

شماره ۳۶۰۲
چهارشنبه ۳ اردیبهشت ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

طبیعت زیبای لالی، آبشارهای آرپناه و دشت سوسن
جدال روسیه و ناتو، فروپاشی اروپای متحد
ناصر ابراهیمی: از پروین ناراحت نیستم
همراه با امیر طبری و گروه کنسرتش
مادربزرگی که انتخاب خداوند بود
چطور خوشبخت باشم؟

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۰۱ - چهارشنبه ۳ اردیبهشت ۱۳۹۳
۲۳ جمادی‌الثانی ۱۴۳۵ ۲۳ آوریل ۲۰۱۴

بهترین شما کسی است که گفتارش بر دانش شما بیافزاید

● حضرت محمد (ص)

یاد و یادواره

واقعه طبس

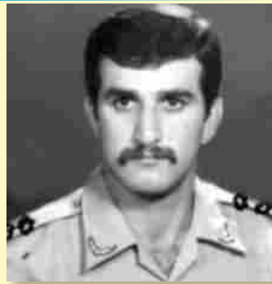


در ۵ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی دولت آمریکا که از اقدامات مختلف خود بر ضد جمهوری اسلامی ایران به نتیجه نرسیده بود به قصد رهایی گروگانهای لانه جاسوسی با عده‌ای تفنگدار دریایی و تجهیزات ووسایل نقلیه زمینی و هوایی، کشورمان را مورد تجاوز نظامی قرار داد. اما آنان در بیابانهای کویری اطراف طبس دچار طوفان شن شده ودرهم شکسته شدند. بقایای این افراد و تجهیزات جنگی آنان نیز در توطئه‌ای خائنانه بمباران ونابود شد. در این بمباران محمد منتظر قائم فرمانده سپاه پاسداران یزد که به منظور رسیدگی به این حوادث عازم منطقه شده بود به شهادت رسید.

شهادت حجة الاسلام شاه آبادی

در ۶ اردیبهشت سال ۱۳۶۳ هجری شمسی حجة الاسلام والمسلمین مهدی شاه آبادی از علما و چهره‌های سر شناس انقلاب اسلامی ایران و حوزه علمیه در سفری به جبهه‌های جنگ حق علیه باطل به شهادت رسید. شهید شاه آبادی در زمان حکومت ستمگر پهلوی بطور فعال در مبارزات اسلامی مردم شرکت داشت، ماموران ساواک او را چندین بار دستگیر و زندانی کردند اما سرانجام با پیروزی انقلاب از زندان آزاد شد. او از جمله نمایندگان منتخب مردم در دوره اول مجلس شورای اسلامی بود.

شهادت شهید شیرودی



در ۸ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی سردار رشید سپاه اسلام سروان خلبان علی اکبر شیرودی در جبهه های جنگ با دشمن بعثی به شهادت رسید.

این سرباز دلاور ایران زمین، از ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی، درمنطقه غرب کشور با گروهکهای محارب و سپس با شروع جنگ تحمیلی نیز شجاعانه با متجاوزان بعثی مبارزه کرد و سرانجام به فیض شهادت نایل آمد.

روز بزرگداشت شیخ بهایی



سوم اردیبهشت ماه، روز بزرگداشت شیخ بهایی، عالم کم‌نظیر، فقیه و حکیم فرزانه است؛ او از شاگردان شهید ثانی و از افتخارات جهان اسلام به‌شمار می‌آید. شیخ بهایی در طول حیات پربار خویش، به نقاط مختلف جهان سفر کرد و از محضر استادان برجسته، در رشته‌های گوناگون استفاده کرد و در بسیاری از دانش‌ها متبحّر شد. او با ارائه حدود ۱۰۰ اثر ارزنده در شاخه‌های مختلف علم و تربیت شاگردان بسیار که هر کدام منشأ برکات فراوان بودند، به جهان اسلام روشنایی بخشید. میراث ماندگار شیخ، هنوز پس از قرن‌ها چراغ راه پویندگان دانش و دین است. شیخ بهایی که در کودکی وارد ایران شده بود، از همان دوران، علاقه وافری به یادگیری زبان‌فارسی نشان داد و سرانجام با مکالمه، ترجمه و نگارش به زبان‌فارسی به خوبی آشنا شد.

انتشار اولین روزنامه جهان

تاریخ انتشار اولین روزنامه جهان به سال ۱۶۰۵ باز می گردد، زمانی که (یوهان کارولوس) روزنامه (ریلیشن) را در فرانسه منتشر کرد. روزنامه‌ای که ۷۰ سال عمر کرد. طبق آمار رسمی انجمن روزنامه‌های جهان واقع در شهر استراسبورگ فرانسه، در سال ۲۰۰۴ در سراسر جهان ۶۵۸۰ روزنامه منتشر می‌شدند. تاریخ اولین روزنامه‌ها در سراسر جهان: ۱- اولین روزنامه در فرانسه بعد از (ریلیشن) در سال ۱۶۳۱ با نام (گزت) منتشر شد. ۲- اولین روزنامه در انگلیس (آکسفورد گزت) نام داشت که در سال ۱۶۶۵ انتشار یافت. ۳- اولین روزنامه در آمریکا (پابلیک اکرنسز) بود که در سال ۱۶۹۰ منتشر شد. ۴- اولین روزنامه در کانادا (هالیفکس گزت) نام داشت که در سال ۱۷۵۲ منتشر می‌شد. ۵- اولین روزنامه در خاورمیانه در مصر منتشر شد که نام آن (الوقایع المصریه) بود که در سال ۱۸۲۸ منتشر شد وحدود ۱۰ سال بعد روزنامه (کاغذ اخبار) در ایران منتشر شد.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

منافع دراز مدت را دریابیم

این روزها همـــه صحبت‌ها و بحث‌ها به یارانه نقدی، نحوه پرداخت آن، قیمت گذاری سوخت و مسایلی از این قبیل محدود شده است. باید اظهار تأسف کرد که چرا به جای آنکه با توجه به شرایط خاص اقتصادی که در آن به ســر می‌بریم به فکر آن باشیم که چگونه با تحریم مقابله کنیم، چگونه همه دســت به دســت هم بدهیــم تا تولید در کشــور رونق بگیرد، بیکاری کم شــود و کار بیشتری صــورت بگیرد، ذهن و فکر دولت و مردم باید محدود به این بشــود که چقدر یارانه می‌گیرند، میزان یارانه چقدر باشد، چگونه بتوان آن را مدیریت کرد؟!

اگــر نگارنده بگوید که دولت بایــد یارانه‌ها را قطع کند قطعا برای خود دشــمن خواهد تراشــید و متهم به بی‌دردی و بی‌نیازی و فراموش کردن دردهای طبقات محروم خواهد شد. شاید اصولا قطع کردن یارانه‌ها آن هم برای همه در شرایط حاضر کار درستی هم نباشد که نیســت. من هم قصد آن ندارم تا چنین حرفی را به زبان بیاورم؛ بلکه همه حرف و ســخن بنده این است که چرا باید افکار عمومی جامعه به ســمت و سویی هدایت شود که به جای پرداخت آن به متن در گیر حاشــیه شوند!؟ بگذارید کمی بحث را روشــن کنم. کاری که شــاید به درســتی حتی در تبلیغات پرحجم رسانه‌ای کمتر به آن توجه شده است.

در قانون بودجه آمده که دولت باید ۴۸ هزار میلیارد تومان از محل قانون هدفمندی یارانه‌ها درآمد کســب کند، یعنی مابه‌التفاوت قیمت ۳ ســال پیش حامل‌های ســوخت با قیمتی که در ســال جدید تعیین می‌کند باید طوری باشــد که به این رقم برســد. در این صورت اگر به این رقم دســت یافت، ۱۰ هزار میلیارد تومان را طبق قانون به بخش تولید کمک کند، ۴ هزار و پانصد میلیارد تومــان آن را بــرای بخش ســلامت اختصاص دهد، ۲ هزار میلیارد تومان را برای پوشــش بیمه بیکاری و بقیه را صــرف پرداخت نقدی کند (کــه بیش از ۶۵ درصد درآمد حاصله می‌شــود) البته خود ایــن ارقامی که در بودجه ســال ۹۳ آمده با قانون هدفمندی فرق دارد. در قانون هدفمندی که باید توســط دولت قبل به درســتی اجرا می‌شد و نشد، قرار بود که تنها ۵۰ درصد درآمدها تحت عنوان یارانه نقدی توزیع شود که متأسفانه چنین نشــد و بلاهای بسیاری را بر اقتصاد کشور نازل کرد. به نحوی که صنعت برق در آستانه نابودی قرار گرفت.

حال حتی با در نظر گرفتن آنچه که در لایحه بودجه سال ۹۳ آمده اگر بخواهیم کسری بودجه نداشته باشیم چه باید بکنیم؟

یادمان باشــد دیگر درآمدهای سرشــار نفتی هم نداریم، حتــی هنوز نمی‌توانیم به پول‌های بلوکه شــده خودمان در خارج از کشــور از جملــه پول فروش نفت دسترســی پیدا کنیــم، پس نمی‌توانیم مثل گذشــته از کیســه نفت چیزی برداریم، بیکاری و رکود هم داریم، بخش ســلامت ما هم ناکارآمد شده و مردم از پرداخت هزینه‌های دارو و درمان ناله‌های سوزناک سر می‌دهند وحــق هم دارند. لذا اصلا چیز تعارف‌بردار نیســت. دولت باید بــدون تعارف آنچه را که به صلاح کشــور و ملت اســت با قدرت و قاطعیت به مورد اجرا بگذارد. آنچه که معلوم اســت این که تعداد انصراف دهندگان حدود ۱۰ درصد تخمین زده می‌شــود، اگر قرار باشــد ۷۰ میلیــون نفر یارانه بگیرند بــدون تردید دولت باید قیمت‌های ســوخت را به میزان قابــل توجهی افزایش دهد که شــیب تند افزایش حامل‌های انرژی در شرایط رکود فعلی نه منطقی است و نه درست.

اینکه دولت اصرار داشــت مــردم همکاری کنند و افــرادی که این مبلغ تأثیر چندانی در زندگی آنها ندارد از ثبــت نام خودداری کنند، به این خاطر بود که دســت بازتــری برای اجرای قانون داشــته باشــد، اما در عمل دیدیم که چنیــن اتفاقی نیفتاد. عدم اســتقبال مردم به این دلیل نیســت که مردم از دولت رویگردان شده‌اند یا از تعداد آرای رییس جمهور محترم کاســته شده است، بلکه به این دلیل اســت که دولت نتوانســته اعتماد آنان را بــه میــزان کافی جلب کند که مثلا در مقابله با فســاد و رانت جدی اســت، سیســتم مالیاتی را درست می‌کند و مالیــات واقعی را از ثروتمنــدان می‌گیرد، نمی‌گذارد ریخت و پاشــی در دســتگاه دولتی صورت بگیرد، اگر از مردم می‌خواهد تا همین پول اندک را هم نگیرند خودش هم اجازه نمی‌دهد تا عده‌ای یک شــبه با استفاده از رانت و نفوذ به ثروت‌های کلان برســند. خودش در حفاظت و حراســت از بیت‌المال جدی است، از هزینه‌های بالای دســتگاه‌های اجرایی و اداری می‌کاهــد، نظام مالیاتی را اصلاح می‌کند، اما باید قبول کنیم که در این موارد در حد کافی اقدام و عمل صورت نگرفته است، لذا مردم به شک می‌افتند که وقتی وعده‌های دولت محقق نشــده و هنوز ثروتمندان مشغول غارت اموال فقرا هستند و هنوز کلی بنیاد و ســازمان و موسسه غیر دولتی و... از دولت بودجه می‌گیرند، چرا باید از همین رقم اندک بگذریم؟!

دولــت قطعا خودش با توجه به اطلاعات موجود در برگه ثبت‌نام به حذف گروه‌هایی از جامعه اقدام خواهد کرد که خود این کار هم دشــواری‌های خودش را دارد و اعتراضاتــی را بر می‌انگیــزد، اما ظاهــرا چاره دیگری هــم ندارد، از محــل دیگری هم نمی‌توانــد بردارد و به این بخش کمک کند. دیگــر هم نمی‌توان بیش از این از بودجه‌های عمرانی کم کرد، بخش تولید را تنها گذاشت و ســهم بخــش دارو و درمــان را نداد و همــه را صرف پرداخت یارانه نقدی کرد.

مردم بیش از آنکه به این میزان کمک نیاز داشــته باشــند بــه رونــق کار و تولیــد نیازمندند. مــردم کار می‌خواهنــد و متأســفانه در حال حاضــر آنچه که کم است و کیمیاست شغل است و دولت نمی‌تواند از ترس اینکه ممکن اســت عده‌ای ناراضی شوند به مسکن‌های زودگذر روی آورد، به سیســتم باری به هر جهت ادامه دهد و منافع دراز مدت را فدای محبوبیت‌های موقت و زودگذر و کوتاه مدت کند و از رسالت و مأموریتی که در قبال کشور و جامعه دارد غفلت ورزد ■

نامه‌های بی‌واسطه

ضیافتگاه وصال

ای آن که گذرت بر خاک من اســت بدان که من طعمه مرگ نیستم
من در انتظار ننشسته‌ام تا مرگ به سراغم آید
به ندای "موتوا قبل ان تموتوا" لبیک گفته‌ام
و شهادت را برگزیدم که جاودانگی است
و اکنون از من زنده‌تر کیست؟
ای رهگذر
از درون این خاک بلا
دری به سوی کربلا گشوده‌اند
روحم به ضیافت گاه وصال پر کشید.
و مخاطب این خطاب ازلی قرار گرفت که:
"فدخلی فی عبادی وادخلی جنتی".
بدان که این راه رفتنی است
و باب جهاد فی سبیل‌ا... و شهادت مسدود شدنی نیست.
اگر خداوند متاع وجود تو را خریدنی بیابد.
هر کجا که باشی و در هر زمان،
تــو را در جمــع اصحاب کربلا به بهشــت خاص خویش فرا خواهد خواند.

برگرفته از یادداشتهای سید شهیدان اهل قلم،
شهید سیدمرتضی آوینی
فرستنده: مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

صدای زخم تنهایی

بلندتریــن مــکان دنیــا کجاســت؟ اورســت؟ می‌خواهم به آنجا بروم، به چشــمان خدا زل بزنم و تو را طلب کنم. خدا مقابل چشمان محتاج کم می‌آورد.

۱- ببخشید که جز فریاد چیزی از من نمی‌شنوی، ایــن صدای زخم تنهایی‌اســت که هــر از چند گاهی دهان باز می‌کند و حنجره‌ام را می‌درد.
۲- همه خواب و من با خیال تو بیدار.
۳- در کنارت بودن در ذهنم آنقدر حقیقی است، که دیگر زبان عقل را بریده‌ام که نگوید دروغی بیش نیست.
۴- هوا بارانی است و در ذهن من طوفانی برپاست، طوفانی از خاطرات تو.
۵- دلتنگ کسی هستم که نمی‌دانم کیست؟!
۶- ســکوت آزارم می‌دهــد، و اینجــا چقدر آزار دهنده است.

حمیدرضا کبیری- اهواز

پاورقی جدید

پاورقی "تاریخ تحولات ایران از قاجار تا انقلاب" به قلم سیدهاشم هوشی سادات

این پاورقی در برگیرنده نکات ناشــنیده و جالب تاریخی اســت که برای علاقمندان بــه تاریخ ایران خواندنــی خواهد بود. این سلسله مطالــب بــه زودی تقدیم شــما خوانندگان گرامی خواهد شد.

بار گرانم دو چندان شده



بنده زینب سالمی‌پور یکی از خوانندگان همیشگی مجله و معلول جسمی، حرکتی هستم که زندگی‌ام را روی ویلچر می‌گذرانم و در خانواده‌ای فقیر و آبرومند زندگی می‌کنم، ولی مشکلات عدیده‌ی من باعث شده تا نتوانم از عهده مخارج خود برآیم و کمک اندک بهزیستی هم ره به جایی نمی‌برد. گذشته از اینها دو سال است که ریه‌هایم دچار مشکل عفونت شده که احتیاج مبرم به دارو و بستری شدن‌های گاه و بیگاه در بیمارستان دارم و حالا هم هزینه‌هایم تامین نمی‌شود و هم متاسفانه بیمارستانی در شهر ما وجود ندارد که این موضوع خود بر مشکلات من افزوده و بار گرانم را دوچندان کرده‌است. بنابراین دست نیاز خود را به سوی هموطنان خیر دراز می‌کنم باشد که فردی مهربان، دل ما را اندکی شاد کند.

زینب سالمی‌پور ـ آبدانان

بیمه‌گران!

با توجه به سخنان وزیر محترم کار و توصیه ایشان برای مراجعه همه مردم به ادارات بیمه و عضویت در بیمه اختیاری از طریق سازمان بیمه سلامت ایران اواسط فروردین به این اداره کل در خوزستان مراجعه کردم. برای هر نفر در یک سال ۸۵ هزار تومان هزینه تعیین شد. نمی‌گویم این رقم برای یک سال خیلی زیاد است اما به هر حال برای بسیاری از مردم پرداخت این مبلغ آن هم برای هر نفر مقدور نیست. اگر این خانواده را ۵ نفر در نظر بگیریم بیش از ۴۰۰ هزار تومان باید برای یک سال بپردازند که نیازمندان واقعی این توان را ندارند و این امر با شعارهای دولت محترم و اهداف عالیه نظام در جهت حمایت از محرومان همخوانی ندارد.

شهرام حیدری از اهواز

طنز خوانندگان

تعطیلات نوروزی امسال یک حسن داشت که صاحب‌خانه ما چند روز قبل از سال تحویل عزم مسافرت کرد و یادش رفت اجاره آخر سالش را از ما بگیرد. در نتیجه اجاره‌اش ماند دستمان و حساب اهل خانه نانوار و نونوار شدند و با پول عاریتی از اجاره بهای خانه که می‌بایست به صاحبخانه می‌دادیم دلی از عزا درآوردیم اما عیبش این است که پس از پایان تعطیلات ۱۵ روزه و بازگشت صاحب خانه از سفر حالا باید ۱۵ روز دوم ماه فروردین را ما به مسافرت برویم یا در خانه آفتابی نشویم تا اگر اجاره عقب افتاده را مطالبه کرد هاج و واج نمانیم و حالا دلمان خوش باشد که پایان فروردین با اجرای حکم افزایش حقوق سالانه مبلغ اضافه شده به حقوق آنقدر باشد که اجاره بهای عقب افتاده را کفایت کند.

قنبر یوسفی - آمل

وبگردی و تبادل اطلاعات

پیشرفت علم، فناوری و نوآوری در دنیای امروز توانسته‌است کاربران رایانه‌ها را از طریق اینترنت، وب‌سایت و وبلاگ به یکدیگر متصل کند تا از محتوای مطالب اطلاع یابند و با مطالعه و تبادل اطلاعات، معلومات خود را افزایش دهند و نیز برای آگاهی از این نوع فناوری به لینک‌های هم خبر دهند تا دیگران هم از آن استفاده کنند. خوشبختانه در میان وبلاگ‌نویسان، از پزشکان، دانشجویان، نویسندگان، خبرنگاران و فرهنگیان گرفته تا هر صنف و افراد دیگری به فراخور استعداد و داشته‌هایشان در باره موضوع‌های مختلف می‌نویسند که باید این خلاقیت و نوآوری‌ها را به فال نیک بگیریم و بتوانیم از دنیای مجازی و اینترنت، به بهترین نحو استفاده کنیم. اگرچه در میان برخی وبلاگ‌نویسان معدود افرادی هم برای تخریب دیگران، با نام بقیه کاربران به وبلاگ‌ها می‌روند و کامنت‌های توهین آمیز و غیراخلاقی می‌نویسند، بهتر است چنین افرادی به جای این کار به متخصصان روانپزشک و روانکاو مراجعه و خود را درمان کنند! در اینجا لازم است با مسئولان شرکت مخابرات هم سخنی کوتاه داشته باشیم. در حال حاضر نرخ استفاده از اینترنت در کشور متفاوت است و پیشنهاد می‌شود برای این که همه افراد جامعه بتوانند به راحتی از اینترنت استفاده کنند، نرخ‌ها را تعدیل کنند و شرکت‌های خصوصی هم هوای کاربران تازه‌وارد را که برای اینترنت نام‌نویسی می‌کنند، داشته باشند!

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی



تصویر ارسالی خوانندگان

موزه میراث فرهنگی حومه سراوان گیلان
عکس: آرمان عابد - رشت

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** داود دهقان دهنوی**

از لطف شما متشکرم. همین‌طور هدیه ارسالی شما... بسیار خوشحالم که می‌بینم خوانندگان از مطالب شماره ویژه راضی هستند و تا این حد مثل شما ابراز لطف می‌کنند.

نامه شما را که خطاب به آقای کیانی فرستاده بودید به ایشان دادم متقابلاً همکاران مجله هم آرزوی سالی پربرکت را برای شما و خانواده دارند. سربلند باشید

*** شهرام حیدری ـ اهواز**

ضمن تشکر از پیگیری‌های خبرهای منطقه‌ای شما در مورد وقف و اینکه این کار باعث رونق و برکت می‌شود شکی نیست و ما هم چون شما امیدواریم با توجه همگانی به این موضوع شرعی ارزشمند در همه بخش‌ها، بخصوص صنایع این روند به فرهنگی جامع و همه گیر تبدیل شود. موفق باشید.

*** بهروز مباشر - تبریز**

ایمیل شما در ارتباط با بخش داستان مجله به دستم رسید، مطمئن باشید بنده تمام صفحه‌های مجله را می‌خوانم و هیچ نیازی به سفارش و درخواست نیست، در ضمن مطالب همه همکاران مجله با توجه و وسواس خاصی انتخاب می‌شود و بالطبع نظر خوانندگان دیگر هم در این باره لحاظ خواهد شد همانطور که بسیاری از خوانندگان نسبت به داستانهای چاپ شده در مجله ابراز لطف هم دارند. موفق باشید

*** فرشته بارانی**

لطفاً در ساعت‌های اداری با روابط عمومی مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس بگیرید.

*** عبدالکریم شکرچی از باغبادران اصفهان**

گلایه شما را به آقای گلیاری منتقل خواهم کرد تا پاسخ مناسب به شما ارائه دهند. مطلبی را که در مورد وزیر قباد پدر انوشیروان فرستاده بودید به تحریریه دادم تا مورد بررسی قرار گیرد و در صورت تناسب در یک ستون جداگانه کار شود. سرافراز باشید

*** صفر مدانلو کردی از بابلسر**

گلایه شما درست است و من متأسف شدم از اینکه مطلب شما درباره مرحوم شیدالله اتقایی چرا به اشتباه برای مسابقه داستان‌نویسی فرستاده شد. از نوع نگارش شما می‌توان فهمید که در زمینه ادبیات از سابقه و توان و کمال خوبی بهره‌مند هستید. برایتان آرزوی توفیق دارم.

کسی که مردم از زبانش بترسند، او در آتش است
●امام صادق(ع)

ایران و جهان

*مقام معظم رهبری: باید از تفکرات متحجر غربی درباره زنان پرهیز کرد
*رئیس جمهوری: مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها این هفته عملیاتی می‌شود
*معاون اول رئیس جمهوری: گزارش مفاسد اقتصادی را ۲ هفته دیگر منتشر می کنیم
*مرکز پژوهش‌های مجلس: اینترنت در ایران ۲۵ برابر قیمت واقعی فروخته می‌شود
*وزیر صنعت: دولت تصمیمی برای پرداخت یارانه نقدی به بخش تولید ندارد
*خروج اقتصاد از شرایط رکود در دستور کار دولت قرار دارد
*مالکی: آل سعود به سرنوشت صدام دچار خواهد شد
*دکتر صالحی: پلوتونیوم تولیدی رآکتور اراک کاهش می‌یابد
*آیت‌ا... مکارم شیرازی: همه مشکلات قابل حل است
*با ثبت‌نام ۷۰ میلیون نفر، انصراف از دریافت یارانه نقدی چشمگیر نبود
*تلاش دولت برای کنترل قیمت‌ها؛ ۱۲ گروه کالایی گران نمی‌شود
*با بررسی ۱۸۱ پرونده اختلاس، ۱۲ هزار میلیارد ریال به خزانه دولت باز گشت
*رئیس سازمان استاندارد با توجه به عدم ارتقای کیفیت خودروها: نباید وضع طوری باشد که حکم حکومتی بگیریم
*گزارش دیوان محاسبات و تخلف مالی ۱/۵ میلیارد دلاری شرکت ملی نفت در سال ۹۱
*شریک بابک زنجانی سکوتش را شکست
*ناکامی شورای امنیت در صدور قطعنامه درباره سوریه
*طالبان جنگ با دولت پاکستان را از سر گرفت
*سید محمد خاتمی: با همه وجود از "جمهوریت" نظام دفاع می کنم
*دولت اوکراین معترضان و هواداران روسیه را مورد عفو عمومی قرار داد
*اتحادیه اروپا: اسرائیل در سیاست‌هایش درباره فلسطین بازنگری کند
*محکومیت شهرام جزایری تمام نشده است
*فرمانده نیروی زمینی سپاه: سپاه در سوریه حضور نظامی ندارد
*شرط‌های جدایی طلبان شرق اوکراین برای خلع سلاح، اجرای توافق ژنو در ابهام
*کمیته ویژه حل اختلاف کشورهای عضو شورای همکاری خلیج فارس تشکیل شد
*یک عضو کمیسیون امنیت ملی مجلس: دانایی فر زنده و در پاکستان است
*کیم جونگ اون، عمه قدرتمندش را از تاریخ حذف کرد

از جهان سیاست

رضا کیان

جدال روسیه و ناتو
فروپاشی اروپای متحد

روسیه به اهدافی بزرگتر از اوکراین چشم دوخته و می خواهد وضعیت موجود اروپا را که پس از فروپاشی شوروی ایجاد شده از هم بپاشد. در جلسه اخیر وزرای خارجه پیمان ناتو، مهمترین موضوع صحبت این بود که آیا احتمال دارد نیروهای روسیه که در حال حاضر در مرزهای اوکراین تجمع کرده‌اند به مناطق شرق اوکراین که ساکنان آن از تبارهای مختلفند حمله کنند؟. این اولین جلسه وزیران خارجه ناتو از تاریخ الحاق شبه جزیره کریمه به روسیه بود.

احتمال زیاد دارد که یک چنین حمله‌ای دفع خواهد شد. ولی برای قاره اروپا تهدید امنیتی روسیه هم از نظر اهمیت و هم تاثیر زیاد، همچنان به قوت خود باقی است و می تواند برای سال‌ها ادامه پیدا کند. دلایل منسجمی برای محتمل نبودن ورود نیروهای روسیه به شرق اوکراین وجود دارد.

اولین دلیل این است که اگر چه در این ناحیه عده زیادی روس تبار زندگی می کنند، اوکراینی‌های زیادی هم هستند که احتمالا در برابر اشغال سرزمینشان توسط روسیه ایستادگی خواهند کرد. به همین جهت برخلاف تصرف سریع و بدون خونریزی کریمه، اشغال شرق اوکراین به احتمال بسیار زیاد نیروهای روسیه را در یک جنگ جدی درگیر خواهد کرد. همچنین شرق اوکراین، سرزمین به مراتب وسیع تری است و برای اشغال آن به نیروی قابل توجهی نیاز است. و برخلاف کریمه، از نظر جغرافیایی هیچ مرزبندی مشخصی برای این منطقه وجود ندارد. از این رو ممکن است سربازان روسیه در یک ماجراجویی عمده نظامی بدون "استراتژی خروج" فوری درگیر شوند.

ولی مهمترین دلیل برای این که چرا **ولادیمیر پوتین** رهبر روسیه نیروهای خود را در حال حاضر روانه اوکراین نخواهد کرد این است که او راه‌های دیگری برای دستیابی به اهدافش دارد. آقای پوتین می‌داند که کریمه در کنترل او باقی خواهد ماند و هیچ دولت غربی اشغال کریمه توسط نیروهای روسیه را که اکنون به یک استان روسیه تبدیل شده به چالش نخواهد طلبید. در اطلاعیه‌ای که پس از ملاقات اخیر جان کری، وزیر خارجه آمریکا با سرگی لاوروف، وزیر خارجه روسیه در پاریس انتشار یافت حتی نام کریمه ذکر نشده بود.

اوکراین فدرال

اولین ماموریت روسیه این خواهد بود که از پیوستن اوکراین به تشکیلات اقتصادی و امنیتی غرب مانند اتحادیه اروپا یا ناتو جلوگیری کند و اوکراین را مانند یک منطقه حائل که نه به غرب تعلق دارد و نه به شرق، نگاه دارد. و تحقق این هدف با ترغیب غرب به قبول آنچه که مسکو می خواهد آن را "فدرالیزه کردن" اوکراین بخواند، امکان پذیر است.

تقاضاهای روسیه برای ایجاد یک اوکراین فدرال بسیار جامع و فراگیر است. از جمله گنجاندن این پیشنهاد که بخش‌های مختلف اوکراین نه تنها در مورد مسائل محلی بلکه در مورد مسیر سیاست خارجی اوکراین نیز حق اظهار نظر خواهند داشت. با این پیشنهاد، روسیه به طور مودبانه‌ای می گوید که روس تبارهای داخل اوکراین قادر خواهند بود مانع گرایش اوکراین به غرب شوند.

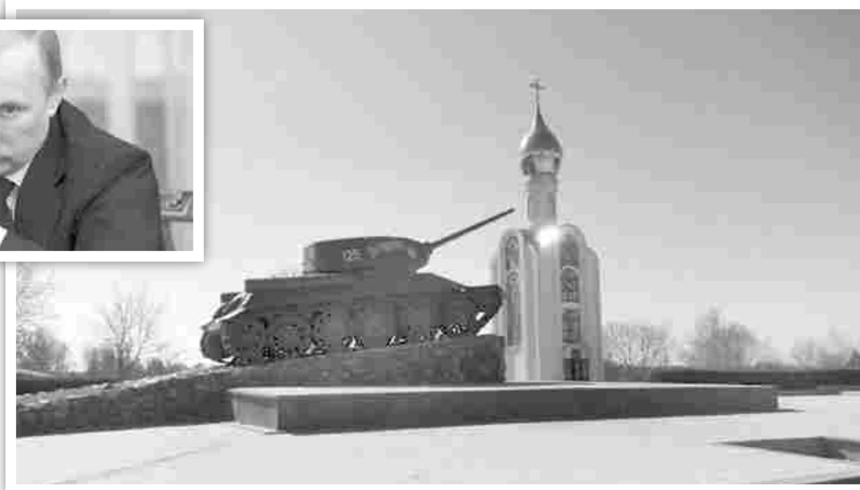
و چنانچه این استراتژی موثر واقع نشود روسیه می تواند به این تدبیر ساده متوسل شود و روس تبارهای ساکن اوکراین را ترغیب کند که جدایی و حتی استقلال خود از کشور اوکراین را اعلام کنند. ولادیمیر پوتین معتقد است که در حال حاضر او ابزار لازم برای تضعیف اوکراین را بدون شلیک حتی یک گلوله، دارد.

مسکو همچنین نشان داده که مصمم است یک چنین سیاستی را در مورد سایر بخش‌های اروپا که روس تبارها در آنجا زندگی می کنند و به خصوص منطقه ترانس نیستریا در مولداوی، از جمهوری‌های سابق شوروی و نیز کشورهای حوزه بالتیک به کار ببرد. برای تقویت ادعای مسکو مبنی بر این که از جانب روس‌های بومی این مناطق صحبت می کند، هم اکنون به بیشتر آنها گذرنامه یا اوراق هویت روسی داده شده است. هدف این استراتژی روشن است: از هم پاشیدن وضع موجود سرزمین‌ها که محصول فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۱ بود، وضعیتی که آقای پوتین کرارا گفته از نظر روسیه هم غیرعادلانه است و هم غیرقابل تداوم.

ولی نیل به این هدف، مستلزم اشغال و ادغام مجدد جمهوری‌های سابق شوروی نیست. با تخریب کشورهای کلیدی از داخل، می توان به این هدف رسید.

قدرت نمایی دشوار ناتو

از آنجا که این ائتلاف نظامی برای دفع تجاوزهای خارجی آموزش دیده، برای مقابله با یک چنین چالش





داخلی، آمادگی ندارد. ولی ناتو باید با انجام مانورهای نظامی مختلف به خصوص در جمهوری‌های کوچک و آسیب پذیر بالتیک، قدرت خود را نشان دهد تا این جمهوری‌ها و سایر اعضای ناتو را مطمئن کند که تضمین امنیت توسط پیمان ناتو همچنان به قوت خود باقی است.

این موضوع باید برای روسیه کاملا روشن شود که چنانچه قصد مداخله در امور یکی از کشورهای عضو ناتو را داشته باشد، واکنش ناتو سریع بوده و حربه نظامی نیز جزو این واکنش خواهد بود. یک اوکراین ناقص و فاقد سر، ممکن است هنوز بتواند استقلال خود را حفظ کند. ولی اتفاقات هفته‌های اخیر تنها یک وقفه ناگهانی اما زودگذر در مناسبات شرق و غرب نیست. این اتفاقات به معنی پایان یک دوره است، پایان این امید که روسیه را می‌توان در یک قاره اروپای متحد و آرام، ادغام کرد.

از سوی دیگر سخنرانی چند روز پیش **ولادیمیر پوتین** اهمیت ویژه‌ای داشت. در توضیح ایده‌های خود کاملا جدی و قاطع بود، به این خاطر که سخنان او بیانگر آشکار یک نوع احساس سرخوردگی از تضعیف روسیه در سالهای پس از سقوط اتحاد شوروی و گرایش به تلافی کردن آن دوران را منعکس می‌کرد. فرانسوی‌ها برای بیان این حالت کلمه گویایی دارند. "رونچیسم" در حقیقت بیان کننده ترکیبی از احساس انتقام و اعاده قدرت پس از یک شکست تحقیر آمیز است. این مفهوم پس از شکست سنگین فرانسه از پروس در سال ۱۸۷۰ در روانشناسی فرانسوی‌ها حک شد و بسیاری از روس‌ها، به خصوص حلقه نزدیکان ولادیمیر پوتین، در مورد سالهای پس از سقوط اتحاد شوروی و آنچه که روسیه از غرب دیده است احساس مشابهی دارند.

ولادیمیر پوتین اعلام کرد که روسیه می‌خواهد قدرت خود را باز یابد و قصد دارد این قدرت را در مناطقی که حوزه نفوذ آن کشور تلقی می‌شود، اعمال کند. **اوکراین** بزرگترین بخش از منطقه‌ای است که مسکو آن را حوزه نفوذ و یا حیاط خلوت خود تلقی می‌کند. البته مشخص نیست که ولادیمیر پوتین حاضر است تا کجا پیش برود. اما خطر ناشی از چنین تغییری در راهکارهای مسکو کاملا عیان است. این خطر در مورد اوکراین، و ناحیه ترانس نیستریا در مولداوی کاملا جدی است و پس از آن معلوم نیست که چه مناطق دیگری را هدف خود قرار دهد.

به همین خاطر کشورهایی نظیر سه جمهوری بالتیک که ده سال پیش به پیمان ناتو پیوستند، تا حدی احساس امنیت می‌کنند. و باز به همین خاطر است که حفاظت و دادن تضمین به کشورهای عضو این پیمان یک باره به اولویت اصلی ناتو بدل شده است. پیمان نظامی آتلانتیک شمالی نمی‌تواند اهداف واقعی کرملین را پیش بینی و تشخیص دهد. فقط با تحلیل اقدامات عملی روسیه می‌تواند توانایی‌های آن را بسنجد. اما ناتو چه می‌تواند بکند؟ اولین اقدام آن دادن تضمین به اعضای این پیمان در شمال اروپاست.

حمایت از اوکراین

پیمان ناتو در اولین اقدام ممکن است حضور نظامی خود را در جمهوری‌های بالتیک و لهستان تقویت کند. انجام رزمایش‌های کوچک به صورت مداوم می‌تواند حضور نظامی ناتو در این کشورها را در آینده کوتاه مدت دایمی کند. در عین حال این پیمان به حمایت خود از اوکراین خواهد افزود. البته بعید است که فعلا اوکراین به پیمان ناتو بپیوندد چون رهبران فعلی آن کشور چنین تمایلی ندارند. ولی نباید فراموش کرد که اوکراین رسما جز همکاران ناتو است. پیمان ناتو برای بهبود کنترل دولت منتخب بر نیروهای مسلح، برنامه ریزی‌های دفاعی و امور دیگر به اوکراین کمک کرده است. به احتمال زیاد چنین کمک‌هایی و علاوه بر آن کمک‌های نظامی غیر تسلیحاتی دیگر برای تقویت توانایی‌های ارتش رو به اضمحلال اوکراین ادامه خواهند یافت.

پیمان ناتو در عین حال نشان داده که جهت گیری در گسترش مرزهای این پیمان تغییر نخواهد کرد. برخی از منتقدان می‌گویند که گسترش مرزهای پیمان ناتو پس از پایان جنگ سرد به نحوی باعث شد که روسیه به این شکل در اوکراین دخالت کند. به اعتقاد این گروه گسترش مرزهای پیمان ناتو باعث شده که روسیه احساس کند در حالت محاصره قرار گرفته است.

مقامات ناتو چنین تحلیلی را از بنیان رد می‌کنند. آنرس فوراسموسن، دبیر کل ناتو در مقاله‌ای که چند روز پیش در مطبوعات تمامی ۱۲ کشوری که پس از پایان جنگ سرد به ناتو پیوسته‌اند، منتشر شد، تاکید کرد که گسترش مرزهای ناتو برای کل اروپا، برای این پیمان و اعضای جدید آن مثبت بوده است. او افزود که روند گسترش ناتو ادامه خواهد یافت و هر کشوری به طور مستقل باید در مورد انتخاب اتحادهای منطقه‌ای خود تصمیم بگیرد.

بر حسب تصادف ملاقات این هفته ناتو با سالگرد همزمان شده است. پانزدهمین سال پیوستن لهستان، مجارستان و جمهوری چک، دهمین سال پیوستن بلغارستان، استونی، لتونی، لیتوانی، رومانی، اسلوانی و اسلواکی و پنجمین سال پیوستن آلبانی و کرواسی به این پیمان. وزرای شرکت کننده در جلسه این مناسبت‌ها را جشن خواهند گرفت و مسلما این برنامه از دید رهبران روسیه دور نخواهد ماند.

ولی از همه مهمتر رهبران ناتو باید برای آینده برنامه ریزی کنند. مهمترین نکته این است که این پیمان در برابر بادهای شدیدی که از سوی مسکو می‌وزند چه واکنشی باید نشان دهد؟ طرح‌هایی که در جلسات این هفته مطرح می‌شوند در اجلاس بعدی سران کشورهای عضو ناتو که قرار است در ولز برگزار شود مورد بررسی قرار خواهند گرفت.

قوانین بازی

مباحث جلسه آینده ناتو به مطالعات راهبردی اخیر این پیمان جهت دقیق‌تری خواهد داد. به عنوان نمونه آینده مناسبات ناتو و روسیه چگونه خواهد بود؟ آیا این تنش و سردی مناسبات موقت است؟ و یا آنطور که یک مقام ناتو گفت تمام تلاش‌های سال‌های اخیر برای بنای نوعی همکاری با روسیه به خطر افتاده است؟

اگر قواعد امنیت اروپا تغییر کرده باشند، پیامدهای نظامی آن چه خواهد بود؟ کشورهای اروپایی که همه از نظر اقتصادی تحت فشار هستند، ممکن است مجبور شوند بودجه‌های دفاعی خود را افزایش دهند و یا حداقل توانایی نظامی خود را جدی‌تر بگیرند.

دولت آمریکا به شکل محسوس و آشکارتری باید تعهد خود به امنیت اروپا را مورد تاکید قرار دهد. شاید برنامه ریزی و الگوی رزمایش‌ها و همکاری‌های نظامی باید تغییر کند. شاید ساختار و سازماندهی نیروهای مشترک ناتو نیز باید مورد بازبینی قرار بگیرد.

مسلما وضعیت به شکل قبل نخواهد ماند. نه به این خاطر که دوران جنگ سرد بازگشته، بلکه به این دلیل که نفس وجودی پیمان ناتو یعنی دفاع و حفاظت از اعضای این پیمان، به نسبت چند هفته پیش یکباره اهمیت بسیار بیشتری پیدا کرده است.

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

راز جلسات جدید

چند هفته‌ای هست که جلساتی طولانی در مجلس شورای اسلامی و در صحن علنی برگزار می‌گردد بی آن که نتیجه مشخص و واضحی از این جلسات جدید، گرفته شود

در هفته‌های اخیر مجلس شورای اسلامی رویه و شکل جدیدی را در انجام وظایف خود به کار می‌برد که اندکی عجیب به نظر می‌رسد. اینطور که پیداست با توجه به مشکلات اقتصادی و تاکیدهای رهبری انقلاب بر رفع آنها، قصد این بوده است تا ابتکاری انجام شود و مسیر جدیدی برای باز کردن راه برای حل برخی گرفتاریهای اقتصادی به دست آید. به همین منظور در ابتدای جلسات مجلس، یکی از وزرای کابینه که مرتبط با مسایل اقتصادی است دعوت می‌شود، فرصتی به ایشان داده می‌شود که صحبت کند و نظراتش را بگوید و سپس چند تن از نمایندگان مجلس پشت تریبون می‌روند و نظرات مجلس را مطرح می‌کنند، ضمن اینکه نماینده مرکز پژوهشهای مجلس هم متناسب با موضوع نتیجه پژوهشهای این مرکز را طرح می‌کند، دست آخر هم رئیس مجلس نکاتی را یادآور می‌شود و این گفت و شنودها حدود ۳ ساعت از وقت جلسه علنی مجلس را به خود اختصاص می‌دهد. تاامروز هم چند وزیر از جمله وزیر اقتصاد، صنایع و معادن، کشاورزی و معادن برنامه‌ریزی رئیس جمهور در چنین جلساتی حاضر شده‌اند و قرار است دیگران هم در این سلسله جلسات حضور یابند. اما نکته عجیب این جلسات این است که تا امروز آنچه در این جلسات گفته شده، هم از سوی نمایندگان دولت و هم از سوی نمایندگان مجلس، تنها بیان شرایط کنونی اقتصاد ایران بوده و البته برخی کلی گوییها در مورد اینکه چه تغییراتی باید انجام گیرد و احیاناً اینکه چه کارهایی انجام گرفته. واضح‌تر این که معلوم نیست در این جلسات کدام مشکل و معضل اقتصادی و چگونه حل می‌شود که اولاً فرصت چندانی به هر گوینده داده نمی‌شود و تا وقت گفتن و پرداختن به مسائل جدی و مورد اختلاف می‌رسد، وقت سخنرانان به پایان می‌رسد و هیأت رئیسه مجلس به عنوان اداره کننده جلسه هم، حاضر نمی‌شوند فرصت بیشتری در اختیار گوینده قرار دهند. ثانیاً اگر قرار به بیان وضع موجود است که هم



ترس اقتصادی

صفهای طولانی بنزین در روزهای اخیر وقتی کنار صف طولانی ثبت‌نام‌کنندگان برای دریافت یارانه نقدی کنار هم گذاشته شود، معنای مهمی برای دولتمردان خواهد داشت

در آخرین لحظات قبل از اجرای مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها و افزایش بهای حاملهای انرژی از جمله بنزین، تقریباً معلوم بود که از اوایل اردیبهشت ماه این تغییر قیمت انجام خواهد گرفت. همین کافی بود تا صفهای طولانی و کم سابقه‌ای مقابل جایگاه‌های سوخت تشکیل شود، صفهایی که نشان می‌داد بسیاری از ایرانیان، حاضرند برای استفاده از آخرین قطره‌های بنزین با قیمتی پایین‌تر، مدتها از وقت خود را در صفهای طولانی بنزین منتظر بمانند. جالب اینکه حتی اگر هر لیتر بنزین حدود سیصد تومان هم گران شود باز هم یک بار پر کردن باک خودرو با بنزین‌های ارزان قدیمی، کمتر از ۱۰ هزار تومان را برای مالک خودرو به ارمغان خواهد آورد! آمارها هم تا آخرین لحظات ثبت‌نام جهت گرفتن یارانه نقدی حکایت می‌کرد از اینکه ۹۰ درصد هموطنان برای گرفتن ماهی ۴۵ هزار تومان، اعلام نیاز کرده‌اند، در حالی که بسیاری از ایشان می‌دانند که این ۴۵ هزار تومان و در عمل هیچ کدام از نیازهای اساسی آنها را



پرش دلار

راه ورود کارهای لوکس خارجی اگر مسدود نشود، گران‌تر شدن دلار، اتفاق عجیبی در اقتصاد ایران نخواهد بود

در حالی که در هفته‌های گذشته بهای دلار در بازار آزاد ایران به ۲۹۰۰ تومان رسیده بود و این نوید کاهش تورم و نرخهای عمومی بازار را می‌داد در هفته‌های اول سال جدید آرام آرام این نرخ به بالای ۳۲۰۰ تومان رسید. بلافاصله رئیس بانک مرکزی اظهارنظر کرد و این افزایش قیمت را مقطعی دانست اما به هر حال، در روزهایی که خبر از گشایشهای اقتصادی و آزاد شدن داراییهای ایران در بانکهای خارجی و واریز میلیاردها دلار به حساب ایران می‌رسد، این افزایش نرخ دلار، آن هم در اولین



می‌توان از طریق مطالعه گزارش‌ها به این نتیجه رسید و هم این امکان برای مجلس وجود دارد که در کمیسیون‌های تخصصی چنین جلساتی برقرار گردد، سوم اینکه حتی اگر قرار باشد در این جلسات مشترک راهکاری برای مشارکت مجلس و دولت برای حل مشکلات یافته شود نیز، شکل برگزاری جلسات به گونه‌ای است که فرصتی برای چنین تعاملی فراهم نمی‌گردد. جالب اینکه در پایان هر یک از این جلسات معمولاً چند نماینده هم، این نکته را تذکر می‌دهند که ثمره و فایده این جلسات چیست؟! و برای کسانی که از کمی دورتر اتفاقات درون مجلس را دنبال می‌کنند، متاسفانه گاه از برگزاری این جلسات، اینطور برداشت می‌شود که این جلسات برگزار می‌شود تا اگر روزی پرسیده شود که مجلس برای رفع مشکلات اقتصادی چه کرد، فهرستی از این جلسات ظاهراً طولانی و مکرر ارائه شود اما کسی پاسخی برای این سوال به دست نمی‌دهد که فایده این جلسات که وقت گران قیمت صدها نماینده مجلس و دهها وزیر و مسئول دولتی را به خود اختصاص می‌دهد چیست؟ جز تکرار آنچه بارها گفته شده و پرسیدن سوالهایی که بارها پرسیده شده! ■

در ماه تامین نخواهد کرد. در این روزها وقتی صف ثبت نام برای گرفتن یارانه را کنار صف گرفتن آخرین قطره‌های بنزین با قیمت‌های گذشته می‌گذاریم یک نکته خود را بیش از پیش نشان می‌دهد، اینکه این صف‌ها بیش از آن که برای برطرف کردن یک نیاز اقتصادی تشکیل شوند، تشکیل می‌شوند چون بی‌اعتمادی به رفتار دولت و شرایط آینده اقتصادی جامعه در سالهای گذشته ایجاد شده و به امروز رسیده. دولت تدبیر و امید باید بیش از آن که به فکر رفع نیازهای روزمره اقتصادی باشد ظاهراً باید سعی کند تا امید و اطمینان به شرایط آینده اقتصاد ایران را برای شهروندان فراهم کند تا در شرایط آرام اقتصادی، رفتار مردم هم آرام‌تر و منطقی‌تر باشد. ■

روزهای کاری سال جدید، زنگ خطری برای مردان اقتصادی رئیس جمهور است که وعده داده‌اند تا پایان سال ۹۳ نرخ تورم به کمتر از ۲۵ درصد کاهش خواهد یافت. می‌توان احتمال داد، میل به واردات کالا در ابتدای سال و تقاضای زیاد برای دلار در این روزها این افزایش قیمت را به دنبال آورده و همان هشدار قدیمی باید به دولت داده شود که به هر قیمت باید برای مدتی تقاضا برای ارز کنترل شود و در این راه اولین گام جلوگیری از واردات کالاهای بسیار لوکس و گران قیمت خارجی است. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

رئالیسم جادویی در رمان معاصر

پس از انتشار رمان حیرت‌انگیز صد سال تنهایی، منتقدان گفتند: "اگر راست باشد که رُمان در حال مردن است، از جای برخیزیم و به این آخرین رُمان سلام کنیم." جهان ادبیات و قصه نویسی از رُمان صد سال تنهایی چنان شگفت زده شد که هرگز نتوانست از این شگفتی بیرون بیاید و هر کس که آن را خواند و توانست با کلمات مرموزش ارتباط بگیرد، صحنه‌های باورنکردنی آن را باور کرد و این است از عجایب زبانی که مارکز برای نوشتن این قصه از آن بهره گرفت: رئالیسم جادویی! نخست، نمی‌توان باور کرد که چیزی باورنکردنی، در قصه‌ای قابل باور شود ولی هنگامی که شروع به خواندن صد سال تنهایی می‌کنیم، می‌بینیم این موضوع، هیچ عجیب نیست. مثالی می‌آورم: وقتی که شما داستان عشقِ خاله سوسکه و آقا موشه را می‌خوانید با تعجب نمی‌گوییدِ مگر سوسک هم می‌تواند آش بپزد آن هم برای موش؟ مگر سوسک می‌تواند چنان دیگی بار بگذارد که خودش در آن غرق شود؟ در داستان و کارتون شازده کوچولوی سنت اگزوپری، تعجب نمی‌کنید که بچه‌ای از سیاره‌ای دیگر آمده باشد. در صد سال تنهایی هم ملکیادس که پیر شده و مرده و بار خسار و قامتی بسیار پیر به دهکده‌ی "ماکوندو" برمی‌گردد، وقتی که یک دست دندان مصنوعی در دهان می‌گذارد، مثل روزهای اولش جوان می‌شود و وقتی که دندان را بیرون می‌آورد، دوباره به پیری هزارساله تغییر شکل می‌دهد و شما این را باور می‌کنید. یا وقتی که "رمدیوس خوشگله" دارد ملافه‌ها را روی طناب پهن می‌کند و باد او را به آسمان می‌برد، تعجب نمی‌کنید. آن دختر اثیری، نماد آدم‌هایی است که ذره‌ای خرده شیشه ندارنَد، اهل کینه و حسادت نیستند، ضمن این که به علت و معلول معتقدند. زبان مارکز در صد سال تنهایی، ساده، تخیلی و شعروار، منطقی و غیر قابل پیش بینی است. منطقی است زیرا طبیعی است که اگر دندان مصنوعی بگذارد، جوان‌تر به نظر می‌رسد. و این نیز ممکن است که کسی طوری ملافه‌ای بزرگ در دست بگیرد که باد در آن بپیچد و او را بالا ببرد. شروع داستان طوری است که انگار دارد آخرش را می‌گوید: "سال‌ها بعد هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مقابل سربازانی که قرار بود تیربارانش کنند، ایستاده بود، بعداز ظهر دوردستی را به یاد آورد که پدرش او را به کشف یخ برده بود... جهان چنان تازه بود که بسیاری چیزها هنوز اسمی نداشتند و برای نامیدنشان باید به آنها اشاره می‌کردی..."

اصل قصه نویسی این است که خواننده نتواند آخرش را حدس بزند زیرا اگر بداند آخر قصه چیست، اشتیاقش کم می‌شود ولی مارکز باکی ندارد که شما بدانید آخر قصه‌اش چه می‌شود. او طوری می‌نویسد که اول و آخر قصه مهم نیست. زبان مارکز چنان قوی است که خواننده را گرفتار می‌کند و او را تا آخر می‌برد و چه بسا که خواننده بار دیگر و بارهای دیگر به آغاز برگردد و آن را بخواند. هر کس می‌تواند گوشه‌ای از خودش را در این قصه ببیند. صد سال تنهایی ظاهراً داستان شش نسل است که صد سال طول کشید و در ماکوندو سپری شد. شما چنان ماکوندو را باور می‌کنید که لازم نیست به کتاب اطلس مراجعه کنید تا ببینید آیا به راستی جایی به این نام هست یا این فقط خیال نویسنده است. کسی که خانواده‌ی خود را به ماکوندو برد، خوزه آرکادیو بوئندیا بود که پس از احداث ماکوندو، به نظر دیگران عقلش را از دست داد و او را به درخت بستند. و سرانجام به کپک درخت تبدیل شد. هنگامی که هنوز چنین سرنوشتی پیدا نکرده بود، چون هیچ کاری برای انجام دادن نداشت، با صد سکه‌ی طلایی که داشت، هر شب صد ماهی زرین می‌ساخت و به صد سکه می‌فروخت و بار دیگر سکه‌ها را ذوب می‌کرد و صد ماهی می‌ساخت... این کار بیهوده بود ولی "کوشش بیهوده به از خفتگی است". او حاضر نبود تخته نرد یا شطرنج بازی کند زیرا می‌گفت "وقتی که قوانین بازی را می‌دانم، برایم جذاب نیست." در این قصه اگر کسی پرواز کند، عجیب نیست زیرا می‌گویند: "خب این طبیعی است چون توانسته بی‌وزنی را اختراع کند و بر جاذبه‌ی زمین غلبه کند." وقتی که یکی از آخرین افراد خاندان خوزه آرکادیو بوئندیا دارد کوشش می‌کند جمله‌ای را بخواند که سال‌ها پیش ملکیادس به زبان رمز نوشته بود، اتفاقی افتاد: مورچه‌های سرخ، آخرین بوئندیا را که چند دقیقه پیش به دنیا آمده بود، با خود می‌بردند. و درست هنگامی که توانست معنی جمله را بفهمد، زلزله‌ی مهیبی شد و ماکوندو خاک شد. ترجمه‌ی آن جمله چنین بود: "اولین آنها را به درختی بستند و آخرینِ آنها طعمه‌ی مورچگانَ می‌شود." و ماکوندو نابود شد.

مارکز از همان آغاز داستان با آوردن کولی‌ها به ماکوندو، زبان قصه را جادویی می‌کند و با حوادثی که به زندگی واقعی مردم کلمبیا شباهت دارد، داستانش سیاسی می‌شود. وقتی که صد سال تنهایی را با سانسور چاپ کردند، مارکز گفت: "این دیگر صد سال تنهایی نیست. پنجاه سال تنهایی است." خودش درباره‌ی سبکش می‌گوید: "شیوه نگارشم، همان لحنی است که مادربزرگم هنگام قصه گفتن به کار می‌برد. او ماجراهایی تعریف می‌کرد که بسیار افسانه‌ای بودند اما بیانش طوری بود که همه چیز باورپذیر بودند." در صد سال تنهایی نیز چیزی عجیب نیست: بارش گل‌های زرد، زادن نوزادی دُم‌دار به دلیل ازدواج فامیلی، عطر خدادادی رمدیوس و این که هر کس دلباخته‌ی او می‌شود، می‌میرد و خونش بوی عطر او را می‌دهد، پرواز پروانه‌های زرد روی سر مائوریسیو و بسیاری دیگر که همگی باورنکردنی‌های باورکردنی هستند. پنجشنبه‌ای که مارکز درگذشت، کلمبیا که روزی برای سر او جایزه گذاشته بود، سه روز عزای عمومی اعلام کرد و رئیس جمهورش گفت: "هزار سال تنهایی و اندوه برای مرگ نویسنده‌ی صد سال تنهایی برای تمام روزگاران". از مارکز پرسیدند چه رنگی را دوست داری. نگفت زرد. گفت: "رنگ دریای کارائیب در پاییز، هنگامی که آفتاب در ساعت چهار عصر است!"

ادامه دارد

زیرنظر: محمود صفادار



نسترن بالش زر
خبرنگار و راهنمای گردشگری استان فارس

باغ عفیف آباد نمونه کاملی از هنر معماری ایرانی


چشم‌اندازی از باغ و عمارت عفیف‌آباد


نمایی از استخر باغ

یکی از قدیمی‌ترین و زیباترین باغهای شیراز، باغ عفیف‌آباد است که آن را باغ گلشن نیز می‌نامند. سازنده عمارت باغ، میرزا علی محمدخان قوام الملک دوم است که در سال ۱۲۸۴ هـ.ق. آن را احداث کرد. این باغ در یکی از مناطق اعیان نشین شیراز جای دارد و مجموعه در سال ۱۸۶۳ میلادی ساخته شد و این مجموعه شامل یک کاخ سلطنتی، موزه سلاحهای قدیمی و یک باغ ایرانی است.

باغ یا عمارت عفیف آباد شیراز با وسعتی حدود ۱۲۷۰۰۰ متر مربع است. در زمان قاجاریه، میرزا علی خان قوام الملک این باغ را خریداری و اقدام به نوسازی باغ و درختان کرد و عمارتی زیبا و آراسته در آن بنا کرد. قوام دوم قناتی در نزدیکی باغ را برای آبیاری آن خریداری کرد. در واپسین روزهای قاجاریه، این باغ به دست خواهرزاده بانی، «عفیفه خانم» همسر فرمان فرما رسید و چون بهسازیهای گسترده‌ای در آن پدید آورد، پس از آن باغ گلشن به باغ عفیف آباد شهره شد.



محمدعلی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی - رامهرمز

طبیعت زیبای لالی، آبشارهای آرپناه و دشت سوسن





آرپناه واقع در ۴۵ کیلومتری شهرستان لالی در شمال شرقی استان خوزستان یکی از مکانهای دیدنی و خوش آب و هوای شهرستان لالی و استان بوده که هرساله پذیرای مسافران زیادی از سراسر استان و کشور است.

قرار گرفتن این مکان در بین کوهها و وجود خود آبشار، باعث خنکی نسبی این مکان حتی در تابستانها شده است، همچنین نزدیک بودن چشمه با آبشار باعث سردی آب آن شده که آب تنی در آن در فصل گرم لذت خاصی دارد.

شهرستان لالی از یک سو به رشته کوههای زاگرس منتهی می شود و یا به عبارت دیگر در قلب زاگرس جای گرفته و دارای آب و هوای نسبتا معتدلی است که البته در ماههای گرم سال از گرمای استان خوزستان در امان نمی ماند. با احداث پروژه سد جدید گتوند و احداث یکی از بهترین پلهای کابلی خاورمیانه در این منطقه، لالی موقعیت شبه جزیره ای به خود گرفته است.



این باغ از شاهکارهای معماری دوران زندیه و قاجاریه به شمار می آید.

وشبیه باغهای اروپایی دوره لویی چهاردهم ساخته شده است. جهانگردان اروپایی از این باغ باعنوان ورسای کوچک یاد کرده‌اند.

پس از انقلاب اسلامی، به کوشش سازمان عقیدتی سیاسی و همکاری ارتش جمهوری اسلامی، این باغ به موزه نظامی تبدیل شد. اکنون از این عمارت به عنوان موزه نظامی ارتش و موزه عبرت استفاده می‌شود.

از سلاحهای عتیقه موجود در این موزه می توان از تفنگهای فتحعلی شاه، ناصرالدین شاه، مظفرالدین شاه قاجار، رضاخان، محمد رضا پهلوی و همچنین تفنگهای رزمندگان و دلاوران نهضت جنگ مانند تپانچه دکتر حشمت و مسلسل رئیس علی دلواری نام برد. سقف چوبی و هندسی تالار، دارای نقاشی‌های گل بوته، شکار و مجالس بزم و رزم می باشد. ■

از راههای ارتباطی این شهرستان می توان به جاده های لالی - مسجدسلیمان که عامل ارتباطی مردمان لالی و مسجدسلیمان است، جاده لالی - دزفول که عامل ارتباطی بین شهرستانهای لالی، سردشت و دزفول است، جاده گتوند که عامل ارتباطی شهرستانهای لالی، گتوند و شوشتر است و جاده لالی - اندیکا که عامل ارتباطی این دوشهر و اتصال به استان چهارمحال و بختیاری است، می توان یاد کرد.





دشت سوسن در ایذه

دشت سوسن در ۳۵ کیلومتری شمال غربی شهرستان ایذه در استان خوزستان قرار دارد که به دلیل عبور رودخانه کارون از میان دشت و تقسیم آن به دو بخش شرقی و غربی، دارای گونه‌های مختلف گیاهی از جمله درختان انار، بلوط، انجیر و... است.

مردم منطقه علاوه بر دامپروری، به کشت برنج و دیگر محصولات کشاورزی نیز می پردازند. علاوه بر طبیعت بسیار زیبای دشت سوسن به خصوص در فاصله ماههای بهمن تا خرداد، آثار تاریخی زیادی چون اتلال باستانی، پل، بردگوری و... هم به جاذبه‌های منطقه می‌افزایند.

با تشکر از سایت خوزنیوز

شکوفه های زندگی



روژین شویکلو



سیدبردیا میری



مهراد احمدی



محمد محمدپور



پارسا اکبری کاشانی



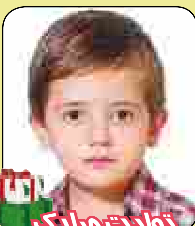
مائده حسین آبادی



سارا بلوکی



زهرا حقی منش نیا



محمدحسین تنها



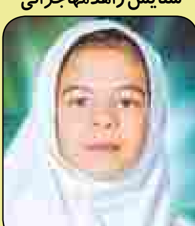
نازنین زاهدمهاجرانی



ستایش زاهدمهاجرانی



فاطمه خدمتی بازکیایی



مریم کدیورکیسمی

تجربه بهترین درس زندگی است، ولی افسوس که برای آن بهای گرانی باید پرداخت

● کارلایل

مادربزرگی که انتخاب خداوند بود!

ترجمه: مریم نیک پور

منبع:
Guideposts Magazine

از هر خلافکاری سریع‌تر بودم

یک کادیلاک کوچک زیبا با صندلی‌های چرم که چشمم را حسابی گرفت، از آن مدل‌های تر و تمیزی بود که بچه‌های اوراقی حاضر بودند بدون چانه زدن پول خوبی برای آن بدهند. اگر کمی شانس می‌آوردم و بخت با من یار بود، چیزی نزدیک به ۵۰۰ دلار گیرم می‌آمد. خیابان‌های ناحیه هاستون معمولاً خالی بودند. قلوه سنگی را که همراه داشتم، در تی‌شرتم پیچیدم و محکم به پنجره عقب کوفتم. در یک چشم به هم زدن، درون ماشین بودم. آچار پیچ گوشتی را بیرون آوردم و قفل فرمان را شکستم. درست همان‌طور که برادر بزرگم یادم داده بود. ماشین با کمی سر و صدا شروع به حرکت کرد. در این رؤیا غرق بودم که کاش من هم می‌توانستم صاحب یکی از این عروسک‌ها باشم که ناگهان صدای آژیر شنیدم. پدال را تا ته چسباندم. از آینه به عقب نگاه کردم. برق چراغ‌های آبی و قرمزِ پلیس، وحشت به جانم انداخت. به خودم گفتم آرام باش! هر طور شده باید از این خیابان بیرون بروی. آن موقع فقط دوازده سال داشتم.

حالا یادآوری آن روزها احمقانه و البته دردناک به نظر می‌رسد. امروز همه مرا به اسم آقای "دونالد درایور" می‌شناسند. فوتبالیستی که زندگی موفقی داشته و دارد. من بعد از فوتبال، زندگی‌ام را وقف کمک به کودکان مشکل‌دار اطراف منطقه کردم. اما قبل از آن، در همان سال‌هایی که یکی از خاطراتش را گفتم، اسم و رسم دیگری داشتم. بچه‌ها مرا "کوئیکی" صدا می‌زدند. اسم مستعاری که به خاطر سرعت زیادم به آن مفتخر شده بودم. آنقدر سریع بودم که شاید کمتر کسی از هم‌سن و سال‌هایم در کار خلاف به گرد پایم می‌رسیدند.

مطمئن بودم اگر مادرم می‌دانست پسر مهربان و دوست‌داشتنی‌اش در چه راهی قرار گرفته و چه کارها می‌کند، مرا خفه می‌کرد. او از پدرم دل خوشی نداشت. پدرم وقتی مادرم مرا باردار بود به خاطر سرقت از یک فروشگاه لوازم خانگی به زندان افتاد. تا شش سالگی او را ندیده بودم و از پدر، تصوری جز یک عکس که بعدها مادرم به بهانه شکستن قابش آن را از تاقچه برداشت و چند خاطره گنگ، چیزی نداشتم. مادرم دوست داشت من زندگی بهتری داشته باشم. این را برای دو برادر و دو خواهر دیگرم هم می‌خواست، به همین دلیل هم بود که بدون اینکه ذره‌ای گله و شکایت کند، ساعت‌ها کار می‌کرد تا ما کم و کسری نداشته باشیم. اول پیشخدمت یک هتل بود اما چون ما کم کم بزرگ می‌شدیم و کیف پول کوچک مادر کفاف خرج ما را نمی‌داد، به شغل دوم پناه برد. شب‌ها در همان هتل چند ساعت نگهبان بود. ما سه روز در هفته به کلیسا می‌رفتیم و این برای مادرم از نان شب هم واجب‌تر بود. اما مشکل فقط همین‌ها نبود. معمولاً نمی‌توانست از پس کرایه خانه بر بیاید و مجبور می‌شدیم هر چند وقت اسباب‌کشی کنیم. حتی یک مدت کوتاه در کاروان زندگی می‌کردیم.

سرقت به خاطر خانواده

مشکل واقعی از زمانی شروع شد که خانه‌ای جدید کرایه کردیم که همسایه‌ای به نام آقای "جی آر" داشت. نمی‌دانم چرا مادرم کمی بعد کاملاً به او اطمینان پیدا کرد و آقای جی آر تنها کسی بود که می‌توانست در ساعت‌های نبود مادر مراقب ما باشد اما مادر بیچاره‌ام خبر نداشت که آقای جی آر و رفقایش در کار خرید و فروش مواد مخدر هستند. چون من و برادر بزرگم "موزس" پسرهای خوب و قابل اعتمادی بودیم به عنوان بپّا انتخاب شدیم. ما می‌دانستیم کاری که می‌کنیم اشتباه است اما صد دلار به ازای هر شب کار، پولی نبود که بتوانیم به سادگی از آن چشم‌پوشی کنیم. ما آن صد دلاری‌ها را به اسکناس‌های کوچک‌تر یا حتی سکه تبدیل می‌کردیم و خورد خورد درون کیف پول مادرم می‌گذاشتیم. مادرم هم بدون اینکه از ماجرا باخبر باشد یا اصلاً حواسش به این پول‌های اضافه درون کیفش باشد، می‌گفت: "چقدر عجیبه! فکر کنم برای صورتحساب برق این ماه پول دارم." این روشی بود که فکر می‌کردیم با انتخاب آن فقط داریم به خانواده کمک می‌کنیم.

بعداً موزس کشف کرد که راه‌هایی هم وجود دارد که می‌توانیم بدون اینکه به آقای جی آر نیاز داشته باشیم، درآمد بیشتری به دست آوریم. پیشنهاد او، سرقت ماشین بود، راه و روشش را هم در چند جلسه به من آموزش داد. من آنقدر قد کشیده بودم که پایم به پدال برسد. قبل از آن من دو نقش متفاوت داشتم و در هر دو کاملاً موفق بودم: یکی از آنها، پسری بودم به نام "کوئیکی" که به مدرسه می‌رفت، نمره‌های خوب می‌گرفت و دوستان خوبی داشت. دیگری پسری بود به اسم "کوئیکی" که با فروشنده‌های مواد کار می‌کرد گاهی هم خودش مواد مصرف می‌کرد. حالا قرار بود در نقش جدید، سارق ماشین بشود. مدام به خودم دلداری می‌دادم که تمام این کارها را برای کمک به مادرم و خانواده می‌کنم و وقتی که روزی برسد که وضع مالی‌مان سر و سامان بگیرد، دور همه آنها را خط خواهم کشید. مدام تمرین می‌کردم همان پسر همیشگی به نظر برسم و وقتی که مادرم را می‌بینم همان لبخند همیشگی را به لب داشته باشم، مثل همیشه او را با تمام وجود در آغوش بکشم و ببوسم. مهم نبود در خیابان چه کاره بودم و چه کارهایی می‌کردم. مادرم هرگز به چیزی شک نمی‌کرد و قرار نبود از مساله‌ای بو ببرد.

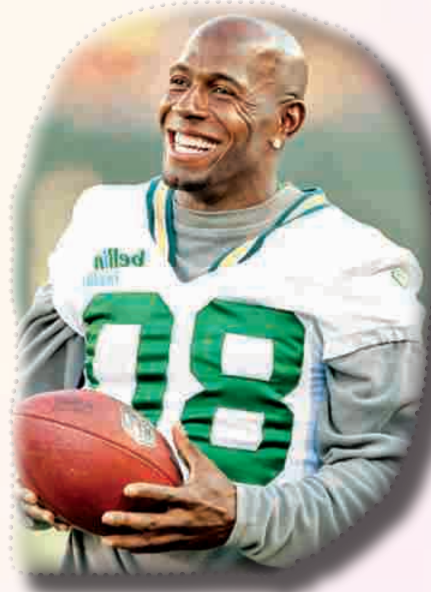
حالا کادیلاکی زیبا دزدیده بودم و به نظر می‌رسید قرار است دستگیر شوم. من نمی‌دانستم جواب مادرم را چه بدهم و چگونه همه چیز را برایش تعریف کنم. صدای آژیرها و چشمک چراغ‌های آبی و قرمز هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. به سمت کوچه پشتی پیچیدم. به نظرم بهترین گزینه برای فرار از چنگ مامورها بود. نفس راحتی کشیدم. تقریباً فرار کرده بودم. اما گویی شانس با من یار نبود. درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم همه چیز به خوبی و خوشی تمام شده، دیدم یک ماشین عقب عقب می‌آید. ترمز کردم اما دیر شده بود. من و آن ماشین به شکل حرف T به هم خورده بودیم. از شیشه جلو که کاملاً خرد و داغان شده بود راننده آن ماشین را دیدم. خانمی مسن و ریزنقش که گیج و حیرت‌زده محکم روی صندلی نشسته بود. از جا پریدم. افکار مختلفی به مغزم جرقه می‌زدند. توان تصمیم‌گیری نداشتم. فکرم به طرف پلیس‌ها رفت. حتماً به زودی سر می‌رسیدند. حالا تصادف هم به جرمم اضافه می‌شد. باید فوراً فرار می‌کردم اما اگر آن پیرزن آسیب دیده بود، چه؟ ایستادم. پاهایم به زمین قفل شده بودند. برگشتم تا ببینم حال پیرزن چطور است. هنوز تمام درس‌هایی را که در مدرسه یکشنبه‌ها آموخته بودم، از یاد نبرده بودم.



فرصت دوباره‌ات را تلف نکن

زن عصبانی بود اما خدا را شکر، صدمه‌ای ندیده بود. گفت: "همین الان میری و روی اون تاب می‌شینی." به حیاط خانه‌اش اشاره کرد. لحن صدایش طوری بود که هیچ بچه‌ای حتی من، نمی‌توانست از آن سرپیچی کند. به طرف خانه قدیمی‌اش رفتم. روی تاب نشستم و تاب خوردم. مامورها هم سر رسیدند و پیرزن را سؤال‌پیچ کردند. به خودم گفتم شک نکن الان تو را لو می‌دهد. اما دیدم به آن سوی کوچه اشاره می‌کند و می‌گوید: "مردی که این کارو کرد، از اون طرف فرار کرد." یکی از مامورها پرسید: "پس اون که روی تاب نشسته کیه؟" پیرزن لبخندی زد و گفت: "اون نوه منه سر کار." مامورها هم نگاهی سطحی به من انداختند و از آنجا رفتند.

زن آهسته به طرف من آمد. به خودم گفتم الان تو را از سر خودش باز می‌کند و راحت می‌شوی. با فریاد گفت: "بیا تو!" باز هم حرفی نزدم و مثل بچه‌ای سر به راه دنبالش راه افتادم. مرا به آشپزخانه راهنمایی کرد و گفت: "بشین." من هم گیج و سر گردان نشستم. مدام



این سؤال در ذهنم رژه می‌رفت که چرا مرا لو نداده. چند تا بیسکویت جلو من گذاشت و اشاره کرد بردارم. یکی از آنها را برداشتم اما غار و قور شکمم باعث شد خجالت را کنار بگذارم و بیسکویت‌ها را تا ته بخورم. روی صندلی مقابلم نشست و صاف در چشمانم خیره شد. نگاه نافذی داشت. چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت تا اینکه سرانجام به حرف آمد: "پسر جون چرا این کارو می‌کنی؟ تو می‌تونی راه بهتری رو واسه زندگیت انتخاب کنی. این راهی نیست که خدا از ش خوشش بیاد." آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "اما این تنها راهیه که ما بتونیم توی خونه‌مون زندگی کنیم." گفت: "اما این راهش نیست." بعد یک لیوان آب برایم ریخت و ادامه داد: "اسم من اولین جانسونه." و برایم تعریف کرد که تنها زندگی می‌کند چون هرگز ازدواج نکرده و همسر و فرزندی ندارد. اما مرا طوری نصیحت می‌کرد که گویا یکی از خویشاوندانش هستم. به کلمه‌هایش گوش نمی‌کردم. چشمم به درِ خروجی بود و منتظر فرصتی بودم تا از آن خانه و از دوشیزه جانسون فرار کنم. اما نتوانستم فرار کنم. حیران بودم. او می‌توانست باز هم با پلیس تماس بگیرد اما این کار را نکرد. گفت: **"بهت یه فرصت داده شده. اونو هدر نده. توی دنیای امروز به ندرت ممکنه فرصت دوباره‌ای به کسی داده بشه مخصوصاً به بچه‌ای مثل تو."**

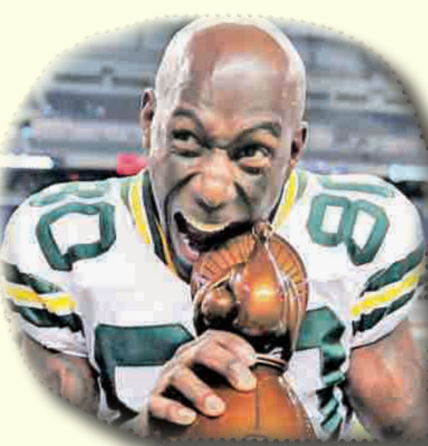
چند روز بعد دوباره به خانه دوشیزه جانسون برگشتم، به این بهانه که می‌خواهم نگاهی به ماشینش بیندازم و اگر بتوانم، آن را تعمیر کنم. باغچه‌اش را سر و سامان دادم. کارهای خانه را برایش انجام دادم. هفته بعد باز هم در خانه دوشیزه جانسون بودم. و همچنان به رفتن‌هایم ادامه دادم. یک بار از من پرسید: "وضع درست چطوره؟ نمره‌های خوبی می‌گیری؟ تو مسابقه چیکار کردی؟" از این سؤال‌ها تعجب می‌کردم. چرا وضعیت من برایش مهم بود؟ اما ته قلبم از اینکه مراقبم بود، خوشحال بودم و این کارش را دوست داشتم. مادرم هم مراقبم بود. خیلی زیاد اما او خیلی کار می‌کرد و همیشه وقتش پر بود. درست برعکس دوشیزه جانسون که همیشه وقت داشت.

تصمیم درست

چهارده ساله بودم که تصمیم گرفتم به خانه پدربزرگ و مادربزرگم بروم. آنجا بهتر می‌توانستم درس بخوانم. دوشیزه جانسون می‌گفت گرفتن نمره‌های خوب و موفق شدن در درس‌ها، کلید داشتن زندگی بهتر است. فوتبال، بسکتبال و بیسبال حسابی وقتم را می‌گرفتند. من به یک تغییر اساسی و بزرگ نیاز داشتم. همیشه دعا می‌کردم و از خدا می‌خواستم کمکم کند. می‌خواستم کاری کنم که دوشیزه جانسون و خانواده‌ام به من افتخار کنند. یک شب به برادرم گفتم: "می‌خوام برم کالج. می‌خوام واسه خودم کسی بشم. همون‌طور که مادر همیشه میگه." با تعجب به من نگاه می‌کرد اما من در تصمیم شک نداشتم. حرف زدن در این باره از عمل کردن آسان‌تر بود. دعاهایم بالاخره نتیجه داد و توانستم در کالجی در می‌سی‌سی‌پی بورسیه فوتبال بگیرم. کالجی که کارنامه درخشانی داشت و فوتبالیست‌های بسیاری، آینده درخشان خود را از آنجا رقم زده بودند. سال دوم کالج، به یکی از دخترها به نام "بتینا" احساس خاصی پیدا کردم. من هنوز هم گاهی ماریجوانا مصرف می‌کردم و این بتینا را آزار می‌داد. رقابت‌های آزمایشی انتخابی المپیک نزدیک بود و من می‌خواستم در پرش ارتفاع شانس خودم را امتحان کنم. بتینا کمی نگران بود و می‌گفت: **"دونالد، خدا داره تورو آزمایش می‌کنه. تو باید درست انتخاب کنی."**

این حرف بتینا مرا به یاد دوشیزه جانسون می‌انداخت. او دیگر برایم مثل مادربزرگ واقعی شده بود. آخرین باری که او را دیدم، خیلی بیمار و ضعیف شده بود. کاملاً مشخص بود که زمان چندانی ندارد. به من می‌گفت: "برات دعا می‌کنم."

من نتوانستم جزو تیم اعزامی المپیک شوم. به کالج برگشتم، اتفاق بدی افتاده بود: هم‌اتاقی‌ام به خاطر مصرف بیش از اندازه مواد جان خود را از دست داد. صدای دوشیزه جانسون در گوشم پیچید: "این اتفاق می‌تونست برای تو بیفته." پیرزن مهربان چند ماه بعد از دنیا رفت. تمام این اتفاق‌ها می‌توانست زنگ بیدار باش من باشد. باید زندگی جدیدی را آغاز می‌کردم. انتخاب‌های بد می‌توانست دوباره مرا به آن انسان



قدیمی باز گرداند. تصمیم گرفتم خلاف جهتم حرکت کنم. مدرک لیسانسم را در رشته حسابداری گرفتم. بتینا هم در رشته حقوق جنایی تحصیل کرد. فوتبال را فراموش نکردم. در سال ۱۹۹۹، "گرین بِی پکر" در آخرین دور یارگیری، مرا انتخاب کرد. حالا این فرصت را یافته بودم که خودم را در فوتبال به طور جدی نشان بدهم. همچنین این فرصت را داشتم که در زندگی هم خودم را نشان بدهم و آن را دوباره بسازم. من سال گذشته بعد از چهارده فصل بازی در این تیم، از فوتبال کناره‌گیری کردم.

من و بتینا با هم ازدواج کردیم و حالا سه فرزند داریم. دعای همیشگی‌ام این است که فرزندانم در زندگی بهترین انتخاب را داشته باشند و مسیر درست را برگزینند. مثل انتخابی که خودم کردم و هرگز افسوس آن را نمی‌خورم. آن روز در دوازده سالگی، مشیت الهی بر این قرار گرفت که هنگام دزدیدن آن کادیلاک، پلیس پیدایش شود و من به طرف خانه‌ی دوشیزه جانسون فرار کنم. من معتقدم هیچ کار خداوند بدون دلیل و حکمت نیست و بی‌گمان به دلیلی دوشیزه جانسون را سرِ راه من قرار داد. من به آن کوچه پیچیدم تا از مامورها فرار کنم، تا از زیر بار مسؤولیت شانه خالی کنم اما نمی‌دانستم خداوند دارد مرا به سوی زندگی بهتر می‌برد. راهی که هرگز تصورش را هم نمی‌کردم. بعدها با خودم بسیار فکر کردم که چرا خداوند به من محبت کرد. و تنها جوابی که به ذهنم رسید این بود که من اگر خلاف می‌کردم، ذاتم پاک بود. من بچه بودم. احساساتم مرا وامی‌داشت به مادرم از هر راهی کمک کنم. و خداوند به خاطر همان ذات پاکم دوشیزه جانسون را سر راهم قرار داد.

نیک‌بخت‌ترین مردم کسی است که کردار به سخاوت بیارایدو گفتار به راستی

● بوعلی سینا

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

سلام... والسلام!

بر اساس سرگذشت: سودابه

چیز عجیبی نبود که برای دختر "آقای بانک" چپ و راست خواستگار بیاید، آن هم خواستگارانی که مهمترین مزیتشان نسبت به همدیگر، تعداد دفترچه‌های حساب بانکی، و کمتر و بیشتر بودن صفرهای موجودیشان بود.

می گویم عجیب نبود که هفته‌ای یکی دو بار زنگ خانه‌مان توسط یکی از خواستگارها به صدا دربیاید، نه فقط به این خاطر که من دختر قشنگی بودم [نمی گویم زیبا که متهم به خودستایی نشوم]، دلیل اینکه به قول مادرم "خواستگارهای مدل به مدل پاشنه در خانه را برداشته بودند، خانواده‌ام و مهم‌تر از همه پدرم بود که به او می گفتند "آقابانک". البته "بانک" فامیلی‌اش نبود، لقبی که سایر تجار صنف خودش به پدر تقدیم کرده بودند. احتمالاً دلیلش ثروت زیاد پدر بود و اینکه همه بازرگانان و تجاری که در صنف پدر بودند، خوب می‌دانستند که هر چکی داشته باشند حتی اگر تاریخش مربوط به شش ماه بعد باشد، تنها کسی که می تواند آن را بلافاصله نقد کند، پدر من بود. منتهی عموی کوچکم که اصلاً با برادر بزرگش تناسبی نداشت و خارج از کشور زندگی می کرد و سالی یکی دو بار به ایران می آمد، ماجرای بانک شدن پدر را این طوری تعریف می کرد: "یه روز بابات بر خلاف همیشه که کارمندانش رو برای این طور کارها می‌فرستاد، خودش برای دریافت یه چک به بانک میره و چون عجله هم داشته، به صف و برگه نوبت توجهی نمی کنه و یک راست میره جلو باجه و چک رو تحویل کارمند بانک میده. کارمند جوون هم که بابات رو نمی‌شناسه، با لحنی تند میگه: "آقا جون اینجا نانوایی نیست که هر کس یه دونه چک دستش باشه بیاد جلوتر از بقیه... برو پدر جان ته صف وایسا تا نوبتت بشه. پدرت که فکر می کنه شاید این کارمند جوان اونو نشناخته، بهش میگه؛ "برو به آقای رئیس بگو منم، اون وقت مشکل حل میشه!" تحویلدار بانک هم با لحنی بد به رئیس شعبه میگه؛ "آقای رئیس، این آقا میگه خاطرش خیلی برای شما عزیزه..."

رئیس شعبه هم نگاهی سرسری میندازه که بعداً قسم جلاله خورده بود که فکر کرده منظور کارمندش، مراجعه کننده بغل دست پدر بوده و بدون اینکه سرش رو بلند کنه، میگه: "اگر خواهرزاده منم باشه باید بره ته صف وایسه!"

عمو ابراهیم با لحن قصه گوهای حرفه‌ای ادامه داد؛ "پدرت رو میگی؟ شد کوره آتیش اما حرفی نزد و رفت ته صف ایستاد تا نوبتش رسید اما این بار یک برگ چک جدید را می گذاره جلو آقای تحویلدار. کارمند جوان هم که با دیدن تعداد صفرهای چک سرگیجه می گیره، میره و چک رو نشون آقای رئیس میده و تازه اون وقت بود که رئیس شعبه می فهمه چه بلایی سرش اومده. دردسرت ندم عموجون، اون روز شعبه بانک دو ساعت تعطیل میشه و از رئیس شعبه و معاون گرفته، تا خدمتکار بانک به دست و پای بابات میفتن که حسابش رو جمع نکنه. آخر سر هم وقتی اون کارمند جوون به گریه میفته و دست بابات رو می بوسه، اخوی مغرور ما از خر شیطون پیاده میشه اما از همون روز لقبش بین اهالی بازار میشه آقای بانک.

غیر از پدرم، دو برادر بزرگم نیز با ساپورت پدر وارد همان صنف می شوند و اگر چه هرگز صاحب موقعیت پدرم نشدند، خیلی زود راه و رسم دور زدن و پول‌شویی را آموختند و از بغل اعتبار آقای بانک، آنها نیز صاحب موقعیتی ایده‌آل در بازار شدند.

من اما به قول عموی کوچکم از همان کودکی یک تخته توی مخم کم داشتم. علتش هم این بود که از هیچکدام از این خواستگارهای جورواجور خوشم نمی آمد، آدمهای بدبخت و ذلیلی که اکثرشان به اعتبار ثروت پدرشان وارد میدان شده بودند. به همین خاطر از هر کدامشان ایرادی می گرفتم، تا اینکه برای اولین بار "نیما" را دیدم و زندگیم رنگ دیگری پیدا کرد.

***

سر خیابان ما که به یکی از خیابان‌های اصلی بالای شهر باز می شد، سه چهار تا مغازه بیشتر نبود که دو تا از آنها سوپرمارکت بود، سومی یک طلافروشی بود و درست بین این سه مغازه، یک فروشگاه بود که بزرگتر از بقیه بود اما کارش با هر سه تای دیگر فرق داشت. تفاوتی عمیق که در همان نگاه اول به چشم همه عابران می آمد. یک مغازه کتابفروشی بزرگ که یک تابلوی دستنویس روی شیشه‌اش توجه هر عابری را جلب می کرد:

"در این فروشگاه، کتابهای چرت و پرت نمی فروشیم اما چرند و پرند و مانند آن را می فروشیم." با این که هر کسی معنی این جمله نغز و زیبا را نمی فهمید، حتی بین ثروتمندان هم هستند کسانی که بدانند "چرند و پرند"، کتاب استاد دهخدا است و منظور کتابفروش جوان نیز از این جمله آن بود که بگوید کتابهای عشقی یک بار مصرف در اینجا فروخته نمی شود." همان طور که گفتم این کتابفروشی با همین جمله توجه خیلی‌ها را جلب کرده بود اما برای من و خانواده‌ام دو دلیل دیگر وجود داشت که حواسمان به آن مغازه جلب شود. دلیل جلب توجه خانواده‌ام و مخصوصاً پدرم، نگاه اقتصادی بود که همه چیز را با همین نگاه متر می کرد! چرا که بیش از صد مرتبه در دو سال گذشته از زبان پدرم شنیدم که به برادرانم می گفت: "این مغازه سر خیابون جون میده واسه بنگاه مسکن. من تحقیق کردم فهمیدم چند کیلومتر از این طرف و چند کیلومتر از اون طرف مغازه، یک بنگاه هم وجود نداره. یعنی کافیه سرقفلی اینجا رو بخری، بعداً ماهی چند میلیون تومن اجاره‌اش بدی. یا اصلاً چرا اجاره‌اش بدیم؟ یکی از بچه‌های دختر خودمون رو می گذاریم بالا سرش و ماهی یه میلیون حقوق بهش میدیم و ماهی چند میلیون خودمون کاسبیم. اما حیف که صاحب این کتابفروشی کمی ابله تشریف داره.

علت دلخوری پدرم را از فروشنده جوان آن کتابفروشی که هنوز ندیده بودمش، می‌دانستم. ظاهراً یک روز پدر و برادر بزرگم سراغش رفته بودند تا او را به فروختن مغازه راضی کنند، اما "نیما" به طنز پاسخ داده بود: "مگه آدم نون دونی خودش رو می‌فروشه؟"

برادر بزرگم که فرزند خلف پدر بود، نیز جواب داده بود: "اینجا بیشتر از ماهی یک میلیون درمیاری؟ مغازه رو بفروش به ما، تا آخر عمرت هم سر ماه بیا و یک میلیون تومنت رو بگیر و برو مزقونت رو بزن."

طعنه برادرم از مزقون، گیتار کوچکی بود که دختران محل می گفتند: "هر وقت توی مغازه مشتری نباشد، نیما گیتارش رو برمی‌داره و میره ته مغازه که صدای سازش بیرون نره و شروع می کنه به نواختن...

منظور اسفندیار هم از طعنه مزقون زدن، همین بود.

نیما که متوجه طعنه تحقیرآمیز برادرم شده بود، با لحنی محترم به پدرم می گوید: "حاج آقا بنده رو ببخشین اما شما... و رو کرده بود به اسفندیار: اگر شما آقا پسر از بین همه کتابهایی که توی این قفسه‌ها چیده شده، فقط اسم دو تا از نویسنده‌هاش رو گفتی؛ بهت قول می‌دم که مغازه رو به شما کادو میدم!"

آن شب اگر چه پدر و برادرم با اوقاتی تلخ به خانه برگشتند، شاید هرگز نفهمیدند که با روایت دیالوگ‌هایی که با فروشنده جوان کتابفروشی داشتند، سرنوشت مرا همان شب رقم زدند.

***

قبل از آن شب و برخورد پدر و برادرم با نیما، در مورد پسر جوان مغرور باسواد صاحب کتابفروشی، بارها و بارها چیزهایی از زبان دوستان محله و دختران همسایه شنیده بودم که می گفتند: "وقتی میری داخل کتابفروشی، اگر یک ساعت هم باهاش حرف بزنی حتی یه بار هم به چشمات نگاه نمی کنه... /لامصب انگار تمام کتابهای کتابفروشیش رو صد بار خوانده و همه رو حفظه که تا اسم یه کتاب رو میاری، تمام محتوای کتاب رو برات روایت می کنه... /این که چیزی نیست، طوری این گیتارش رو موقع نواختن به قلبش تکیه میده که انگار داره با محبوبش حرف می زنه... /و... و... /"از این طور حرفها، قبلاً و بارها و بارها در موردش شنیده بودم اما جوابی که آن شب به اسفندیار داد و نه

محکمی که به پدرم گفت، مرا بیش از همیشه مشتاق دیدن نیما کرد. شاید به این خاطر که تا آن روز هیچ کس جرأت نه گفتن به آقای بانک را نداشت. و شاید به این دلیل که او اولین کسی بود که به ماشین دویست میلیونی و به کت و شلوار چند میلیون تومانی اسفندیار و انگشترها و سنجاق کراوات تمام طلای او اهمیت نداد و بیسوادی پسر بزرگ آقای بانک را به رخش کشید! هر چه بود، من آن شب تا خود صبح به نیما فکر کردم و... شاید مسخره‌ام کنید اما احساس می کردم عاشق کسی شده‌ام که حتی یک بار هم او را ندیده‌ام. به همین خاطر فردا صبح بعد از رفتن پدر و برادرانم به تجارتخانه‌شان، از خانه زدم بیرون و از هشت صبح تا ۹ و نیم آنقدر داخل سوپر مارکت و پیاده‌روهای پر از درخت قدم زدم تا بالاخره کرکره کتابفروشی چرند و پرند باز شد و من که خودم هم دلیل اشتیاقم را نمی‌دانستم، یک دقیقه بعد از او داخل کتابفروشی شدم و بی آن که متوجه باشم، زل زدم به او که پشت ویترین کتابها نشسته بود و داشت صبحانه‌اش را می‌خورد. نمی‌دانم چند ثانیه یا چند دقیقه در همان حال نگاهش کردم. انگار زمان و مخصوصاً مکان، معنی‌اش را برایم از دست داده بود. تا بالاخره صدایش را که عین لالایی بود، شنیدم که گفت: "می‌خوای من اول سلام کنم؟" به خودم آمدم و از حرفش خنده‌ام گرفت و "سلام" گفتم و ادامه دادم:

ـ معذرت می‌خوام. حواسم نبود. راستشو بخواین من دنبال کتابی می گردم که نمی‌دونم چیه؟

ـ آره، می‌فهمم چی می گین. مثل من که بعضی وقتها گشنه‌ام اما نمی دونم چی باید بخورم... یا سردم میشه و نمی‌فهمم چه لباسی تنم کنم.

نیما می گفت و من اصلاً معنی حرفهایش را نمی‌فهمیدم. بعدها فهمیدم که می‌خواست حالی‌ام کند که اصلاً اهل کتاب نیستم. هر چه بود، کمی به کتابها نگاه کردم و یک مرتبه بوی نان سنگک تازه و پنیر و خیار و گوجه‌ای که او داشت می‌خورد، مشامم را پر کرد. انگار اولین بار بود چنین خوردنی‌هایی را می‌دیدم. به همین خاطر گفتم: "بوی نون و پنیر تون آدم رو به اشتها میاره." از سر میز کنار رفت و محترمانه گفت: "بفرمائید میل کنید." و من با شیطنت گفتم: لقمه کوچکی برای خودم گرفتم و... گویی در همه عمرم غذایی به آن خوشمزگی نخورده بودم. لقمه دوم و سوم و... تا بالاخره او به حرف آمد و گفت: "تعارف نکنین... می‌خواین زنگ بزنین مامان اینها و فامیل هم بیان؟" نیما می گفت و من می خندیدم و او با تعجب نگاهم می کرد و من هر لحظه معنی عشق را بیشتر از پیش، با تمام سلول‌های وجودم حس می کردم. تا بالاخره با آمدن چند مشتری که اهل محل بودند، هفت هشت تا کتاب از اولین قفسه‌ای که جلو دستم بود برداشتم و پولش را دادم و به خانه برگشتم و به اتاقم که رسیدم،

افتادم روی تخت و تا آخر شب، بیشتر از بیست بار دیالوگهای نیما را با خودم تکرار کردم. فردا صبح دوباره اول وقت وارد کتابفروشی‌اش شدم و به محض ورود گفتم: "باز هم که بوی نون تازه میاد." و مشغول خوردن شدم و او به آرامی گفت: "معلومه تو خونه خیلی شلوغ می کنی که بهتون غذا نمیدن." و دوباره او گفت و من خندیدم و... روز سوم همه چیز تکرار شد و... هر گز نفهمیدم که حرفهای او آنقدر شیرین بود یا من طوری جذب او شده بودم که با هر کلامش با تمام وجود شاد می‌شدم و هر روز هم موقع رفتن هفت هشت تا کتاب می‌خریدم و... تا بالاخره یک روز گفت: "دختر جان شما خودت می‌دونی دنبال چی هستی؟ یه روز میای یک دوره کتابهای حقوقی می گیری...، فرداش مجموعه داستان کوتاه رو می‌خری. دیروز همه کتابهای مربوط به جامعه‌شناسی رو خریدی. امروز هم آثار شعری رو برداشتی و... شما اگه بگی دنبال چه کتابی هستی، من بهتر راهنماییت می کنم."

تمام جرأتم را جمع کردم و با بغضی که نفهمیدم از کجا در گلویم نشست، گفتم: "یعنی تو نفهمیدی من واسه چی میام اینجا؟ یعنی شما متوجه نشدی من فقط



برای دیدن شما میام و فقط بهانه ست و..." برای اولین بار لرزیدن دست نیما و پریدگی رنگش را دیدم. بعد آرام نشست روی چهارپایه و انگار با خودش زمزمه می کرد، گفت: "خدا خدا می کردم اینو نگی دختر جون چون حکایت من و تو، حکایت همون کبوتر و بازه. خونه شما که من نمی‌دونم کجاست، تو محله‌ایه که با قیمت یه خونه‌ش میشه تمام خونه‌های کوچه مارو تو مرکز شهر خرید. نکنه فریب این کتابفروشی رو خوردی دختر جون؟ اشتباه می کنی. سرقفلی این مغازه مال بابای منه که سالها قبل یه آدمی که پدرم جونش رو نجات داده، به پدرم واگذار کرده و گفته تا موقعی که زنده‌ای توش کار کن. پدر من کارگر چاپخونه ست و مادرم یه زن خونه‌داره و از دار دنیا، همه ثروتش جانمازیه که به حرم امام حسین(ع) متبرک شده. خودم هم مهندس معماری هستم اما عاشق کتابم و عاشق گیتارم...! همه اینها رو گفتم تا قبل از اینکه منو بیشتر از دنیای خودم جدا کنی، کاری که چند روزه

انجام دادی، بفهمی من کی هستم و دو تا فحش نثارم کنی و بری و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکنی خانمی که هنوز اسمت رو هم نمی‌دونم چیه؟"

حرفهایش که تمام شد، سرم را بلند کردم و در حالی که او از دیدن اشکهایم بهت زده شده بود، گفتم: "اسمم سودابه ست." و ادامه دادم: "من فقط عاشق خودتم نیما...

من از خواستگارهای طاق و جفتی که می خوان باغ بالا و باغ پائینشون رو بندازن پشت قباله عقدنامه‌ام متنفرم، من فقط واسه این عاشقت شدم که فکر می کنم معنی عشق رو می‌فهمی. اگه می‌فهمی که بیا جلو اما اگه نمی‌فهمی که خیلی بی‌معرفتی. فردا صبح جوابم رو بده."

اینها را گفتم و در حالی که نیما کپ کرده بود، از مغازه‌اش زدم بیرون و... آن شب تا صبح با خدا زمزمه کردم:

ـ خدایا عشق چقدر قشنگه. خدایا حالا که اجازه دادی عاشق بشم، کمک کن نیما رو به دست بیارم...

آن شب تا صبح با خدا حرف زدم و شرط گذاشتم و نذر کردم و... فردا صبح همین که پا گذاشتم داخل مغازه‌اش، گفت: "امروز حلیم گرفتم. اینم شیرینی عشقمون!"

چقدر آن لحظه احساس شادی و غرور کردم و... اما ساعتی بعد نیما حرفهایی زد که دلم را لرزاند!"

راستش رو بخوای سودابه من دیشب فهمیدم تو دختر همون خانواده‌ای هستی که پدر و برادرت سایه منو با تیر می‌زنن. این طوری نگاه نکن! جا نزدم. همین فردا میام خونه‌تون و رسماً تو رو خواستگاری می کنم اما... اما یادت باشه دختر که من خیلی غرورم رو دوست دارم. برام مهم نیست پدر و مادرت منو از خونه بیرون کنن. کافیه تو پا باشی، اون وقت تا آخر دنیا پات وایسم. لابد اینم می‌دونی که درآمد من از این کتابفروشیه و شاید بعد از بدبخت شدنم، صبحها هم برم تو یه اداره دولتی که پسر دائیم بهم قول استخدام داده، مشغول کار بشم. حالا اگر هستی، من فردا بیام منزلتون.

نیما بعدها گفت: "سکوت و خنده آن لحظات، بلندترین فریادی بود که شنیدم."

نیما به قولش عمل کرد و فردا شب، با یک دسته گل به منزلمان آمد. من می‌دانستم که پدرم فقط به حرمت مهمان بودنش او را از خانه بیرون نکرد. نیما هم گفت که فعلاً تنها آمده تا در صورت توافق با پدر و مادرش به خواستگاری بیایند و... که یک دفعه پدرم پوزخند زد و گفت: "تو فقط پول لباس عروس دختر منو جور کن، بقیه مخارج پیشکش... پسر جون این لقمه برای دهنت خیلی بزرگه." نیما اما با اعتماد به نفس گفت: "فقط کافیه این جواب رو سودابه خانم بده تا من برم و..."

بقیه در صفحه ۵۷

از شاعر نخواهید خودش را شرح دهد، نمی تواند

● افلاطون

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

پند لقمان حکیم

نقل کرده‌اند که لقمان حکیم به پسرش پندهای زیادی داده بود و یکی از این پندها این بود که: تا وقتی که زنده هستی مبادا رازت را به فردی بگویی و یا با آدم بی‌معرفت و ناکس دوستی کنی و یا از آدم نوکیسه پول قرض کنی.

وقتی که لقمان از دنیا رفت، پسرش تصمیم گرفت تا نصیحت‌های پدر را امتحان کند تا به درستی آنها پی ببرد. او گوسفندی را کشت و جنازه آن را در کیسه‌ای کرد و یک شب گوسفند مرده را به خانه‌اش آورد و در زیر تخت گودالی کند و گوسفند را در گودال دفن کرد و به زنش گفت: ای زن من دشمنی داشتم که به من خیلی ظلم کرده بود. فرصتی پیدا کردم و او را کشتم و در اینجا دفن کردم. مواظب باش که این راز را به کسی نگویی.

از قضا در همسایگی آنها، مردی زندگی می کرد که خدمت پادشاه را می کرد و بی معرفت و ناکس بود. مرد با او طرح دوستی ریخت و هر روز او را به خانه‌اش دعوت می کرد و مراسم دوستی را به جا می آورد. در محله ی آنها جوانی هم بود که خانواده‌ای نداشت و توانسته بود با تلاش و زحمت بسیار پولی به دست آورد و همیشه به ثروتی که داشت فخر می‌فروخت. پسر لقمان از آن جوان چند درهمی به عنوان قرض گرفت و در خانه‌اش گذاشت.

یک روز بین زن و شوهر اختلافی به وجود آمد و زن فریاد زد و گفت: ای آدمکش بدکردار، ای جنایتکار تبهکار، خون مسلمانی را به ناحق ریخته‌ای و در خانه دفنش کرده‌ای. حالا می‌خواهی مرا هم بکشی؟

از قضا صدای زن به گوش مرد همسایه رسید و مرد که در خدمت پادشاه بود و برای او کار می کرد، سریعا خبر را به گوش پادشاه رساند. پادشاه دستور داد که آن مرد را به حضورش بیاورند. مرد همسایه خودش مامور آوردن او شد و به خانه ی او رفت و مرد را در کمال حقارت از خانه‌اش بیرون آورد و دیگر حق دوستی و همسایگی را فراموش کرد و زیر پا گذاشت.

در همین موقع آن جوان نوکیسه هم این صحنه‌ها را دید و به سمت مرد دوید و فریاد زد که: اگر بخواهند تو را بکشند، پولی که به تو داده‌ام از دستم می‌رود. پولم را بیاور و بعدا برو.

بدین ترتیب زن و مرد همسایه و مرد جوان نوکیسه باعث شدند که پسر لقمان با کمال حقارت به قصر پادشاه برده شود. وقتی به آنجا رسیدند شاه رو به او کرد و گفت: ای جوان، تو پسر لقمان حکیم هستی و نباید کسی را می کشتی و جنایت می کردی.

پسر لقمان گفت: پادشاه من هرگز خون کسی را نریخته‌ام و هیچکس را نکشته ام. مرد همسایه در این هنگام عصبانی شد و گفت: ای پادشاه، او دروغ می گوید. مردی را کشته و در خانه‌اش دفن کرده.

پسر لقمان گفت: اگر پادشاه اجازه بدهند ماموررین بروند و آن مرد مرده را بیاورند. من او را زیر تخت دفن کرده ام.

شاه دستور داد تا چند تن از مامورین به خانه ی پسر لقمان بروند. آنها پس از رسیدن به خانه همان جایی را که زن نشان داده بود، کندند و کیسه‌ای را از آن بیرون آوردند و کیسه را سربسته به نزد شاه بردند. وقتی که سر کیسه را باز کردند جنازه ی گوسفندی را دیدند و تمام حاضران متعجب شدند. پادشاه هم که از دیدن گوسفند تعجب کرده بود پرسید: پسر جان داستان چیست؟ بگو تا ما هم بدانیم.

پسر لقمان رو به پادشاه کرد و گفت: ای شاه، پدرم پیش از مرگش به من وصیتی کرده بود که رازم را با کسی در میان نگذارم و با بی معرفت و ناکس دوست نشوم و از آدم نوکیسه هم پولی قرض نگیرم. من هم می‌خواستم سفارش‌های پدرم را امتحان کنم و حال که نصیحت‌هایش را عملی کردم، فهمیدم که پدرم کاملا درست گفته بود و حالا می‌دانم که کسی که به دنبال سعادت می گردد نباید که رازش را با کسی در میان گذارد و با ناکسان دوستی نکند و از نوکیسه هم پولی قرض نکند.

برگرفته از: جوامع الحکایات



بازرگان و صد من آهن

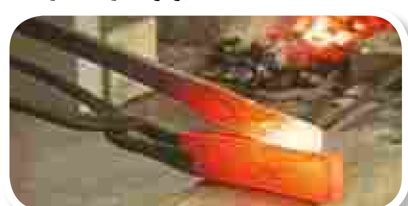
روزگاری بازرگانی بود که سرمایه ی کمی داشت و تصمیم داشت به سفر برود. او صد من آهن داشت که آن را در خانه ی دوستش به امانت گذاشت و رفت. وقتی از سفر برگشت، دوستش آهن را فروخته و پولش را خرج کرده بود. بازرگان به خانه ی او آمد و امانتی خود را از او خواست. دوستش گفت: آهنت را در گوشه ی خانه گذاشته بودم و بی خبر از وجود موش‌ها در خانه‌ام بودم. تا من با خبر شوم آنها تمام آهن‌ها را خورده بودند. بازرگان کمی تعجب کرد و سپس گفت: راست می گویی دوست من، موش‌ها خیلی آهن را دوست دارند و آنقدر دندان‌هایشان تیز است که می‌توانند آهن را بجوند.

دوست بازرگان فکر کرد که بازرگان با حرف‌های او قانع شده و خوشحال شد. رو به بازرگان کرد و گفت: بیا و امروز میهمان من باش، بازرگان تشکر کرد و گفت: نه امروز کمی کار دارم انشاءالله فردا به دیدنت می آیم.

بازرگان از خانه ی دوستش یک سر به کوچه رفت و از قضا پسر دوستش را در آنجا دید. او را گرفت و برد و در گوشه‌ای از خانه‌اش پنهان کرد. دوست بازرگان که از نیامدن پسرش بسیار نگران شده بود، در شهر خبر داد که پسرم گم شده است. در همان موقع بازرگان به نزد مرد آمد و گفت: دوست عزیز، من بازی را دیدم که کودکی را به دهان گرفته بود و با خود می‌برد.

دوستش فریاد زد: چرا دروغ می گویی؟ مگر باز می‌تواند کودک را بگیرد و ببرد؟ بازرگان هم خندید و گفت: در شهری که موش بتواند صد من آهن بخورد، باز هم می‌تواند کودکی به وزن ده من را از زمین بلند کند و به آسمان ببرد. دوست بازرگان به اشتباه خود پی برد و شرمنده گفت: موش آهنت را نخورده. پسرم را بده و آهنت را بگیر.

برگرفته از: کلیله و دمنه



ایثار در جامعه

اولین روزهایی که در سوئد بودم، یکی از همکارانم هر روز صبح مرا با ماشینش از هتل برمی داشت و به محل کار می‌برد. ماه سپتامبر بود و هوای سوئد در این ماه کمی سرد و گاهی هم برفی است. در آن زمان، ۲۰۰۰ کارمند شرکت ولوو با ماشین شخصی به سر کار می آمدند. ما صبح‌ها زود به کارخانه می‌رسیدیم و همکارم ماشینش را در نقطه دورتری نسبت به ورودی ساختمان پارک می کرد و ما کلی پیاده راه می پیمودیم تا وارد ساختمان محل کارمان شویم.

روز اوّل، من چیزی نگفتم، همین طور روز دوم و سوم. تا این که بالاخره روز چهارم به همکارم گفتم: آیا جای پارک ثابتی داری؟ چرا ماشینت را این قدر دور از ورودی پارک می کنی، در حالی که جلوتر هم جای پارک هست؟

او در جواب گفت: چون ما زود می رسیم و وقت برای پیاده رفتن داریم.

بعد ادامه داد: باید این جاهای نزدیک را برای کسانی خالی بگذاریم که دیرتر می‌رسند و احتیاج به جای پارکی نزدیک‌تر به در ورودی دارند تا به موقع به سر کارشان برسند.

ترازو

امیر پرندک

اشتغال در کوهبنان گم است

شهرستان کوهبنان در شمال غربی استان کرمان و در ۱۶۵ کیلومتری مرکز استان، در مرز یزد، بین شهرستان‌های زرند، رفسنجان و بافق یزد قرار گرفته است. این شهرستان فاقد کارخانه و مراکز تولیدی است و کمبود کار، موجب مهاجرت جوانان کوهبنانی به شهرهای یزد کرمان و زرند شده است.

با توجه به اینکه شهرستان کوهبنان آنقدر قابلیت و استعداد دارد که هر سرمایه‌گذاری با هر سلیقه‌ای می‌تواند در هر حوزه‌ای سرمایه‌گذاری کند، باید همه دستگاه‌های اجرایی شهرستان با تمام وجود، برای ایجاد زمینه اشتغال، رفع بیکاری و شکوفایی و رونق اقتصادی شهرستان از سرمایه‌گذاران حمایت و پشتیبانی و امکانات موردنیاز آنها را تأمین کنند.

مریم پارسا ـ کوهبنان (کرمان)

تاکسی‌های فرسوده در تبریز جولان می‌دهند

درصد بالایی از تاکسی‌های کلانشهر تبریز، تاکسی‌های پا به سن گذاشته یا فرسوده هستند. جایگزین نکردن خودروهای فرسوده با خودروهای سالم، علاوه بر بروز مشکلاتی همچون آلودگی هوا، بالا رفتن میزان تصادفات و زشت جلوه دادن چهره



شهر، تبعات دیگری مانند افزایش هزینه نگهداری و سردرگمی رانندگان برای تعمیر کردن یا به انتظار نوسازی بودن را در پی دارد.

یک راننده تاکسی

برچسب‌های آزاردهنده تبلیغاتی

برچسب‌های تبلیغاتی آزاردهنده که به وسیله کارگران دفاتر خدمات فنی مانند «لوله‌بازکنی»، «تشخیص ترکیدگی لوله» و «تخلیه چاه» که بر در و دیوار و زنگ‌ها نصب می‌شود، گلایه مردم را به همراه دارد. از مسئولان سازمان زیباسازی تهران تقاضا داریم برای رفع چنین مزاحمت‌هایی با شرکت‌های بی‌توجه و برچسب‌زنان بی‌مسئولیت به طور جدی برخورد کنند و اجازه ندهند این خرابکاری فراگیر شود.

ع. یناقرف ـ تهران

نادیده گرفتن ازدحام مسافران

کرایه‌های تاکسی و سواری‌های مسافربر گران است و مسافران ترجیح می‌دهند از اتوبوس‌های شرکت واحد یا مترو برای سفرهای درون شهری استفاده کنند. متأسفانه کمبود اتوبوس در برخی مسیرها و ازدحام واگن‌های مترو موجب نارضایتی مردم از حمل و نقل شهری شده است. چرا مردم باید صبح خیلی زود از خانه خارج شوند تا مبادا به دلیل ازدحام مسافران دیر به مقصد برسند؟

برای نمونه بلوار ابوذر ـ سعدی جنوبی و میدان صنعت ـ مترو صادقیه مسافران بسیار زیادی دارد، اما برعکس اتوبوس‌های این مسیر کم است؛ در نتیجه موجب اتلاف وقت مسافران ایستگاه‌های بین راه می‌شود. یا این که ازدحام داخل ترن‌ها از ظرفیت نشسته و ایستاده گذشته و مسافران برای این که بتوانند سوار شوند، فشارهای مضاعفی را به یکدیگر وارد می‌کنند و به دور نیست پس از چندزمانی دیگر مانند هندوستان، مردم ناچار از سوار شدن روی سقف‌های اتوبوس‌ها شوند. ضرورت دارد مسئولان شهرداری و شرکت بهره‌برداری مترو و اتوبوسرانی شرکت واحد و شورای شهر تنها شعار استفاده از ناوگان شهری را سر ندهند بلکه به جای ساخت بزرگراه چند طبقه، به فکر افزایش اتوبوس تندرو و کندرو و خطوط جدید و ترن بیشتر مترو باشند.

علی اکبر فرقانی

جاده رامهرمز ـ رامشیر نیاز به رسیدگی دارد

در خوزستان وضعیت جاده‌ها از استاندارد مطلوبی برخوردار نیست در بعضی از جاده‌های این استان روزانه حوادث تلخی بوجود می‌آید. جاده رامهرمز ـ رامشیر یکی از این جاده‌هاست. طول مسیر آن تا رامشیر ۵۵ کیلومتر است هر هفته خبر از حادثه رانندگی و کشته شدن افراد در این جاده به گوش می‌رسد. این جاده دارای پیچ‌های خطرناک و غیراستاندارد است. وجود کارخانه‌های تولید شن و ماسه باعث تردد زیاد کامیون‌های حمل بار شده است که نیاز به رسیدگی و دوبانده شدن این جاده را می‌طلبد و مردم رامهرمز و رامشیر از مسئولین وزارت مسکن و شهرسازی درخواست دارند تا مشکل این جاده را حل کنند.

محمدعلی یوسفی ـ رامهرمز

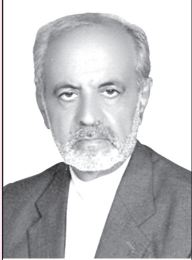
آب نمک به جای پنیر!

حجم آب در پنیرهای بسته بندی بیشتر شده و پولی که بابت خرید پنیر پرداخت می‌شود، بیشتر پول آب نمک است تا پنیر!

چرا مسئولان ذی‌ربط به این گونه تخلف‌ها رسیدگی نمی‌کنند؟

فاطمه فرخی‌پور ـ تهران

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال الصادق علیه السلام

اَقـربُ الخَلـقِ اِلی الله المُتَواضِعون

رئیس مذهب حقه جعفری حضرت امام صادق که سلام فراوان براو باد فرمودند:

نزدیکترین مردم به خداوند فروتنانند.

یکی از صفات بسیار والا و ارزشمند، صفت پسندیده تواضع و فروتنی است.

معصوم علیه السلام فرمودند:

فروتنی نعمتی است که به دارنده آن رشک و حسد برند «کلّ ذی نعمةٍ محسودٌ الّا صاحب التواضع» مسلماً آنها که خود را به زینت تواضع می‌آرایند در انظار مردم از منزلت و جایگاه رفیعی برخوردار می‌شوند.

علی علیه السلام فرمودند:

التواضع سُلَّمُ الشرف. فروتنی نردبان بزرگی و عزت است.

افتادگی و فروتنی در بر خلق
بهر توچو نردبان عزت باشد

فروتنی در برابر دیگران آنقدر پسندیده است که خداوند تبارک و تعالی خطاب به پیامبر عظیم‌الشان اسلام می‌فرماید:

واخفض جناحک للمؤمنین واخفِض جناحک لِمَـن اتبک مِـنَ المؤمنین. ای پیامبـر در برابر مؤمنیـن تواضع کن و فروتنانه با آنها برخورد نما.

در واقع آنها که تواضع و افتادگی را شیوه زندگی خود می‌کنند، بزرگی و کمال انسانی خویش را به اثبات می‌رسانند.

از تواضع می‌شود ظاهر عیار پختگی
حجت قاطع بود از میوه‌ها افتادگی

میوه تا کال و نارس بالای شاخه قرار دارد، آنگاه که رسیده و شیرین شد به زمین می‌اُفتد. و لذا تکبر و خود بزرگ بینی نشانه خامی و بی‌خردی است.

امام مجتبی علیه السلام می‌فرماید:

متواضع باش و خـودت را از آنچه هستی پایین‌تر بدان، تا مردم ترا از آنچه هستی بالاتر بدانند.



چقدر صائب تبریزی زیبا سروده است:

غبار دامن صحرای خاکساری شود
که تاج رفعت از این رهگذر توانی یافت

تو به ادب خود، ارزش می‌یابی، پس آن را با بردباری زینت بخش

● امام علی(ع)

مترجم: مریم نیک پور
منبع: نیوزویک

خودکشی های مرموز دامداران آمریکایی

یکی از رازهایی که دولت آمریکا و برخی از کشورهای اروپایی را به خود مشغول کرده، خودکشی‌های مرموزی است که سال‌هاست بین دامدارن و کشاورزان رواج یافته. خودکشی‌هایی عجیب و دلخراش. در این گزارش این موضوع بررسی می‌شود که چرا دامدارن خودکشی می کنند؟ آیا در این ماجرا رازی ماورایی نهفته است؟ آیا مشکلات خانوادگی در آن دخیل است؟ اقتصاد و مالیات چطور؟ و یا شاید سموم دفع آفت مسؤول این خودکشی‌هاست؟

خیلی متأسفم... فقط همین؟

یک روز آفتابی اما سردِ ژانویه‌ی ۲۰۱۰، ″دین پیرسونِ″ ۵۹ ساله مثل همیشه صبح خیلی زود از خواب بیدار شد. لباس کارش، شلوار جین کهنه آبی رنگ و روپوش محافظ را پوشید و مانند هر روز، پیش از طلوع خورشید به طرف مزرعه‌اش رفت. وارد طویله شد. چراغ ها را روشن کرد، تمام در و پنجره‌ها را بست، تهویه‌ها را خاموش کرد و صدای رادیو را به طرز گوشخراشی بلند کرد. سپس اسلحه‌ی کالیبر بیست و دوی خود را روی پیشانی یکی از گاوها گذاشت. درست بین دو چشم‌هایش. و شلیک کرد. هنوز پنجاه گاو دیگر مانده بود. به پیشانیِ یکی یکیِ آنها شلیک کرد و وقتی که همه را کشت، روی یک صندلی چوبی نشست، ماسک مخصوص اسکی را به صورتش زد و سینه خودش را نشانه گرفت: بنگ!

بین ساعت ۹ تا ۹:۳۰ دقیقه صبح، راننده کامیونی که مسؤول جمع آوری شیر از تانکرهای پیرسون بود، از راه رسید. اما برخلاف همیشه، با یک یادداشت عجیب روی درِ طویله روبه‌رو شد: ″**کسی که این نوشته را می‌خواند، وارد طویله نشود و با پلیس هم تماس نگیرد**″. راننده‌ی کامیون با مدیر خودش تماس گرفت و ماجرا را گفت. مدیر به بازرس کل زنگ زد، بازرس هم به ″بیل کرنان″، مزرعه‌دار بغلی تلفن کرد. کرنان هم پسر جوانش ″والتر″ را با یکی از کارگران مزرعه به آنجا فرستاد تا سر و گوشی آب بدهند. والتر در راه مادرِ دین پیرسون را دید و قضیه را به او گفت. هر سه به سوی طویله رفتند. والتر و مادر دین از درِ کناری و کارگر از درِ پشتی با احتیاط وارد طویله شدند. والتر متوجه پیرسون شد که غرق در خون، به صندلی تکیه داده بود. او دو یادداشت هم روی کارت‌های زرد رنگی که مخصوص نوشتن اطلاعات گاوها بود، نوشته بود. یکی از آنها را با کلمه‌هایی به شکل گلوله طراحی کرده بود: ″تنها، مایوس، دلسرد از همه چیز... هیچ امیدی نیست. دیگر نمی توانم ادامه بدهم. برای خانواده‌ام خطرناکم. بچه‌هایم خیلی بااستعداد هستند. همسرم، زن بسیار خوبی است″. و در یادداشت دیگر خیلی ساده نوشته بود: ″خیلی متاسفم″.

پلیس محلی کمی بعد از ساعت یک ظهر در محل حادثه حاضر شد. بازپرس ″کلی تیلور″ اینگونه به خاطر می آورد: ″همه چیز مرتب و منظم انجام شده بود. هیچ حرکت اضافه‌ای انجام نداده بود.″ و دامپزشک پیرسون که آن روز برای برآورد تعداد گاوهای مرده به آنجا آمده بود، می گوید: ″پیرسون کاملاً بلد بود چگونه آنها را از پا در بیاورد.″

هر دو روز یک خودکشی!

در آمریکا تا چند دهه، آمار خودکشی مزرعه‌داران روستایی بالاتر از آمار هر نوع مرگ و میر دیگری بود. تعیین ارقام دقیق دشوار است زیرا معمولاً برخی از خودکشی‌ها ثبت نمی‌شوند چون ممکن است بعضی از خودکشی‌ها را به اشتباه حادثه در شکار یا تصادف با تراکتور تلقی کنند. صحبت در زمینه خودکشی مزرعه‌داران و بحث در این رابطه از دهه ۱۹۸۰ و با بحران مربوط به کشاورزی آغاز شد. بعد از دهه ۱۹۶۰، تغییر و تحولات فنی، مزرعه‌داری را آسان‌تر کرد و مزرعه‌داران تصمیم گرفتند با گرفتن وام از دولت فعالیت خود را توسعه دهند. اما دهه ۱۹۸۰، با دو خشکسالی همراه بود، اقتصاد ملی با مشکل مواجه شد و تحریم دولت در صادرات غلات به اتحاد جماهیر شوروی به این مشکلات دامن زد. مزرعه‌داران از عهده بازپرداخت وام‌هایشان برنیامدند به طوری که در سال ۱۹۸۵، در هر ساعت، ۲۵۰ مزرعه تعطیل یا توسط بانک‌ها مصادره شد و آن جریان زیرِ آب اقتصادی به سیلی عظیم تبدیل شد و مزارع را غَرق کرد ضمناً سیلابی شد و مردمی را که زندگی‌شان به این مزارع وابسته بود، با خود برد. بر اساس آمارهای موجود، احتمال خودکشی مردانی که مزرعه داشتند، ۴ برابر مردانی بود که شغلی دیگر داشتند. ″لئونارد فریبورن″، پرورش دهنده اسب و مشاور در زمینه امور کشاورزی می گوید: ″در غرب، بارها می‌شنیدیم که مردان مزرعه‌دار خودشان را از سیلوها پایین می‌انداختند و خودکشی می کردند.″

پس از این که آن بحران برطرف شد، باز هم میزان خودکشی در مردانی که مزرعه‌دار بودند همچنان بالا ماند. محققان موضوع خودکشی مزرعه‌داران را بیشتر بررسی کردند و متوجه شدند این فقط مشکل کشاورزان آمریکایی نیست و بحرانی است بین‌المللی. هند پس از ۱۹۹۵ حدود ۲۷۰ مورد خودکشی در بین مزرعه‌داران داشته. در فرانسه، در هر دو روز، یک مزرعه‌دار خودش را از بین می‌برد. در چین، خودکشی مزرعه‌داران به راهی تبدیل شده برای نشان دادن اعتراض آنها در برابر تصرف زمین‌هایشان توسط دولت برای شهرسازی. در ایرلند، پس از زمستان خشک و غیرمعمول سال ۲۰۱۲ که منجر به مشکلاتی در تولید علوفه برای حیوانات شد، میزان خودکشی مزرعه‌داران به طور چشمگیری بالا رفت. در بریتانیا، پس از بروز بیماری حاد ویروسی و عفونی در بین حیوانات در سال ۲۰۰۱ میزان خودکشی مزرعه‌داران تا ۱۰ برابر افزایش یافت چون دولت آنها را مجبور کرده بود حیوانات خود را نابود کنند. در استرالیا هم در طول دو سال خشکسالی میزان خودکشی بالا و بالاتر رفت و خودکشی کشاورزان استرالیایی همچنان سیری صعودی دارد.

″رابرت فتچ″، استاد بازنشسته رشته توسعه انسانی و خانواده دانشگاه دولتی کلورادو پس از تحقیقات مفصل می گوید: ″دلایل اجتماعی عمیقی وجود دارد که مزرعه‌داران به خودکشی گرایش پیدا کنند. درست مثل هر انسان ضعیف و مستأصلی که به خودکشی روی می آورد. به دلایل مشکلات اقتصادی و اجتماعی است، که بگوییم هر کشاورزی که خودکشی شاید توجیه درستی نباشد.″

یکی از دلایلی که توجه کارشناسان را جلب کرده و در موردش به بحث و جدل پرداخته‌اند و



کشمکش‌هایی هم ایجاد کرده، ارتباطِ ماده ضد آفت و افسردگی مزرعه‌داران است. گروهی از محققان در این زمینه بررسی وسیعی را آغاز کرده‌اند و در آماری که مربوط به سال‌های ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۸ است، به اثرات عصبی مواد ضد آفت بر کشاورزانی که در معرض آن بوده‌اند، توجه کرده‌اند. "لوران استالونز"، یکی از این محققان و استاد روانشناسی دانشگاه دولتی کلورادو می‌گوید او و همکارانش به این نتیجه رسیده‌اند که مزرعه‌دارانی که تماس قابل ملاحظه‌ای با مواد ضد آفت داشته‌اند، علائم فیزیکی مثل خستگی، بی‌خوابی، سردرد، تاری دید را نشان داده‌اند. آنها همچنین علائم روانی چون اضطراب و استرس، تحریک پذیری خلق و خو، اختلال در تمرکز و افسردگی هم داشته‌اند. این علائم به علت تداخل مواد ضد آفت با آنزیمی به وجود می‌آیند که کارش تجزیه‌های خاصی است که بر خُلق و واکنش‌های عصبی تاثیر می‌گذارند. او می‌گوید: "بسیاری از مزرعه‌داران با اثرات منفی این ضد آفت‌ها آشنا هستند اما باز هم مجبورند از آنها استفاده کنند. این علائم در بسیاری از موارد مخفی می‌مانند و فرد آنها را به مسائل دیگری ارتباط می‌دهند."

اما همه کارشناسان ارتباط بین مواد ضد آفت و افسردگی را قبول ندارند. برخی‌ها می‌گویند در صد بالایی از خودکشی‌ها در نواحی روستایی اتفاق می‌افتد و در این مناطق، دسترسی به اسلحه بسیار آسان است. بر اساس آمار مراکز پیشگیری و کنترل بیماری، اغلب خودکشی‌ها در آمریکا با اسلحه گرم انجام می‌شود و تعداد کسانی که با سلاح گرم خودکشی می‌کنند، برابر است با تعداد کسانی که به دلایل دیگری با اسلحه‌ی گرم کشته می‌شوند. البته به غیر از کشته شدن در جنگ‌ها. بر اساس تحقیقی که در سال ۱۹۹۸ انجام شد و در مجله انگلیسی روانی منتشر شد، بیشترین روش خودکشی مزرعه‌داران انگلیسی در سال‌های ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۸، استفاده از اسلحه گرم بوده است. اما با وضع قانونی در سال ۱۹۸۹ که دسترسی به اسلحه را دشوار می‌کرد، میزان این خودکشی‌ها کاهش یافت.

فراز و فرودِ زندگی

کپک تقریباً در ۱۱۰ مایلی شمال نیویورک قرار دارد، جایی که نیویورک، ماساچوست و کانتیکات با هم برخورد می‌کنند. این بخش از استان‌های شمالی نیویورک، در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ به سرعت رونق یافت، آن هم با ورود مزرعه‌دارانی مثل پدرِ "دین پیرسون" که به خاطر خاک غنی و مجاورت به شهرهای اصلی و مهم، آنجا را برای زندگی و مزرعه‌داری برگزید. سال‌ها این منطقه با پول شیر اداره می‌شد. آنها از اولین دامداران و مزرعه‌دارانی بودند که به تکنولوژی جدید روی آوردند و تمام مزارع منطقه تا دهه ۱۹۸۰ توسعه چشمگیری یافتند. اما پس از پایان این دهه به بحران خوردند. تا سال ۱۹۸۸، تعداد گاوهای منطقه به نصف دو دهه قبل رسید. در سال ۲۰۰۳، فقط ۱۵ مزرعه باقی ماندند که صاحبانش به کار تولید لبنیات مشغول بودند.

دبیرستان رولیف جانسون که افرادی مثل پیرسون را تعلیم می‌داد، در سال ۱۹۹۹ تعطیل شد. ساختمان‌هایی که روی آنها تابلو "حراج" به چشم می‌خورد، مدام بیشتر شد. "هلمر"، پدر دین پیرسون وقتی سه ساله بود، با خانواده‌اش از سوئد به آمریکا مهاجرت کرد. خانواده تصمیم گرفت جایی نزدیک کپک اقامت کنند و پدر هلمر به عنوان کارگر مزرعه مشغول به کار شد. هلمر در سال ۱۹۴۲ ازدواج کرد و در ۱۹۵۱ مزرعه‌ای خرید. دین، تنها فرزندشان، آن زمان یک ساله بود. او در مزرعه بزرگ شد و در دانشگاه دولتی نیویورک کشاورزی خواند و در سال ۱۹۷۰ فارغ‌التحصیل شد و به مزرعه برگشت. خانواده‌ی او زمین‌های بیشتری خریدند و طویله‌های جدیدتر و بیشتری ساختند. در سال ۱۹۸۰ دین، مسؤولیت مزرعه‌ها را از پدر و مادرش که دیگر پیر شده بودند گرفت و در سال ۱۹۸۸ ازدواج کرد. همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت تا اینکه چند سال پس از ازدواج، رشته کارها از دست آنها در رفت. او مجبور شد در سال ۱۹۹۶ گاوها، تراکتورها و حتی ماشین خودش را حراج کند و به کارهایی مانند نجاری و کارگری در ساختمان بپردازد. همه می‌دیدند که این کارها چقدر برایش دشوار بود.

اما پیرسون دو سال بعد توانست دامداری را دوباره احیا کند. گوساله‌های جدیدی خرید و طویله‌هایی کاملاً فنی و به روز راه انداخت. یک دهه بعد، رکود سال ۲۰۰۸ بار دیگر به او هم حمله کرد. دولت قیمت ثابت شیر را پایین آورد در حالیکه هزینه سوخت، علوفه و کود مدام افزایش می‌یافت. در جولای ۲۰۰۷، مزرعه‌داران آمریکایی به ازای هر دویست کیلو شیر، ۲۰ دلار و ۶۰ سنت از دولت می‌گرفتند اما در جولای ۲۰۰۹، این رقم به ۱۱ دلار و ۳۰ سنت کاهش یافت. و این بسیار وحشتناک بود. پیرسون هم مثل خیلی از همکارانش به دلیل وضعیت پیش آمده دچار بحران شدیدی شد. همسرش می‌گوید او دیگر آدم همیشگی نبود، علائق همیشگی‌اش را از دست داده بود، بسیار افسرده و منزوی شده بود، همیشه احساس خستگی و یاس می‌کرد. به گفته همسرش، رفتار و حرکات پیرسون به گونه‌ای تغییر کرده بود که او تصور می‌کرد همسرش به جنون مبتلا شده است. معمولاً در مزارع، کارگرها یا اعضای خانواده به صاحب آن کمک می‌کنند اما پیرسون حاضر نبود هیچکس به او کمک کند و تمام کارها را به تنهایی انجام می‌داد.

بذر امید هم خشکید

برای بیش از سه دهه، مزرعه‌داران افسرده و مایوس می‌توانستند به "مایکل رزمن" مراجعه کنند. رزمن ۶۷ ساله در مزرعه غلات و چارپایان اهلی لووا بزرگ شد. او علاقه داشت کشیش شود ولی کمی بعد به روانشناسی گرایش پیدا کرد و استاد دانشگاه ویرجینیا شد. در سال ۱۹۷۹ تصمیم گرفت به مزرعه برگردد تا از مهارت‌ها و دانش خود به مزرعه‌داران کمک کند. مبنای کار او چیزی است که خودش به آن "زمین‌داری اجباری" می‌گوید. او معتقد است "انسان‌ها با یک گرایش ذاتی برای کار روی زمین و تولید غذا برای خانواده و مردم جامعه‌شان متولد شده‌اند. مزرعه‌داران خطرهای جدی را به جان می‌خرند تا گرایش ذاتی کار روی زمین را راضی نگه دارند و اگر در این کار موفق نشوند، به شدت احساس شکست و سرخوردگی می‌کنند." او کمک به مزرعه‌داران را پس از بحران ۱۹۸۰ آغاز کرد. سپس در سال ۱۹۹۹، با استفاده از بودجه فدرال در بخش سلامت، مؤسسه "کاشت بذر امید" را بنیان گذاشت. این مؤسسه، تلفنی به مزرعه‌دارانی که مشکل داشتند، مشاوره می‌داد. بین سال‌های ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۶، تقریباً ۶۰۰ تماس گیرنده اعلام کردند که قصد خودکشی داشتند. در سال ۲۰۱۰، مؤسسه "کاشت بذر امید" به دلیل کمبود بودجه تعطیل شد و روزنامه‌ها نوشتند: "بذر امید هم خشک شد".

تفنگت را بردار گوشی را بردار!

در سال ۱۹۸۵ یکی از مزرعه‌داران لووا به نام "دیل بور" با تفنگ به همسر، همسایه و رئیس بانک تیراندازی کرد و آنها را کشت سپس تیر خلاص را

بقیه در صفحه ۵۷

در این جهان عمل کنید و فقط شنونده باقی بمانید

● رساله یعقوب







مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اختلاف با مستأجر

سوال: مدت یک ماه است که ملک مسکونی خود را به اجاره شخصی داده‌ام اما پس از گذشت دوهفته بخشی از دیوار ملک فرو ریخته و متاسفانه مستاجرم از تعمیر آن اجتناب می‌ورزد در حالیکه این اتفاق درست دو هفته پس از انتفاع ایشان حاصل شد و این نقص در گذشته نبود ا کنون سوال من این است چگونه می توانم ایشان را به پرداخت هزینه‌های تعمیر مجبور نمایم؟ سوال دوم من نیز در ارتباط با همان ملک مسکونی می‌باشد که در قرارداد منعقده فی مابین ما نیز تصریح به این خصوصیت شده است اما در طی این دو هفته کاشف به عمل آمده است که ایشان از ملک مسکونی استفاده تجاری کرده و در آن اقدام به شغل خیاطی می‌نماید و هیچ گونه استفاده مسکونی از آن نمی کند برای رها شدن از شرایط موجود کدام اقدام یا اقدامات قانونی میسر می‌باشد؟

شما هم مکلف هستید

پاسخ: ۱:در وهله‌ی نخست باید خدمت شما عرض نمایم که طبق ماده ۴۸۶ قانون مدنی: «تعمیرات و کلیه مخارجی که درعین مستاجره برای امکان انتفاع از آن لازم است به عهده مالک است مگر آنکه شرط خلاف شده یا عرف بلد برخلاف آن جاری باشد و همچنین است آلات و ادواتی که برای امکان انتفاع از عین مستاجره لازم می‌باشد». همچنین ماده ۴۹۳ همان قانون اذعان می کند: «مستاجر نسبت به عین مستاجره ضامن نیست به این معنی که اگر عین مستاجره بدون تفریط یا تعدی او کلا یا بعضا تلف شود مسئول نخواهد بود ولی اگر مستاجر تفریط یا تعدی نماید ضامن است اگر چه نقص در نتیجه تفریط یا تعدی حاصل نشده باشد.» پس حسب مواد مذکور این شما هستید که مکلف به تعمیرات و پرداخت هزینه‌ها هستید مگر آنکه تقصیر مستاجر را در استفاده از عین مستاجره احراز کنید زیرا ید مستاجر ید امانی است، و در تکمیل پاسخ پرسش شما می‌توان گفت که اگر اقدام به تعمیرات یا پرداخت هزینه‌ها نکنید و یا تقصیر مستاجر را اثبات نکنید، اگر برای مستاجر شما صعوبت در انتفاع و یا نقصان منفعت از ملک حاصل شود به موجب ماده ۴۷۹ و ۴۸۰ ق.م خیار فسخ ثابت خواهد شد. اما اگر عیب حاصله به گونه‌ای باشد که عین را از قابلیت انتفاع خارج کرده باشد مستند به ماده ۴۸۱ ق.م اگر نتوان رفع عیب کرد اجاره باطل می‌شود که البته با توجه به فرمایشات شما از آنجایی که فرو ریختن بخشی از دیوار نمی‌تواند عین را از قابلیت انتفاع خارج کند این توضیح نهایی بلا استفاده می‌ماند مگر آنکه به واقع این عیب، ملک را از حریم ادامه انتفاع جدا کرده باشد.

۲: در پاسخ به پرسش دوم شما می‌توان به ماده ۴۹۲ ق.م اشاره کرد: «اگر مستاجر، عین مستاجره را در غیر موردی که در اجاره ذکر شده باشد یا از اوضاع و احوال استنباط می‌شود استعمال کند و منع آن ممکن نباشد موجر حق فسخ اجاره را خواهد داشت.» همچنین قسمت انتهایی ماده ۴۹۶ ق.م: «... و نسبت به تخلف از شرایطی که بین موجر و مستاجر مقرر است خیار فسخ از تاریخ تخلف ثابت می‌شود».

باید جرمگیری کنیم یا نه؟

مشاوره دندانپزشکی
دکتر عین‌الله چرامین (دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره
تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید قرعه
برای خوانندگان محترم مجله گذاشته
خواهد شد

سوال: مدتی است که دندانهایم دچار جرم شدید شده. البته قبلاً هر چند ماه یکبار برای جرمگیری اقدام می کردم، اما بعد از اینکه شنیدم جرمگیری باعث ضعیف شدن مینای دندان می‌شود دیگر این کار را نکردم و حالا می‌خواستم بدانم چرا جرم دندان ایجاد می شود و چه زمانی باید برای جرمگیری اقدام کنم؟ آیا جرم‌ها به لثه دندانها ارتباط دارند یا نه؟

پاسخ: جرم یا رسوبات لایه سفتی است که با ترکیب مواد غذایی و ترشحات و بزاق برای دندان و یا زیر لثه ایجاد می‌شود و اما رنگ‌های روی دندان و یا زیر لثه چند نوع هستند:

نوع اول: به صورت سیاه و یا قهوه‌ای تیره دیده می‌شود که همان پوسیدگی است که در دندان ایجاد حفره می کند که باعث حساس شدن دندان به آب سرد و گرم و شیرینی می‌شود.

نوع دوم: گاهی رنگ‌ها در بدنه دندان‌ها نفوذ می کند که این رنگ علت ژنتیکی یا مصرف دارو در دوران بارداری دارد. مانند تترا سایکلین یا افزایش فلوراید در آب که با جرمگیری از بین نمی‌رود.

نوع سوم: که بر اثر ترکیبات بعضی از غذاها با بزاق ایجاد می‌شود.

جرم‌های زیر لثه‌ای به صورت سبز یا قهوه‌ای تیره هستند که با ناحیه فوق لثه‌ای متفاوتند. البته باکتریهای موجود در جرم یا پلاک باعث بروز بیماری لثه در بیمار می‌شود و با کوچکترین حرکت مسواک و حتی غذا خوردن باعث خونریزی و التهاب و بیماری لثه و لقی دندان‌ها می‌شود. جالب اینکه جرم‌های زیر لثه‌ای حتی با مسواک زدن برطرف نمی‌شود و گاهی مقدار آن آنقدر زیاد است که بر سطح لثه رشد کرده و از بیرون نمایان می‌شود و چون این حالت به مرور اتفاق می‌افتد شخص متوجه تحلیل لثه نمی‌شود و تازه بعد از جرمگیری متوجه تحلیل لثه می‌شود.

هیچ وقت از خمیر دندان‌هایی که دارای کریستال درشت و یا مواد سایشی درشت هستند استفاده نکنید چون باعث از بین رفتن مینای دندان می شود

در موقع جرمگیری **دو حالت** برای بیمار ایجاد می‌شود: یکی اینکه خونریزی ایجاد می‌شود و بیمار احساس می کند که نقطه‌ای از بافت لثه آن کنده شده و تحلیل ایجاد شده ناشی از آن است.

در حالت دوم، چون جرم سطح دندان را گرفته بود راه نفوذ هوا و مایعات سرد و گرم به دندان امکان پذیر نبوده بعد از جرمگیری این مواد برداشته می‌شود و تازه بیمار روی دندانهایش احساس سرما و گرما دارد، در این حالت یک تفسیر غلط در بیمار ایجاد می‌شود: (چون جرمگیری کردم دندانهایم به سرما و گرما حساس شده و تحلیل لثه پیدا کردم) ولی چند نکته مهم و اساسی را بیماران باید در نظر بگیرند:

۱) حداقل هر ۶ ماه یکبار ویزیت شوید و جرمگیری انجام دهید.

۲) اگر اصولی مسواک بزنید و به طرز صحیح از نخ دندان استفاده کنید کمتر به جرم دندانی مبتلا می‌شوید.

۳) اگر در مسواک زدن قسمتی از لثه خون آمد، آن ناحیه را بیشتر مسواک بزنید و ماساژ دهید.

۴) طبیعی است بعد از جرمگیری دندان‌های شما حساس می‌شود، این پدیده به طور موقتی است و بعد از مدتی برطرف می‌شود.

۵) اگر بعد از جرمگیری دندان‌های حساس داشتید از خمیر دندان ضد حساسیت و یا دهانشویه مناسب استفاده کنید.

۶) آنتی بیوتیک قبل و یا بعد از جرمگیری نیاز نیست جز در بیمارانی که مشکل قلبی و یا شرایط خاص دارند.

۷) حتماً از نخ دندان و یا مسواک‌های بین دندانی استفاده کنید.

۸) اگر دندان‌های جلوی خود را با مواد همرنگ پر کرده‌اید از جرمگیری کردن آن ناحیه خودداری کنید چون امکان شکستن مواد پر شده وجود دارد.

۹) هیچ وقت از خمیر دندان‌هایی که دارای کریستال درشت و یا مواد سایشی درشت هستند استفاده نکنید چون باعث از بین رفتن مینای دندان می‌شود.

۱۰) از مواد رنگی مانند قهوه و چای پُررنگ و ادویه جات و نوشابه‌های رنگی بلافاصله بعد از جرمگیری استفاده نکنید.

چطور خوشبخت باشم؟

سوال: باسلام و تشکر از بخش مشاوره با دقت مجله، من زنی کارمند و متاهل هستم و در تمام طول مدت ازدواج با شوهرم همیشه سعی کرده ام زندگی زیبایی را برای خود و خانواده بسازم یا حداقل مدتی کوتاه مزه خوشبختی را بچشم اما همیشه مانعی سر راه است و کار به نوعی گره می خورد و حالا از حضور مشاوران شما تقاضا دارم راهنمای من شوند که فکر می کنم زندگی ام دارد شیرینی اش را از دست می دهد؟

چگونه در زندگی خوشبخت شویم؟

پاسخ: با تقدیم احترام به شما خواننده گرامی اکثر زوج های جوان در آغاز ازدواج و زندگی مشترک شور و اشتیاق خاصی دارند اما متاسفانه بسیاری از آنها پس از مدتی که ممکن است چند ماه یا چند سال باشد، این شادابی را از دست داده و زندگی برایشان یکنواخت وخسته کننده می شود.

کارشناسان بسیاری به بررسی علل و ریشه های این امر پرداخته اند و در این میان، دو عامل بیش از همه اهمیت دارد.

یکی از آنها این است که برخی از زوجین تصور می کنند همین که شریک زندگی مناسب خود را انتخاب کرده و با او ازدواج کردند کافی است و حالا باید منتظر بنشینند تا خوشبختی به سوی آنها بیاید.

گروه دوم افرادی هستند که می دانند باید خودشان هم برای شادابی زندگی مشترک کاری کنند اما نمی دانند چه بکنند. ما هم به همین بهانه در این بخش قصد داریم شما را با برخی نکات کوچک اما مهم در این زمینه آشنا کنیم:

به پاکیزگی و آراستگی خود اهمیت بدهید

به دورانی که در آستانه ازدواج با همسرتان قرار داشتید بیندیشید. همیشه پاکیزه و آراسته بودید. امکان نداشت قبل از بیرون آمدن از منزل دوش نگیرید. سعی می کردید بهترین و مرتب ترین لباس خود را بپوشید و همواره خوش بو باشید. اما حالا انگار دیگر نیازی به توجه به خود نمی بینید. اما این مسئله اهمیت خاصی در روابط بین فردی و اجتماعی دارد. اگر می خواهید امتحان کنید. به زمانی فکر کنید که به یک مهمانی بزرگ دعوت شده اید و قرار است با همسرتان به آنجا بروید. وقتی مرتب و پاکیزه و آراسته هستید چقدر از بودن در کنار یکدیگر لذت می برید؟!

دوش گرفتن و لباس مرتب به تن کردن و شانه زدن به موها چندان هم کار مشکلی نیست.

اما به عقیده برخی افراد بعد از ازدواج ظاهر زن و شوهر جای خود را به باطن می دهد. در صورتی که بررسی ها عکس این مورد را ثابت می کنند.

فضای داخل منزل را زیبا سازید

نگران نباشید. زیبا کردن منزل همیشه با خرج زیاد توام نیست. وقتی فضای داخل منزل شما دچار یکنواختی شده است می توان با تغییر جای برخی از وسایل منزل و ابتکار در چیدمان آنها از مدل های زیباتر استفاده کرد.

استفاده از برخی رنگ های شاد و تند که حتی می تواند در روی یک گلدان سرامیک یا گلی نقش بسته باشد یا در تار و پود ملحفه جدیدی که بر روی تخت خواب می کشید می تواند تأثیرات مثبتی در روحیه و شادابی افراد داشته باشد.



از غذاهای نو و اشتهاآور استفاده کنید

گاهی اوقات غذاها نیز یکنواخت و خسته کننده می شوند. به ویژه اگر خانم یا آقا با حالتی خسته از کار روزانه و بی تفاوت سر سفره غذا بنشینند و صرفاً بخواهند غذا خوردن را مانند رفع تکلیف انجام دهند.

در عوض می توان هر چند وقت یکبار یا هفته ای یک بار از غذاهای جدید استفاده کرد و در کنار غذا نیز از مواد غذایی مقوی مانند نخود فرنگی - هویج - لوبیا و غیره استفاده کرد تا رنگ و بوی خوبی به غذا ببخشند. یا با همسرتان به محیطی جدید بروید و هر چند وقت یکبار غذا خوردن را در محیطی جدید تجربه کنید.

حتی می توان با قرار دادن یک شاخه گل در روی میز غذا یا پخش یک موزیک ملایم بدون کلام در هنگام غذا استفاده کرد تا محیط دلپذیرتری در خانه حکم فرما شود.

از عبارات زیبا غافل نشوید

اصلاً با نام کادو به یاد پول زیاد نیفتید. می توانید با سر زدن به لوازم التحریری یک قلم جدید یا یک کارت تبریک زیبا برای همسرتان بخرید و آن را در جایی قرار دهید که هنگام خروج از منزل یا ورود آن را ببینید.

... حتی می توانید گاهی با تلفن زدن به همسرتان در طول روز یعنی زمانی که همیشه مشغول کار بوده اید از زحماتش و از بودنش در کنارتان تشکر کنید.

نیازهای کوچک را برطرف کنید

گاهی اوقات وقتی دست همسرتان به وسیله ای که می خواهد بردارد، نمی رسد بدون اینکه از شما بخواهد به او کمک کنید. یا زمانی که خانم قصد بلند کردن جسمی سنگین را دارد با محبت داوطلبانه به او کمک کنید.

وقتی قرار است سفارش غذا بدهید غذا یا دسر مورد علاقه همسرتان را قبل از اینکه خودش بیان کند سفارش دهید. بدین ترتیب از سلایق و نیازهای یکدیگر نیز آگاه تر شده و طرف مقابل نیز احساس بهتری خواهد داشت.

همسرتان را غافلگیر کنید

گاهی اوقات کارهایی انجام دهید که همسرتان انتظار آن را نداشته و غافلگیر شود.

برای مثال یک عکس که بیانگر یک خاطره خوش است را در معرض دیدش، روی میز کار یا حتی داخل کیفش قرار دهید.

مواقعی که می دانید منتظر جمله یا عبارتی خاص است آن را بگویید. حتی اگر تاکنون چنین نمی کردید. خجالت نکشید. به یاد داشته باشید که تنها چیزی که هر چقدر خرج شود زیاد می شود محبت بین افراد است.

حتی اگر همسرتان در ظاهر توجهی به گفتارتان نداشته باشند استفاده از کلام زیبا و دلپذیر تأثیر مثبتی بر روحیه و رفتار وی خواهد داشت.

انسان هوشمندی که به هوشمندی اش می نازد، به زندانی می ماند که به بزرگی زندانش می بالد • سیمون دبل

مشاوره پزشکی تغذیه
دکتر طهمورث فروزین
جراح و استاد دانشگاه و متخصص تغذیه
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کارشناس روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این هفته: زندان رشت

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

کلیه اسامی مستعار است

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر به جای این مددجو بودید و خدای نکرده عزیز تان به خدمات پزشکی نیاز داشت و شما مشکل مالی داشتید، چه می کردید؟

بزرگترین اشتباه زندگی من



زن چادرش را دورش محکم پیچید و گفت:

-از وقتی یادم می آید سختی و بدبختی کشیدم. انگار شانس بعضی از آدمهاست که از اول عمرشان بدبختی و زجر بکشند. چهل و چهار سال قبل در یک خانواده کشاورز روستایی به دنیا آمدم. پدر و مادرم هر دو کشاورز بودند. وضع مالی‌مان اصلاً خوب نبود، اما تعدادمان زیاد بود. شش برادر داشتم و دو خواهر. من بعد از دو دختر و دو پسر به دنیا آمدم. بدتر از همه اختلاف دائمی پدر و مادرم بود. به هر حال فقر با خودش خوشبختی نمی آورد. دعواها و جر و بحث‌های پدر و مادرم تمامی نداشت. دست آخر هم از هم جدا شدند. انگار اصلاً برایشان مهم نبود که چه بر سر ۹ بچه‌ای که این وسط مانده‌اند، خواهد آمد؟

مدتی بعد از آن که آنها از هم جدا شدند، هر کدام از آنها دوباره ازدواج کرد. سرپرستی ما را مادرمان بر عهده گرفت. دوازده-سیزده سال داشتم و هنوز داشتم درس می‌خواندم که برایم خواستگار آمد. مادرم فقط می‌خواست ما ازدواج کنیم و برویم سر خانه و زندگی خودمان، بدون هیچ تحقیقی و یا پرسیدن این که من دلم می‌خواهد ازدواج کنم یا نه؟ در حالی که من هنوز دلم می‌خواست درس بخوانم و علی‌رغم میلی باطنی‌ام تن به ازدواجی ناخواسته دادم. اینگونه بود که من بدون آن که آمادگی ازدواج را داشته باشم، در سیزده سالگی مسئولیت شوهرداری و خانه‌داری بر عهده‌ام افتاد.

همان سالهای اول ازدواجم، بچه‌دار شدم. در شانزده سالگی دو بچه داشتم و ۱۹ سالم که شد، دو پسر و دو دختر قد و نیم قد دور و اطرافم می‌چرخیدند. با وجود اینکه چهار بچه داشتم، اما زندگی خوبی نداشتم. طلاق پدر و مادرم، تأثیر خودش را روی زندگی من هم گذاشته بود. از این طرف و آن طرف می‌شنیدم که در مورد پدر و مادرم حرفهایی به شوهرم می‌زنند، حتی گفته بودند که اگر پدر و مادر من از هم جدا نشده بودند، هیچ وقت با ازدواج ما موافقت نمی کردند. البته این شروع اختلافمان بود. با بالا گرفتن اختلافاتمان متوجه شدم همسرم که اهل شهر دیگری هم بود، در شهر خودش زن و بچه داشته و این موضوع باعث شد اختلافمان ریشه‌دارتر شود و با گذشت زمان شرایط به قدری سخت شد که دیگر نتوانستم به زندگی مشترک ادامه دهم و از شوهرم خواستم که جدا شویم. من در خانه پدری‌ام آنقدر سختی کشیده بودم که دیگر تحمل سختی‌ها و مشکلات را نداشتم دلم می‌خواست در خانه شوهرم آرامش داشته باشم، اما عملاً مشکلاتم بیشتر شده بود. دیگر توان آن همه مشکل را نداشتم. البته در آن خانواده فقط من نبودم که زجر کشیدم، شاید خواهر و برادرهای کوچکترم خیلی بیشتر از من سختی و زجر کشیدند، مجبور شدند خانه مردم کار کنند، کارگری کنند و خرج‌شان را در بیاورند، اما من دیگر نمی‌توانستم آن همه مشکلات را هم در خانه شوهر تحمل کنم. بیست سالم بود که تقاضای طلاق دادم. شوهرم اول موافقت نمی کرد، اما بالاخره وقتی دید من سر سازش ندارم مجبور شد و طلاقم داد، اما به امید اینکه من را برگرداند، بچه‌ها را از من گرفت. من که دلم نمی‌خواست بچه‌هایم مثل من با سختی بزرگ شوند، خودم را به آب و آتش زدم و آنقدر تلاش کردم تا بالاخره توانستم بچه‌ها را از شوهرم بگیرم. شوهرم که هنوز به من علاقه داشت، لج کرد و خرج بچه‌ها را نداد. امیدوار بود من نتوانم از پس مخارج آنها بربیایم و برگردم و دوباره با هم زندگی کنیم ولیکن من اصلاً نمی‌خواستم آن زندگی را دوباره تجربه کنم. بچه‌ها را که گرفتم، دنبال کار گشتم. خیلی سخت نبود، خانه مردم کار پیدا کردم. حاضر بودم کلفتی و کارگری کنم، اما آن زندگی پر از سختی را تحمل نکنم. به خانواده‌ام هم نمی‌توانستم فکر کنم، چرا که یک طرف نامادری بود و یک طرف ناپدری و طبعاً هیچ کدام دلشان نمی‌خواست جورکش بچه و نوه دیگری باشد. بعد از اینکه از شوهرم جدا شدم و بچه‌ها را از او گرفتم با خودم عهد بستم هرگز ازدواج نکنم. نمی‌خواستم بچه‌هایم هم مثل من تجربه تلخ ناپدری را داشته باشند. خودم آنقدر سختی کشیده بودم که دلم نخواهد بچه‌هایم مثل من زجر بکشند. برای آنها هم پدر شدم، هم مادر. اگر می گفتند خودت را در آتش بینداز، این کار را می کردم، اما اجازه نمی‌دادم کسی به بچه‌هایم حرفی بزند. گاهی حتی برای هزار تومان دستمزد بیشتر تا یک-دو شب کار می کردم و این در و آن در می‌زدم. شاید برای خیلی‌ها قابل درک نباشد اما تصور کنید یک زن بیست ساله مطلقه، با چهار بچه قد و نیم قد، مستأجر و بی‌پشت و پناه چه قدر باید سختی بکشد تا بتواند از پس مشکلات زندگی‌اش بربیاید، آن هم در شرایطی که دلش نمی‌خواهد آنها کم و کسر داشته باشند. گاهی اوقات آنقدر از زندگی خسته می‌شدم که دلم می‌خواست خودکشی کنم اما فقط فکر بچه‌هایم باعث می‌شد تا بمانم و ادامه دهم. فکر اینکه اگر من نباشم، چه بر سر آنها می آید. پدرشان که درگیر زندگی خودش بود. همیشه فکر می کردم اگر من نباشم، آنها مجبورند در بهزیستی و پرورشگاه بزرگ شوند! شب و روز کار می کردم، با بزرگتر شدن بچه‌ها، خرج و مخارج‌شان بیشتر هم شد چرا که به هر حال مدرسه‌ای شده بودند، باید خرج کتاب و دفترشان تأمین می‌شد. نمی‌خواستم آنها مثل من و خواهر و برادرهایم مجبور شوند به خاطر فقر و نداری ترک تحصیل کنند. به هر سختی و جان کندنی بود کم و زیاد در می آوردم تا آنها گذشته تلخ مرا نداشته باشند. البته کمبود داشتند، اما آنقدر نبود که زندگی را به کامشان تلخ کند، ولی گاهی مشکلات عرصه را برای آدم آنچنان تنگ می کند که چاره‌اش ناچار می‌شود. وگرنه هیچ کس ذاتاً خلافکار به دنیا نمی آید، هیچ کس هم دوست ندارد برای امرار معاشش دست به خلاف بزند، اما باور کنید شرایط زندگی امروز، واقعاً سرسام‌آور است. تا وقتی شرایط عادی است می‌توان از بعضی چیزها صرف‌نظر کرد و در عوض سر و ته ماه را هم آورد، اما وقتی بعضی گرفتاری‌ها پیش می آید دیگر نمی‌شود. یعنی هر چه تلاش می کنی، به بن بست می‌خوری. ماجرای خلافکار شدن من هم وقتی شروع شد که پسرم احتیاج به عمل

قطعاً خاک کود لازم است تا گل سرخ بروید اما گل سرخ نه خاک است و نه کود

• پونگ

جراحی پیدا کرد. من که بیمه جایی نبودم، باید هزینه دوا و درمان را به صورت آزاد پرداخت می‌کردم و چه کسی است که نداند هزینه دارو درمان در کشور ما چقدر کمرشکن است. از وقتی پسرم دچار مشکل شد، به هر دری زدم تا هزینه جراحی‌اش را فراهم کنم، اما نشد. دوستانی داشتم که به من کمک مالی می‌کردند، اما کمک‌های آنها آنقدر نبود که بتوانم بچه‌ام را عمل کنم، از نظر روحی و روانی خیلی به هم ریخته بودم. مستأصل و درمانده در پی راهی بودم تا بتوانم هزینه عمل بچه‌ام را فراهم کنم.

از طرف دیگر، از مدت‌ها قبل من با خانواده‌ای دوست بودم و رفت و آمد خانوادگی با هم داشتیم که می‌دانستم در کار خلاف ـ خرید و فروش مواد ـ هستند. البته آنها اصلاً اجازه نمی‌دادند کسی به این موضوع اشاره کند و یا در مورد این مساله حرفی به میان بیاورد. خیلی بهتر بگویم کاملاً ناراحت می‌شدند و بدشان می‌آمد که کسی در مورد این مساله حرف بزند، اما من می‌دانستم که آنها این کار را می‌کنند. ولی چرا به رابطه‌ام با آنها ادامه دادم؟ به این جهت که آنها از نظر مالی به من کمک می‌کردند. یعنی از وقتی من برای کار به خانه‌شان رفتم و آنها فهمیدند که سرپرست خانواده هستم و چهار بچه قد و نیم قد را بدون پدر، اداره می‌کنم، رابطه‌شان را با من قطع نکردند و هر از چندی به من کمک مالی می‌کردند. البته گفتم کمک‌هایشان آنقدر نبود که من بتوانم با آن مشکل عمل پسرم را حل کنم. البته من هم خجالت می‌کشیدم مستقیماً به آنها بگویم مشکل مالی دارم، ولی مردم از رفتارهای آدم متوجه می‌شوند. خصوصاً کسانی که دوست صمیمی آدم باشند. آنها هم مدت کمی بعد از ماجرای بیماری پسرم متوجه شدند من یک مشکل جدی دارم و دنبال پول هستم. یک روز که به دیدن آنها رفته بودم، دوستم با دلسوزی گفت فلانی این چند وقت خیلی گرفتار شدی، بدبختانه دست ما هم خالی است و نمی‌توانیم کمکت کنیم اما اگر بخواهی می‌توانی یک سفر با ما بیایی و در آوردن مقداری دیسک (سی.دی) با ما همکاری کنی. فعلاً می‌توانم قول پنجاه هزار تومان (سال ۸۲) را به تو بدهم. البته حتماً بیشتر از این گیرت می‌آید، اما الان فقط تا همین مبلغ را می‌توانم قول بدهم. راستش را بخواهید این پول برای من در آن دوران پول کمی نبود. بلافاصله قبول کردم. اصلاً حتی یک دقیقه هم فکر نکردم که این سی.دی‌ها چیست و اصلاً چرا اینقدر پول بابت آوردن آنها به من می‌دهند. به هر حال قبول کردم و همراه آنها راهی شهر کرمان شدیم. قرار بود این دیسک‌ها را در شهر کرمان تحویل بگیریم. اما وقتی رفتیم آنجا من از آن همه آدمی که آنجا جمع شده بودند، فهمیدم موضوع سی.دی و دیسک نیست. بدبختانه من پسر بزرگم ـ همان که بیمار بود ـ را هم همراهم برده بودم. پیش خودم فکر کردم حالا که من دارم از رشت به کرمان می‌روم پسرم را هم ببرم تا آب و هوایی عوض کند و روحیه‌اش بهتر شود. چون خیالم راحت بود مساله مواد مخدر در کار نیست و خطری او را تهدید نمی‌کند. اما... اما وقتی به کرمان رسیدیم متوجه شدم موضوع چیز دیگری است. قیافه آدمهایی که آنجا دیدم با کسانی که بخواهند دیسک سی.دی بفروشند، خیلی فرق داشت. حتی نوع حرف زدن و ایستادن و معامله کردنشان. به دوستم گله کردم که چرا به من نگفتید ماجرا مواد است. دوستم گفت نگران نباش تو نه خریداری، نه فروشنده. اینها مال شخص دیگری است و پای تو هم اصلاً گیر نیست. من ساده دل هم باور کردم. گفتم خب راست می‌گوید به من چه ربطی دارد. یک نفر دیگر خریده، یک نفر دیگر می‌فروشد. من چرا حرص می‌زنم. من یک زنم کاری به این کارها هم ندارم. رفتم و گوشه‌ای نشستم و به مشکلاتم فکر کردم. به خرج عمل بچه‌ام، کرایه خانه، پول آب و برق و هزار درد و گرفتاری دیگر... فکر کردن به آنها کافی بود تا هر چه را که در ساکم گذاشتند نه با ناراحتی که با رضایت کامل آوردم. چون اصلاً نگران نبودم. خودم را با این حرف آرام کردم که نه جنس را من خریده‌ام و نه قرار است من بفروشم. جنس فقط در کیف من است همین و تمام.

آنها معامله‌شان را انجام دادند و نهایتاً نیم کیلو هروئین و نیم کیلو تریاک خریدند و در ساک لباسهای من گذاشتند و آن را به دستم دادند و همگی سوار مینی‌بوس شدیم و به سمت رشت حرکت کردیم. حد فاصله کرمان تا یزد ایست پلیس بود، اما نه کسی را پیاده کردند و نه ساک کسی را گشتند، اما دقیقاً در پلیس راه مهریز مینی‌بوس را نگه داشتند. از بخت بد، من که به مسافرتهای طولانی و آب و هوای منطقه عادت نداشتم، حالم بد شد. سرگیجه و حالت تهوع مرا هول کرد، مأمور بازرسی تصور کرد من از نگرانی و اضطراب حالم بد شده، به همین خاطر به من مشکوک شد. البته من اضطراب داشتم، اما نه آنقدر که حالت تهوع پیدا کنم، چون خیالم راحت بود اگر موردی پیش بیاید می‌گویم مواد مال من نیست چون صاحب جنس چند صندلی آن طرف‌تر من نشسته بود.

وقتی مرا از ماشین پیاده کردند و ساکم را گشتند و مواد را پیدا کردند، یک لحظه آمدم بگویم مواد مال من نیست که یاد پسرم افتادم. ترسیدم مبادا من بگویم مواد مال آنهاست و آنها بگویند مال پسرم هست آن وقت من چه خاکی باید به سرم می‌ریختم. من حاضر بودم بمیرم اما برای بچه‌هایم اتفاقی نیفتد. این بود که همان جا مواد را گردن گرفتم و گفتم مال من است البته من انتظار داشتم آنها حداقل از ماشین پیاده شوند و بگویند مواد مال آنهاست ولی آنها هیچ کاری نکردند در نتیجه ماموران من و پسرم را بازداشت کردند. البته پسرم زود آزاد شد. چون همه چیز را من به گردن گرفتم. اما من در شهر غریب بدون ملاقات، بی کس و کار، افتادم زندان. دادگاهی شدم و برای حمل نیم کیلو هروئین و نیم کیلو تریاک، حکم اعدام گرفتم.

بعد از اینکه حکم گرفتم، صاحب جنس دلش برایم سوخت و برایم وکیل گرفت. به وکیل گفت که من بی‌گناهم و با چهار بچه، به خاطر جنس او زیر حکمم، اما از بخت بد من سه ماه بعد از این جریان او و خانواده‌اش با ماشین تصادف کردند و همگی از دنیا رفتند. من ماندم و خودم. از زندان برای قوه قضاییه نامه نوشتم و همه چیز را به زبان خودم توضیح دادم، به حکم هم اعتراض زدم، تا بالاخره بعد از دو سال و نیم حکمم شکست و اعدام به ابد تبدیل شد. چند سالی در شهر غریب ماندم و سرانجام با موافقت مسئولان زندان به زندان رشت منتقل شدم. مسئولان زندان وقتی فهمیدند من بی‌گناهم و فقط از روی نادانی و جهل خودم اینجا افتاده‌ام، خیلی به من لطف کردند. الان مدتی است سند وثیقه می‌گذارم و مرخصی می‌روم. بچه‌هایم در این مدت بزرگ شدند. هر کدام کار می‌کنند و خرج‌شان را در می‌آورند. خدا می‌داند اگر مشکل بیماری پسرم نبود، من حتی دست به آن مواد هم نمی‌زدم البته از وقتی فهمیدم که اگر آن همه مواد به شهر می‌رسید چقدر آدم را آلوده می‌کرد، خدا را شکر می‌کنم که به قیمت گرفتاری من، حداقل آن مواد هم به شهرمان نرسید. کدام مادری است که به اعتیاد بچه‌اش فکر کند و مو به تنش راست نشود من فکر می‌کنم اگر قرار بود آن مواد را بچه من مصرف کند، دلم می‌خواهد خودم را به آتش بکشم اما...

در پرانتز:

(در زندگی این مددجو، متأثر از مشکلات دوران کودکی و طلاق والدین‌اش از هم، مشکلی بیمارگونه به خود گرفته است. او در تمام طول مصاحبه به این موضوع اشاره دارد که به دلیلی سختی‌هایی که خودش در دوران کودکی متحمل شده، حاضر بوده، دست به هر کاری بزند تا فرزندانش دچار مشکل نشوند، در حالی که رفتاری اینگونه، که متأثر از نوعی عقده‌ای فروخفته است خود باعث بروز مشکلاتی می‌گردد یکی از آنها، همین مساله تهیه هزینه عمل جراحی فرزندش است.

او از یک نکته غافل بود و آن اینکه هر راهی نمی‌تواند حلّال مشکلی باشد. چه بسا راه‌ها که به بیراهه منتهی می‌شدند! گاهی اوقات در برخورد با مشکلات تصور می‌کنیم دنیا به آخر رسیده و راه حل دیگری وجود ندارد. اما... همیشه برای یک مشکل بیش از چند راه حل وجود دارد. فقط در آن لحظه، چون نگرانی تمام وجودمان را پر کرده، نمی‌توانیم، درست فکر کنیم و در نتیجه راه حل منطقی پیدا کنیم. اگر او به صرف عمل پسرش دچار مشکل شده بود، می‌توانست به جای سفر به کرمان و یزد و... سری به نهادهای امدادی شهرش بزند و از مسئولان مربوطه کمک بخواهد. قطعاً افرادی مثل همان کسانی که امروز به او کمک کردند تا به جای اعدام حبس ابد بگیرد و به جای حبس کشیدن در شهری دور، در شهر خودش دوران محکومیت را بگذراند و با داشتن حکم حبس ابد به مرخصی برود، آن روز هم بودند کسانی که به او کمک کنند تا هزینه جراحی و بستری شدن فرزندش فراهم شود.

گاهی تاوان بی‌توجهی و ندانم‌کاری‌هایمان را خیلی گران پرداخت می‌کنیم و گاهی برای جبران راه و زمانی باقی نمانده است.

سوژه

عجیب ترین خدمتکار دنیا

کیانا نصرت‌زاده



زندگی اصلاً آن طور که تصورش را می کردم پیش نرفت. نه رویاهایم تحقق پیدا کرد و نه زندگی به من فرصت پیشرفت داد. به خودم که آمدم دیدم به نان شبم هم محتاج هستم.

از وقتی خودم را شناختم می شنیدم که همه از زیبایی من صحبت می کنند. از اینکه این زیبایی می تواند برایم شانس باشد و یا بد شانسی.... زودتر از دخترهای هم سن و سالم محدودیت ها را برایم تعیین کردند. خانه دایی جواد نباید می رفتم چون پسر مجرد داشت. خانه خاله طلعت بدون مادرم نمی رفتم چون پسرش از سربازی برگشته بود.

فقط سیزده سالم بود که فهمیدم بین پدر و مادرم جنگی به پا شده تا جواب کدام خواستگار را بدهند و ندهند...

خودم رویاهای بزرگ تر از شوهر کردن در سر داشتم. خوب درس می خواندم. دلم می خواست یک شغل خوب داشته باشم و به بقیه خواهر و برادرهایم کمک کنم تا راحت تر زندگی کنند. دلم می خواست از آن فلاکت در بیاییم و مادرم مجبور نباشد شب تا صبح لباس های ما را وصله کند. البته همه خانواده تقریباً یک وضع را داشتیم و من دلم می خواست اولین نفری باشم که این چرخه بدبختی را بشکنم.

هجده سالم که شد هم زمان با قبولی در دانشگاه مرا به عقد پسر عمه‌ام در آوردند. وضع مالی اش نسبت به بقیه بهتر بود. روی اتوبوس پدرش کار می کرد و مدام در جاده ها بود. همان روز خواستگاری از او خواستم اجازه بدهد من ادامه تحصیل بدهم. او هم قبول کرد. به قول خودش شغل او در جاده ها بود و برایش فرقی نمی کرد کجا برای من خانه بگیرد. برای همین راهی تهران شدیم. اتاقی برایم اجاره کرد. نزدیک دانشگاه بود. نیم ساعت پیاده روی کافی بود تا به دانشگاه برسم. احمد هم هر هفته یک یا دو بار می آمد خانه. من سخت درس می خواندم. شاگرد اول بودم ولی سال دوم باردار شدم. از مادرم خواستم بیاید پیش من. بودن او کمکی بود. بچه را می گرفت و من به درس و مشقم می رسیدم. مطمئن بودم با این پشتکارم حتماً فوق لیسانس و دکتری هم قبول می شوم. سال آخر دانشگاه سال عجیبی بود. پدرم مریض شد و ظرف سه ماه فوت کرد. مادرم ماند و چهار بچه یتیم که هنوز سر و سامان نگرفته بودند. احمد تصادف کرد و مجبور شد اتوبوس را بفروشد و خسارت بدهد و بعد از آن در اتوبوس دیگری شاگردی کرد.

من هم ناگهان متوجه شدم باردارم و بچه دومم به زودی به دنیا خواهد آمد. دیگه مادرم نمی توانست کمکم کند. ترم آخر را با بدبختی خواندم و درسم تمام شد. قصد داشتم کاری در اداره‌ای پیدا کنم. ولی کسی نبود که از بچه هایم مراقبت کند. برای همین یکی دو سال در خانه فقط بچه داری کردم اما هنوز امیدم را از دست نداده بودم. منتظر بودم اوضاع کمی به روال عادی بیفتد و شروع کنم به کار و درس خواندن. اما روال عادی وجود نداشت! احمد آدم دیگه‌ای شد. بی حوصله و عصبی.... دیگه کمتر می آمد خانه. وضع مالی مان بد بود. مادرم هم اوضاع خوبی نداشت. بهش گفتم بیاید پیش بچه های من بماند تا بتوانم کار کنم و به او هم کمک کنم. مادرم آمد. هر چه دنبال کار گشتم پیدا نکردم. دست آخر مجبور شدم پرستار یک پیرزن تنها شود. هر روز هشت ساعت کار می کردم و آخر ماه هر چه در می آوردم با مادرم تقسیم می کردم. فکر می کردم این هم گذراست و من شغل بهتری پیدا خواهم کرد. ولی مشکلات زندگی پشت در منتظر نمی ماند تا من سر فرصت کاری پیدا کنم. برای همین به همین کار راضی شدم. اما احمد وقتی دید من درآمدی دارم دیگر پولی برای هزینه های زندگی نمی داد. مادرم می گفت زیر سرش بلند شده. اما نمی توانستم باور کنم.

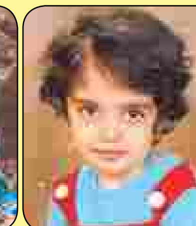
بالاخره پیرزن بیچاره از دنیا رفت و من دوباره بیکار شدم. حالا هم زندگی مادرم و هم زندگی خودم به این پول وابسته بود. برای همین دوباره دنبال کار گشتم. به من پیشنهاد دادند خدمتکار یک خانه در شمال شهر شوم. قبول کردم. هر چند می دیدم از رویاهایم خیلی فاصله گرفته‌ام ولی سرم را پایین انداختم و کار کردم. به هیچ کس نمی گفتم لیسانس دارم و آن هم از بهترین دانشگاه! یک روز وقتی نامه‌ای از سفارت آمد دم در آن خانه، هیچ کس انگلیسی بلد نبود که آن را بخواند ووقتی من برای آنها ترجمه‌اش کردم شوکه شدند. داستان زندگی‌ام را برایشان تعریف کردم و خانم خانه به شدت متأثر شد. به من گفت که عجیب ترین خدمتکاری هستم که او تا حالا داشته...

در آن خانه همه به دیده احترام با من رفتار می کردند. خانم خانه نصیحت های مفیدی می کرد و من از او درس زندگی یاد می گرفتم.

حالا سیزده سال است که در این خانه زندگی می کنم. دختر و پسرم از آب و گل در آمده‌اند. مادرم زندگی آرامی کنار من دارد. احمد هنوز مرد جاده هاست. گاهی ماهی یک بار به دیدنمان می آید. البته دیگر مطمئن شدم که او نه اهل زندگی است و نه دلواپس ماس... شاید جایی در شهر یا روستایی خانواده دیگری تشکیل داده باشد. اما برای من دیگر مهم نیست. رویاهایم فراموش شد و آن همه استعدادم مرا بالاخره خدمتکار یک خانه کرد ولی باز راضی هستم حداقل بچه هایم را به درستی بزرگ کردم و مادرم را کنار خودم نگه داشتم. شاید این چیزی نبود که من آرزویش را داشتم ولی فهمیدم که زندگی شوخی ندارد و نمی شود با رویاها شب را به روز و روز را به شب رساند...

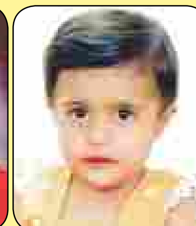
■

شکوفه های زندگی


هلنا مرادی

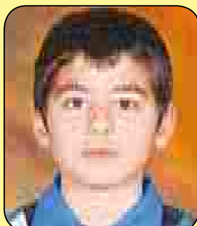

ارشیا حمیدی


روژینا نظری


متینا نظری


سالار نظری


هادی فاتحی


علیرضا فاتحی

اسماعیل پور مربی قدیمی کشتی مازندران:

روزهای خوب کشتی ایران فرا رسیده است



محمود اسماعیل پور... همان کشتی گیر مازندرانی است که به مانند بسیاری از کشتی گیران این خطه بارها در روی تشک با فنون زیبا و بکر خود صحنه های بدیع ایجاد کرد و بارها دستش به عنوان برنده وپیروز به عنوان قهرمان بالا رفت. او بعدها مدارک مربیگری و داوری هم اخذ کرد.

روستای کلاه گر

متولد سال ۱۳۳۸ روستای کلاه گر محله جویبار هستم به جهت علاقه شدید اهالی منطقه و خودم ورزش کشتی را انتخاب کردم و پس از دوران دبستان و دبیرستان یک کشتی گیر شش دانگ شدم. نخستین مربی من - آن وقت که به تهران آمده و مشغول کار بودم - آقای محمد حسنی عشیری از باشگاه ابومسلم تهران بود یعنی سال ۵۰ کشتی را با ابومسلم آغاز کردم. اما بعدها که دیدم می‌توانم در این رشته پیشرفت کنم استاد رحمت اله غفوریان مربی من شد و شش سال نیز تحت رهبری او فنون زیادی را فرا گرفتم که بعدها همین فنون عامل مبارزه‌های من شد آنگاه مربیان بعدی من حسن اسماعیل پور(برادرم) و بعد سبحان روحی کشتی گیر معروف مازنی بود که فنون بسیار از آن‌ها آموختم و در جویبار زحمات زیادی برای من کشیدند.

تا اینکه سال‌های ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ در وزن ۵۲ کیلو در مسابقات کشتی قهرمان تهران و کشور، نفر اول شدم و در مسابقات انتخابی تیم ملی جوانان ایران هم قهرمان شدم و سپس همراه این تیم به بلغارستان برای رقابت‌های قهرمانی کشتی جوانان جهان اعزام شدم. دربلغارستان هم نفر ششم جهان شدم.

سال ۵۵ باز هم به عنوان عضو تیم ملی جوانان ایران عازم لاس وگاس آمریکا برای حضور در مسابقات قهرمانی جهان شدیم که آنجا نیز پس از برنده شدن در چندین دیدار، بالاخره به آن حریف باختم و خصوصاً بلاگازوف روسی بر من چیره شد و من چهارم شدم.

دنبال مدرک مربی گری

از سال ۱۳۵۷ تا سال ۱۳۶۳چندین بار قهرمان کشتی بزرگسالان ایران شدم و عضو تیم ملی که به چندین تورنمنت و مسابقات آسیایی و... اعزام شدم که از هر کدام این میادین با دست پر به کشورم بازگشتم و افتخارها کسب کردم. در همین سال‌ها بود که کشتی گرفتن را کنار گذاشتم و در کلاس‌های مربی گری شرکت کردم و مدارک بسیار اخذ کردم.

مربی نوجوانان ایران شدم

پس از اخذ مدارک مربی گری در سال‌های ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶ میلادی مربی و سر مربی تیم‌های کشتی نوجوانان و جوانان ایران در مسابقات جهانی‌ها بودم که با این تیم‌ها نیز افتخارها کسب کردم و با مدال و قهرمانی به کشورمان بازگشتم.



کشتی ایران

الان کشتی ایران با این انتصاب‌های جدید، گویا دوران خوبی را پشت سر می‌گذارد که امیدواریم با درایت مسئولان فدراسیون کشتی واعزام قهرمانان واقعی و قدر به مسابقات قهرمانی جهان و آسیا و تورنمنت‌های بین‌المللی به مدال‌های رنگارنگ دست یابند و با دست پر به کشورمان بازگردند و چه نیکوست که مسئولان فدراسیون نیز توجه بیشتری به کشتی شهرستان‌ها خصوصاً شهر کشتی خیز جویبار داشته باشند.

دروازه بان قدیمی ملوان :

مازیار باید در مورد آینده‌اش دقت کند



یک زمانی سنگربان تیم شمالی معروف کشور، یعنی ملوان بوده و بارها از دروازه این تیم در برابر مهاجمان تیم‌های ملی و تهرانی دفاع کرده است. منظورم «اصغر زارع» پدر مازیار زارع بازیکن سابق پرسپولیس است که به غیر از دروازه بانی، کاپیتان و فرمانده کشتی در آب‌های شمال کشور است، بیشتر از او بدانیم.

غازیان بندر انزلی

-«اصغر زارع عشق دوست» متولد سال ۱۳۲۴ غازیان بندر انزلی هستم. سال‌ها در فوتبال گیلان و بندر انزلی از دروازه تیم استان و ملوان حراست کردم از نظر کاری نیز، پست خوبی داشتم و توانستم با شغل مناسب خود زندگی راحتی را برای خانواده‌ام تامین کنم.

مازیار پسرم است

پس از ازدواج با همسرم که او هم دوستدار فوتبال بود،صاحب سه فرزند پسر و یک دختر شدیم که مازیار زارع پسر بزرگم را همه می‌شناسید. او یک زمانی بازیکن ملوان وپرسپولیس تهران و تیم ملی ایران هم بود وحالا نیز در تیم ملوان توپ می‌زند که امیدوارم بیشتر در مورد آینده‌اش دقت کند.



عضو تیم جوانان گیلان

از همان کودکی با توپ و زمین‌های ماسه‌ای و چمن آشنا شدم و وقتی به دقت به دروازه‌بانی گلرهای تیم ملوان نگاه می‌کردم، دلم می‌خواست دروازه بانی چون کاویانپور و نوری زادو احمدپور و...شوم.فوتبال را سال ۱۳۵۱ با تیم جوانان گیلان آغاز کردم و خاتمه آن در سال ۱۳۷۱ با تیم ایران جوان بوشهر بود. یعنی از شمال کشور به جنوب کشور کوچ کردم.

بهترین‌ها

تیم ملوان عشق شمالی‌هاست و از دل آن بازیکنان بزرگی به عرصه فوتبال ایران آمده اند.

آن زمان که دروازه بان اصلی تیم ملوان بودم، یک بار در سال ۶۵ با این تیم قهرمان رقابت‌های فوتبال جام حذفی کشور شدم که این قهرمانی در آن زمان خیلی بزرگ بود. یک بار نیز همراه تیم ملوان به عنوان نماینده ایران به یک تورنمنت در منطقه سری لانکا رفتم که تیم ما در آن مسابقات قهرمان شد و با جام به کشور برگشتیم.

تیم ملی و کی‌روش

با صعود تیم ملی ایران به جام جهانی در کشور برزیل و هم گروهی ایران با بوسنی، آرژانتین و نیجریه، کی‌روش سر مربی ایران بازی‌های سختی در برزیل خواهد داشت و باید با بازیکنان آماده قدم به این آوردگاه بگذارد. بازیکنان نخبه پرتلاش که امیدواریم کی‌روش آن‌ها را بیابد.

• برای شب پیری در روز جوانی چراغی باید تهیه کرد

ماجراهای خواستگاری

یک سفر زندگی‌ام را عوض کرد

کورش کاشانی

رفته بودیم کرمان... عروسی خواهر زاده‌ام بود. کشان کشان ما را برد آنجا که مثلاً به خانواده همسرش نشان دهد یک خانواده درست و درمان دارد! اما چه خانواده‌ای؟ خواهرم که در واقع مادر شوهر این مجلس بود، عمری نک و ناله می‌کرد که ما ذاتاً خانواده بدبخت و بد شانسی هستیم... دچار توهم بود که یکی چشممان زده. از او خواسته بودیم اگر آجر از آسمان هم ریخت دندان به جگر بگیرد و حرف نزند تا این مراسم تمام شود... برادرم ناصر که یعنی بزرگ خانواده بود اهل خالی بندی بود و قصه‌های شاخ دار.... اینکه فاصله تهران تا اهواز را در جوانی ۶ ساعته رفته یا شاه سراغش فرستاده که جون من بیا به ولیعهد رانندگی یاد بده و او هم گفته من پامو تو خراب شده تو نمی‌گذارم.

یا خود من که ۴۵ سالم بود و به اندازه موهای سرم رفته بودم خواستگاری و بختم باز نشد که نشد.... عباس آقا که سعی می‌کرد نقش پدر داماد را خوب بازی کند یک عمر جز از خانه تا محل کارش جای دیگه‌ای نرفته بود. حتی کرج را هم ندیده بود. بقیه هم هر کدام یک جورایی ایراد داشتند. حالا شده بودیم یک قشون که باید برای شاه داماد اعتبار می‌خریدیم. عوضش عروس خانم خیلی معقول و محترم بود. پدرش باز نشسته شهرداری بود و مادرش باز نشسته فرهنگی. عمو و دایی و خاله هم تا دلتان بخواهد داشت و همه به نظر درست و درمان بودند.

خلاصه همه ما این همه راه را کوبیده بودیم تا کرمان تا عروسی به خوبی و خوشی برگذار شود... به اصرار خانواده عروس ما در خانه آنها مستقر شدیم و به هتل یا مسافرخانه نرفتیم. الحق که مهمان نوازی شان درجه یک بود. همان شب اول خواهرم آمد سراغ من و گفت: می گم داداش. خوش به حالشون چه خانواده خوب و خوشی هستند. حالا اگه همه اینها پا بشن بیان تهرون من کجا می‌تونم ببرمشون؟ خونه تو یا داداش ناصر؟! این هم از اقبال منه که یک فامیل آبرومند ندارم...



کلی خواهرم را دلداری دادم که این طوری‌ها هم نیست و برود با خیال راحت بخوابد و به این چیزها فکر نکند... سر چرخاندم دیدم ناصر شروع کرده به حرف زدن برای برادرهای عروس که با اشاره و ابرو بالا بردن و پایین آوردن او را از قصه سرایی منصرف کردم... خلاصه شبی به یاد ماندنی بود تا صبح مدام سرک می‌کشیدم که مبادا کسی کاری کند که آبروی این خواهر زاده فلک زده ما برود... دم‌دم‌های صبح خوابم برد. تازه کله‌ام داشت گرم می‌شد که خواهرم بیدارم کرد و با غرغر می‌گفت که آبرویشان را با خرخر کردنهایم برده‌ام.

خلاصه نفهمیدم اصلاً خوابیدم یا نه. به هر حال روز پر کار عروسی شروع شد. بعد از صرف صبحانه رفتم سراغ شاه داماد و تعارف کردم هر کاری دارد بگوید تا کمکش کنم... او هم تشکر کرد و مرا از این سر شهر به آن سر شهر برد و آورد... یک تعارف خشک و خالی پدر من را در آورد. ماشین عروس را گل زدم. صندوق‌های میوه را بردم دم تالار، لباس داماد را از خشک شویی گرفتم

در پیچ و خم دادگاه

اشتباه از من بود

راشین مختاری

حکم طلاق صادر شد... حالا دیگر کاری ندارم جز اینکه وسایلم را جمع کنم و بروم شهرستان... نمی‌دانم با چه رویی باید بروم. آخرین بار که از خانه پدرم بیرون می‌آمدم همه بهم اطمینان دادند که راه درستی را انتخاب نکرده‌ام. اما من انتخابم را کرده بودم. مطمئن بودم که راه درستی است.

سه سال پیش بود که به پدرم گفتم می‌خواهم با مریم ازدواج کنم و بهم گفت این بار به مقصد نمی‌رسد. گفتم اینها هنوز سنتی فکر می‌کنند. معنی پیشرفت را نمی‌دانند. برای همین دیگر با آنها مشورت نکردم. حتی برای مراسم عروسی هم دعوتشان نکردم. اگر هم دعوت می‌کردم نمی‌آمدند. دلشان نمی‌خواست عروسشان شش سال از پسرشان بزرگتر باشد و از همه مهم‌تر اینکه قبلاً هم ازدواج کرده و بیوه است... پدرم فکر می‌کرد به خاطر پول با مریم ازدواج کردم. برای همین به دیده تحقیر به من نگاه می‌کرد. اما واقعیت این بود که من مریم را دوست داشتم. با او تفاهم داشتم. می‌توانستیم کنار هم خوب کار کنیم. هر دو معمار بودیم. او یک شرکت جاافتاده‌ای را مدیریت می‌کرد. شرکت دایی‌اش بود که به او سپرده بود و رفته بود خارج. من کارمند ساده بودم. اما از همان روزهای اول فهمید که در من استعداد خوبی وجود دارد. کم کم در همه کارها با من مشورت می‌کرد. نظر نهایی را من باید می‌دادم و روی حرف من حساب باز می‌کرد.

پروژه‌های بزرگتری را برای اجرا دست می‌گرفتیم و من به مریم اطمینان می‌دادم که از عهده‌اش بر می‌آید. شده بودم دست راست مریم... از او خوشم می‌آمد. ساعت کار برایش معنی نداشت. اگر لازم بود شب تا صبح هم کار می‌کرد. می‌گفتند به خاطر همین کارهایش همسر اولش او را طلاق داده. خب بی‌راه هم نبود. نه اهل آشپزی بود و نه کار خانه... خنده‌اش می‌گرفت وقتی می‌دید زنی تمام وقتش را برای پختن و چیدن غذا گذرانده. به نظرش وقت تلف کردن بوده. یک رستوران شیک درجه یک این کار را صد برابر بهتر می‌توانست انجام بدهد.



اهل بزک و دوزک نبود. همین چیزهایش مرا جذب کرده بود. با همه زن‌هایی که در زندگی‌ام دیده بودم فرق داشت. نه مثل مادرم مدام می‌نالید و نه مثل خواهرهایم دنبال غیبت و چشم و هم چشمی بود.

همین رفتار متفاوتش مرا تا آنجا جلو برد که جسارت کنم و از او بخواهم با من عروسی کند... مریم همان لحظه اول شانه‌ای بالا انداخت و با خنده گفت: چرا که نه؟!

جواب مثبتش همین بود. بقیه‌اش به من ربط داشت که نه توانستم خانواده‌ام را متقاعد کنم نه برای زندگی تازه‌مان خانه‌ای جور کنم... مریم به سادگی مسئولیت همه چیز را به عهده گرفت. خانه‌ای اجاره کرد. به سلیقه خودش آن را آماده کرد و زندگی‌مان را شروع کردیم... کنار او احساس می‌کردم

و خلاصه به خودم که آمدم دیدم ظهر شده. خسته و داغون بودم. دلم می‌خواست یک گوشه سرم را بگذارم روی زمین و چند ساعتی بخوابم ولی مگر می‌شد؟!

با هر بدبختی بود خودم را برای مراسم عقد سرپا نگه داشتم. هیچکس نمی‌دانست من چقدر خسته‌ام تا ناگهان فرشته نجات از آسمان آمد زمین و مرا نجات داد. یکی از بستگان عروس خانم آمد کنار من و گفت: خیلی زحمت کشیدید. می‌خواین یک ساعتی بخوابین بعد بروید تالار عروسی؟

فکر می‌کردم خواب می‌بینم. ناگهان خودم را در خانه‌ای ساکت و آرام و تمیز میان رختخوابی نرم و راحت دیدم. دیگر شک نکردم که این دختر از آسمان برای من افتاده. سرم را گذاشتم و خوابم برد. چشم باز کردم دیدم ساعت ده شب است از جا پریدم. دیدم خانه خالی است و کاغذی کنار دستم است و کلید خانه... یادم افتاد قرار بود هر وقت بیدار شوم به آژانس زنگ بزنم و در را قفل کنم و به تالار بروم...

حسابی هول کردم. دیر شده بود. دوان دوان خودم را انداختم توی ماشینی و راهی تالار شدم. توی راه یادم افتاد که قرار بود من به عنوان نماینده خانواده داماد به مهمان‌ها خوش آمد بگویم... تازه کلی هم بهم سفارش کردند از کنار پدر داماد جنب نخورم که مبادا دست و پایش را گم کند و... وای همه را فراموش کرده بودم... این خواب لعنتی مرا حسابی غافل کرد...

به تالار که رسیدم دیدم میهمان‌ها یکی یکی دارند خداحافظی می‌کنند. چشم غره داداش ناصر را دیدم. صورت رنگ پریده شوهر خواهرم و دست آخر ناگهان آن دختر زیبا و فرشته نجاتم را دیدم. با روی خوش از من پرسید که راحت خوابیدم یا نه؟ سرم را انداختم پایین و برایش تعریف کردم که دیر رسیدم و...

به دست‌های دختر نگاه کردم دیدم حلقه‌ای دستش نبود به داماد و بقیه فامیل قول داده بودم در این مراسم از هیچ دختری خواستگاری نمی‌کنم ولی مگر می‌شد... به بهانه‌ای سر صحبت را باز کردم و فهمیدم شوهر ندارد و ۳۲ سالش است. من هم در حالی که داشتم از مهمان‌ها خداحافظی می‌کردم از این خانم هم که سیمین اسمش بود خواستگاری کردم. دیدم خواهرم آن طرف‌تر دارد غرغر می‌کند که باز بخت سیاه خانواده ما باعث شد ماشین عروس و داماد پنچر شود و داشت همه بدبختی‌های تاریخی خانواده را برای زن بیچاره ردیف می‌کرد... صدای ناصر می‌آمد که یک جایی پشت سرم داشت برای یکی از تک چرخ زدن‌هایش می‌گفت. خلاصه انگار آن همه قول و قرار را پاک فراموش کرده بودیم و من هم کلی داشتم از کارم تعریف می‌کردم و رسماً از سیمین خانم که دختر خاله عروس بود خواستگاری می‌کردم...

خلاصه هر چند حسابی همه چیز قاطی شد و ما نتوانستیم نقش یک خانواده درست و درمان را بازی کنیم ولی این سفر بالاخره مرا صاحب زن و زندگی کرد. چند ماه بعد کارم را به کرمان منتقل کردم و در این شهر مستقر شدم...

از این داستان چهار سال می‌گذرد. حالا من صاحب یک دختر دو ساله هستم و خواهرزاده‌ام یک پسر سه ساله دارد.... ■

با دنیای تازه‌ای آشنا شدم. نه بخل و حسدی نسبت به کسی داشت و نه اهل رقابت بود. فقط به کار فکر می‌کرد و به اینکه چطور می‌تواند بیشتر پیشرفت کند.

او را با زن‌های خانواده‌ام مقایسه می‌کردم که مدام در حال چشم و هم چشمی بودند و دستشان جلوی شوهرهایشان دراز بود و همه چیز را از پدر یا همسرشان مطالبه می‌کردند. اما مریم حتی یک بار از من چیزی نخواسته بود.

یک سال اول زندگی نسبتاً راحت بود. بگو مگوهایمان کوتاه بود و گذرا اما وقتی به مریم پیشنهاد بچه دار شدن کردم شوکه شد. جوابش واضح بود... گفت، نه.... هنوز زود است.

مریم ۳۶ سالش بود و من یک مرد سی ساله. به نظرم داشت برای مریم دیر می‌شد که بخواهد مادر شود... کم کم حس کردم هیچ چیزی از این زندگی در اختیار من نیست. محبت‌های مریم حتی از جنسی نبود که من آنها را درک کنم.

یواش یواش خلأیی را در زندگی‌ام حس کردم که حضور اولین زن جوان در زندگی‌ام مرا به بیراهه کشید. شیوا تازه در شرکت استخدام شده بود. آرام بود و زیبا. از او خیلی خوشم می‌آمد. می‌دانستم چند تا از پسرهای مجرد شرکت به او پیشنهاد ازدواج داده بودند ولی او قبول نکرده بود. یک جورایی به بقیه حسادت می‌کردم. چون می‌دانستم نمی‌توانم به او پیشنهاد ازدواج بدهم. از طرفی مریم دیگر برایم جاذبه‌ای نداشت. انگار چه در خانه و چه در شرکت رئیس من بود. اختلاف سلیقه‌هایمان داشت بروز می‌کرد. مریم بهترین ماشین را زیر پای من گذاشته بود. هرگز تحقیرم نمی‌کرد که در خانه او زندگی می‌کنیم ولی حس می‌کردم به همین خاطر به خودش حق می‌دهد تصمیمات مهم زندگی‌مان را به تنهایی بگیرد.

جدا از همه اینها زیبایی و جوانی شیوا مرا مجذوب کرده بود. هر کاری می‌کردم که توجه او را به خودم جلب کنم. شیوا نرم و نرم‌تر شد. آنقدر که به هم علاقه‌مند شدیم و حتی به یک ازدواج مخفی هم فکر کردیم. مریم زن باهوشی بود. بعدها بهم گفت که از همان ابتدا متوجه علاقه من به این دختر شده بود ولی صبوری کرد تا بلکه من به راه راست برگردم. بالاخره روزی رسید که به نظرش پایان کار بود. با طورتی جدی بهم گفت به آخر راه رسیدیم و من باید وسایلم را جمع کنم و از زندگی او بیرون بروم...

به هفته نکشید. وکیلش همه کارها را کرد. امروز حکم طلاق صادر شد. این زندگی پایان زود به هنگامی داشت ولی شاید نه به دلیلی که دیگران تصورش را می‌کردند. اشتباه از من بود. شاید برای توجیه کارم بتوانم هزار دلیل ردیف کنم. اما انصاف نیست که همه بار تقصیرها را به گردن مریم بیندازم. شرمنده‌ام... دلم نمی‌خواست من دومین مردی باشم که او را در زندگی تنها می‌گذارم... ■

شکوفه های زندگی

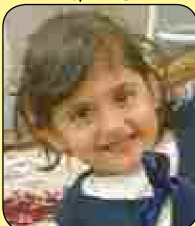

زینب نشاسته گر

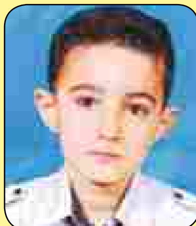

ابوالفضل نشاسته گر

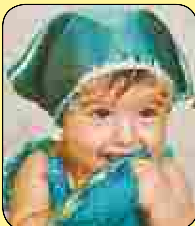

مهسا نوروزی


علی رحیم‌پور


پرهام مازوجی


مانلی حاجی مشهدی


پارسا یوسفی

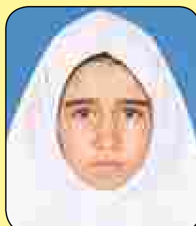

نیایش عیسوند

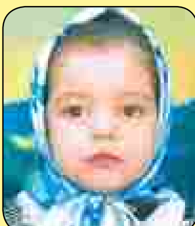

حنانه فرهمند


مهسا ابراهیم‌نیا سماکوش


محمدحسین حاجیان


غزل عسکری


محدثه ثابت‌پور


سیدمونا زبوری

آن که ثروت خود را باخت زیاد باخته است، ولی آن که شهامت خود را باخت پاک باخته است

● سروانتس

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



با یک یارانه بهار نمی‌شود!

خیلی‌ها همچین خیال می‌کنند که حتماً و حکماً می‌بایست در کنار تمامی حقوق و مزایایی که دریافت دارند ـ و البته از راه زحمتکشی و گاه چند شغله بودن هم به دست می‌آورند ـ مبلغ یارانه را نیز بگیرند بگذارند جیب بغلشان؛ چنان که یک بنده خدایی چند سال پیش گفت و بعضی‌ها باورشان شد که باید این پول را برای برکت بدون حرکتی که دارد، گرفت؛ ولو این که نیازی به آن نداشته باشند.

ـ زلیخا گفتی و کردی کبابم!... نگو عزیز برادر، که هر چه می‌کشیم از پاره‌ای از همین جور حرفها می‌کشیم!(این مطلب معترضه را یکی از منتقدان اقتصادی بیخ گوش ما گفت و بیشتر که ادامه داد، حس کردیم واقعاً دلسوز است.)

عطف به سیاست جدی و جدید دولت، مبنی بر دعوت از اقشار مختلف مردمی که نیازی به دریافت یارانه ندارند، برای نه گفتن قاطع به دریافت یارانه؛ در تمام مدت ایام تعطیلات نوروز، این خواهش دولت که مبنای عقلی و ملی هم دارد، مرتباً در حاشیه پخش بهترین و مهمترین برنامه‌های تلویزیون، زیرنویس می‌شد. خود نگارنده نیز کراراً و به سهم ناچیز خود در برنامه‌های طنزش به دفعات و حتی قبل از حرکت جدی دولت، با صدای بلند و البته آهنگین و اثرگذار، با لحنی سوزناک و لطیف و خواهشناک (!) خطاب به گروههای به قول معروف "برخوردار" اعلام کرده که:

مصراع: بگذر از یارانه‌ات گر مایه داری

خب الآن ستاد هدفمندسازی یارانه‌ها که می‌خواهد مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها را هدفمندتر کلید بزند، همین اول سالی، با صدور اطلاعیه‌ای شفاف از جمیع سرپرستان خانوار متقاضی یارانه تقاضا کرده به ترتیب عدد سمت راست کد ملی خود، اقدام به ثبت نام بفرمایند. هر کس هم که نیاز ندارد، ثبت نام ننماید و خیرش را ببینند. هنوز هیچی نشده، پیش بینی شده است که بخشی از یارانه بگیران در این مرحله از ثبت نام خودداری نمایند.

بسته پیشنهادی: عرض کردیم که هدف ما نیز در این جایگاه رفیع که هستیم؛ کمک فوری به این دعوت ملی دولت برای نه گفتن ملت به دریافت یارانه‌ای است که از اول می‌بایست صرف امور زیربنایی مملکت و تولید فرصت شغلی می‌شد؛ اما چه بگوییم که نگفتنش بهتر. فلذا عرایضی در ادامه داریم در مقام پیشنهادهایی چند برای کمک به انصراف از دریافت یارانه. عنایت بفرمایید:

۱ـ فرهنگ سازی: ملت قبول بفرمایید که در عرصه اقتصاد فرد و جامعه، اگر زیرساخت‌ها درست نباشد وفاقد بودجه باشد، با یک یارانه بهار نمی‌شود؛ یعنی عملاً اتفاق خاصی در زندگی اقتصادی آنها نمی‌افتد و جلو نمی‌افتند. در صورتی که مجموع این یارانه‌ها برای دولت کلی پول و بودجه است که می‌تواند صرف برنامه‌های زیرساختی کند تا شاهد بهار اقتصادی فراگیر برای کل جامعه باشیم. پس غمگنانه ریتم نگیریم و به ترنم ننشینیم که:

"بهار دلکش رسید و دل به جا نباشد

از آن که یارانه برای ما نباشد"

چنان که اگر کسی نداند، همچین خیال کند کشتی‌هایمان غرق شده‌اند!

۲ـ نظارت ریش سفیدان: در هر جمع فامیلی و خانوادگی، بزرگترهای ریش سفیدی هستند که از قدیم با حضور خوب و اثرگذار خود در میان فامیل، باعث حل و فصل بسیاری از مشکلات مختلف می‌شدند. خب الآن این حضور مثبت و مفید باید به روز و اصطلاحاً آنلاین شود. ریش سفیدهای هر خانواده بر نحوه دریافت یارانه توسط اعضای خانواده و فامیل نظارت نمایند. اگر از اطرافیان، کسی را بی نیاز به یارانه می‌بینند، برادرانه یا خواهرانه، او را بکشند کنار و توجیهش کنند که اگر نگیرد، سر جمع به نفع خودش و خانواده‌اش و کل جامعه است. در عرصه اقتصادی، افق‌های بازر ا به او نشان دهند تا مطلب برایش بهتر جا بیفتد.

۳ـ پخش آهنگ درخواستی: از تأثیرات مثبت موسیقی در جای جاش نباید غافل بود. پخش آهنگ‌ها و ملودی‌های اثرگذار در راستای دعوت به انصراف از گرفتن به عنف یارانه، هنر را به خدمت اقتصاد مملکت می‌آورد. دولت هم قول بدهد که وقتی دستش باز شد، جبران نماید و متقابلاً اقتصاد را به خدمت هنر مملکت در آورد. فی المثل، شما در میزان و مقدار نفوذ واثرگذاری همین کلام و آهنگ نوستالژیک در ذهن و ضمیر ملت، یک تأملی بفرمایید تا بعد: "یارانه‌ای ریزم، از من بگذر

یک پول ناچیزم، از من بگذر

سر تا به پا حرف است، اشک است، سوز است

بگذر ز واریزم، از من بگذر...." ... و الی آخر!

درآمد ناشی به کجا می‌رود؟

یکی از پرسش‌های مهم فلسفی ـ اقتصادی مردمی که در این روزان و شبان، دعوت به انصراف از دریافت یارانه کذایی می‌شوند، این مسأله است که درآمد ناشی از نگرفتن یارانه و ایضاً افزایش قیمت حامل‌های انرژی ـ که همین ایام تعطیلات عید نوروز اتفاق افتاد که حواس ما و شما به دید و بازدید مشغول بود ـ خیلی شفاف بفرمایند که به کجا می‌رود؟

ـ به کجا چنین شتابان؟.....(این مطلب را یکی از یارانه بگیران در حال انصراف از دریافت یارانه‌اش، خطاب به یارانه گفت و دیگر چیزی نگفت!)

در مصوبه‌ای که هیأت وزیران در دومین جلسه خود داشت، به پاره‌ای از مصارف درآمد حاصل از افزایش قیمت حامل‌های انرژی بدین شرح پرداخت: "پرداخت یارانه نقدی و غیرنقدی، کمک به بخش سلامت، کاهش هزینه‌های پرداختی بیماران، کمک به بهبود بخش تولید، حمل و نقل عمومی، بهینه سازی مصرف انرژی در واحدهای تولیدی و......"... که ملاحظه می‌کنید خیلی شفاف است و جای هیچ نگرانی نیست که اگر بر قیمت قبوض دریافتی شما افزوده شد یا اگر لطف کردید و از گرفتن یارانه خود منصرف شدید؛ درآمد ناشی از این اعمال افزایشی و انصرافی، به کجا یا به کجاها خواهد رفت.

نگرانی خاطر:

جایی نمی‌روی که دل بدگمان من

تا بازگشتن تو به صد جا نمی‌رود

بسته پیشنهادی: هر چند که خود دولت اطمینان خاطر داده که درآمدهای حاصل از کاهش یارانه و افزایش قیمت حامل‌های انرژی، به جایی خوب خوب می‌رود؛ اما چون ملت یک کمی هم به ما اطمینان دارد و منتظر است که ببیند ما چه می‌فرماییم؛ از این رو در راستای هر آنچه که فوقاً عرض شد، ذیلاً نیز چیزهایی منتهی در قامت و قالب پیشنهاد عرض می‌شود:

۱ـ نمایش تلویزیونی: دولت تدبیر و امید، جاهای خوبی را که درآمد حاصله قرار است به آنجاها برود، بر روی صفحه تلویزیون نشان دهد. بعضی‌ها تا نبینند، با تمام وجود آرام نمی‌شوند. خب حق هم دارند. پول نفت خودشان است. چطور همیشه آمارها را دقیق و رقیق و از چند زاویه نشان می‌دادیم؟

۲ـ زیرنویس قبض: داخل قبوض آب و برق و باد و.......(ببخشید؛ اشاره می‌کنند که باد جزو ش نیست).....گاز و.....غیره، محل مصرف درآمد حاصله نوشته شود. پشت قبض هم می‌توان کروکی محل مصرف در زیرساختارهای کشور را ترسیم کرد. این شکلی، قبض‌ها هم از حالت خیلی خشکی که دارند، درمی‌آیند. پشت قبض بلاتشبیه عین بازی مارو پله خواهد شد.

۳ـ اعلام شماره: می‌توان یک شماره تلفن یا یک سامانه اینترنتی اعلام کرد که مردم منصرف از دریافت یارانه، با مراجعه به آنجا متوجه شوند که درآمد حاصله هم اکنون در کجای کار به سر می‌برد و حالش خوب است آیا؟... مگر اداره پست عزیز یک همچین امکاناتی ندارد که ارسال کننده محموله، می‌تواند محموله خود را ردیابی کند که در کجاست؟

٤ـ وضع قانون: سابق بر این اگر خاطر مبارک شما باشد، قرار بود یک قانونی به تصویب برسد، مبنی بر این که: "از کجا آورده‌ای؟" که البته نفهمیدیم در عمل چی شد یا چی نشد. خب این سؤال دولت از ملت بود. البته برخی از ما ملت که اصطلاحاً از مابهتران اقتصادی‌اند. حالا می‌شود فی المجلس راجع به وضع این قانون هم به شور و مشورت نشست که این بار، ملت از دولت بپرسد: "به کجا می‌بری؟"... خب آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است؟

سهراب صفادار



شهر در مه؛ ابوظبی - امارات:
مه غلیظ و عجیبی که از آخر هفته گذشته اکثر امارات را در بر گرفته باعث بوجود آمدن بی نظمی و تصادف در جاده‌ها و لغو شدن تمامی پروازها شده است. هواشناسان اعلام کرده‌اند که این وضعیت حداقل تا ۲۴ ساعت دیگر نیز ادامه خواهد داشت. این منطقه که به جاذبه توریستی تبدیل شده است در این ایام با گرمتر شدن هوا میزبان توریست‌ها خواهد بود و این مه خسارت بسیاری به صنعت گردشگری آن وارد کرده است.



فروش ریش؛ سیدنی - استرالیا:
یک مرد استرالیایی که در شهرش به ریش بلندی که دارد معروف است و کارهای خیرخواهانه برای بیماران مبتلا به سرطان پوست انجام می‌دهد، اخیرا ریش خود را به مبلغ ۱ میلیون دلار به فروش گذاشته است. او این مبلغ را نیز به مراکز نگهداری از بیماران سرطانی اهدا خواهد کرد.



یک، دو، سه، شلیک!؛ دانمارک:
این خلبان دانمارکی توانست عنوان یکی از بهترین عکس‌های پرتره شخصی را کسب کند. او که خلبان یک جت جنگنده است، تصویر خودش را درست در لحظه شلیک یکی از موشک‌هایش گرفت و اگر به سمت چپ عکس دقت کنید می‌توانید موشک شلیک شده را که در حال جدا شدن از جت است ببینید.



آدم برفی غول پیکر؛ گیلمان - مینسوتا:
گردشگران از این آدم برفی که پانزده متر ارتفاع دارد دیدن می‌کنند. ساخت این آدم برفی عظیم بدون هیچ برنامه خاصی از اول زمستان زمانی که یک کشاورز در آن منطقه در حال پارو کردن برف‌ها از روی مزارع و گلخانه‌هایش بود شروع شد.



دو برادر؛ پکن - چین:
این دو پاندا که دیگر هیچ بامبویی برای خوردن در میان برف‌های باغ وحش پیدا نمی‌کنند، دورترین نقاط ممکن را هم برای یافتن غذا با این سختی و مشقت جستجو می‌کنند.



نمایش بزرگ؛ بیرمنگهام - انگلستان:
صاحب این دو سگ که از نژاد کاموندور هستند منتظر نوبتش برای نمایش دادن سگ‌هایش در بزرگترین نمایش سگ‌های جهان است. این نژاد به داشتن موهای ضخیم و پرپشت که تزئین و آراستگی آنها را بسیار متنوع می‌کند معروف است.

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

تاکسی دربست

حسین نوح ـ تهران

«تاکسی دربست» نوشتهٔ نویسندهٔ مجرب در زندگی، کار و نوشتن «حسین نوح»، همچون بیشتر داستان‌های ساده، گیرا و رها از حشو و زوائد او، از خاستگاه واقعیت‌های اجتماعی و انسانی پایه و مایه گرفته است. اساساً نوع نگاه و دیدگاه هنری و خلاق این داستان‌نویسی فروتن و پرتجربه، باز می‌گردد به هستی‌شناسی دردمندانه او، که بدون پیش داوری و صدور حکم‌های قطعی، قوی، ساده و پاکیزه می‌نویسد.

«تاکسی دربست!» صدای ترمز چرخهای تاکسی بلند شد و بعد کنار خیابان ایستاد. راننده به پسر جوانی که یک سرباز نیروی انتظامی کنارش ایستاده بود، نگاهی کرد و منتظر ماند. پسر جوان در حالی که دست راستش با دستبند به دست چپ مامور قفل شده بود، دوشادوش سرباز جلو رفت و خم شد و با دست چپ چنگی به آستین کاپشنش که دستبند را از نظرها پنهان کرده بود، زد و با چشمهای درشت و نگرانش به راننده خیره شد و گفت: «داداش ما را دربست برسان به دادسرای ناحیه...». راننده با سر اشاره کرد و گفت: «بفرمایید بالا». سوار شدند و تاکسی به راه افتاد. بویی زننده که از لباس جوانک به مشام می‌رسید بینی راننده را آزار داد. جوانک سیگاری به لبهایش نشاند و در حالی که سیگاری هم به سرباز تعارف می‌کرد، گفت «خدا پدر آقای پارسا را بیامرزد، خیلی کمکم کرد واقعاً آدم خوبی بود». بعد با فندک هر دو سیگار را روشن کرد. مأمور پکی به سیگار زد و فقط او را نگاه کرد و چیزی نگفت. او که گفته بود به پایان خدمتش رسیده، گوشش از شنیدن داستانهای مجرمین پر بود. جوانک هم پکی به سیگارش زد و دودش را از بینی بیرون داد و بی‌توجه به این که چه هوایی با دود سیگارها در داخل تاکسی درست کرده‌اند، با بیقراری، خودش را کمی به پشت سر راننده کشاند و گفت: «داداش اگر زودتر از راههای خلوت‌تر ما را به دادسرا برسانی کرایهٔ بیشتری به شما می‌دهم». راننده همان‌طور که به جلو نگاه می‌کرد، گفت: «آخر عزیز من مگر نمی‌بینی چه‌قدر شلوغ است؟ نمی‌شود که بروم توی شکم ماشینها و موتوری‌ها و مردم! اگر میدان پیدا کنم، اطاعت» جوانک آزرده از جواب نه چندان دوستانهٔ راننده، گفت «باشد آقا... چرا ناراحت شدی؟ من که نگفتم یک جوری برانی که تصادف کنی! در هر صورت ببخشید» و بعد رو به مأمور کرد و با هیجان گفت «اما این آقای فلانی من را عجب جوجه کبابی کرد! هر شلاقی که می‌خوردم تا مغز استخوانم تیر می‌کشید، آخر او فکر می‌کرد من عضو باندی، چیزی هستم! می‌خواست بداند رئیسم کیست!» راننده با شنیدن این حرفها از قاب آینه بالای سرش نگاهی به سر و وضع جوانک کرد، وضع بسیار اسف‌باری داشت، موهای سرش را از ته زده بودند، چهرهٔ لاغر و چشمان به گودی نشسته، رنگ رویی باخته، و بسیار حالت هول و عجولی داشت، حالتی که به نظر می‌رسید دوست دارد همین الان کارهای قضایی‌اش تمام شود و او را رها کنند، حالت پرنده‌ای را داشت که درون قفس دنبال راه فرار می‌گردد، مرتب حرف می‌زد و از ماجراهایی که بعد از دستگیری‌اش در چند روز گذشته و در بازداشتگاه برایش پیش آمده بود، با هیجانی بخصوص، تعریف می‌کرد، تا آنجا که رو به مأمور کرد و گفت: «سرکار! خدا و کیلی شاکیهایم خیلی مردی کردند که رضایت دادند و گرنه کارم خیلی گره می‌خورد» سرباز که تا آن لحظه با بی‌اعتنایی رویش را به سمت خیابان کرده بود، دیگر طاقت نیاورد و تقریباً فریاد زد «بابا سر مان را بردی! چه قدر حرف می‌زنی!» پسر جوان که نیشی هم از سرباز خورده بود، عقب کشید و تکیه به پشتی ماشین داد و گفت «ببخشید!» در این لحظه راننده با کنجکاوی از جوانک پرسید «خیلی باید ببخشید، فضولی می‌کنم، شما که سن و سالی نداری! مگر چه کار کرده‌ای که چند نفر شاکی داری؟» جوانک گفت «داستانش طولانی است... فقط بدان که این گرفتاری را خودم برای خودم درست کرده‌ام؟» راننده با تعجب پرسید «مگر می‌شود آدم دستی دستی خودش را توی هچل بیندازد؟» جوانک با دست آزادش به پیشانی‌اش کوبید و گفت «خوب من این کار را کردم» و بعد مثل نوار ضبط صوت، تمام ماجرایش را تعریف کرد «می‌دانی آقا، من به پدرم لج کردم و خودم را توی این فلاکت انداختم، برای این که آبرویش را ببرم، خودم هم نمی‌دانم چرا؟ ولی عمدی این کار را کردم، خواستم انتقام گرفته باشم، من این کاره نبودم و نیستم و نخواهم بود، فقط قصدم این بود که جواب کم لطفیهای پدرم را بدهم، از بچگی کتکم می‌زد، جلوی مردم ضایعم می‌کرد، فرقی برایش نمی‌کرد توی عروسی هستیم، توی عزائیم و یا توی محله‌ایم، همه جا حالم را می‌گرفت، از همه کارهایم ایراد می‌گرفت، اخلاقش اصلاً خوب نیست، به خواسته‌هایم هیچ اعتنا نمی‌کرد... پول درست و حسابی هم نمی‌داد...» راننده با کنجکاوی بیشتر حرفهایش را قطع کرد و پرسید «مگر چه خواسته‌هایی داشتی؟» جوانک سرش را با تأسف تکان داد و گفت «برای من یک موقعیتی پیش آمد که بروم خارج، ولی پدرم از دادن هزینهٔ سفر طفره رفت، اصلاً کمکم نکرد» راننده گفت «شاید بندهٔ خدا دستش تنگ است، شاید صلاح نبوده که شما را تنها به خارج بفرستد، مگر آن طرف چه خبر است؟ خارج رفتن کار هر کسی نیست و...» جوانک حرف راننده را با تندی قطع کرد و گفت «نه آقا، دستش تنگ است کدام است!؟ پدرم وضع مالی خیلی خوبی هم دارد، آنقدر ثروت دارد که نگو و نپرس! فقط می‌خواست حال من را بگیرد، من دلم می‌خواهد روی پای خودم بایستم و دستم در جیب خودم باشد، آنجا دوستانی داشتم که می‌توانستند کمکم کنند تا آیندهٔ خودم را تامین کنم. ولی پدرم من را بدبخت کرد، عقب افتادم، توی زندگی یک بار شانس به سراغ آدم می‌آید» راننده گفت «مگر حالا پیر شده‌ای؟ تازه اول راهی، این قدر ناامید نباش، توی همین مملکت هم می‌توانی پول در بیاوری» جوانک گفت «نه، پیر که نیستم، اما حیف شد، موقعیت خوبی از دستم رفت من که نمی‌خواستم برای یللی تللی به خارج بروم، نگاه به قیافه‌ام نکن، سرم را که تراشیدند این ریختی شده‌ام، فکر نکنی من اهل خلافم، من تا حالا خلاف نکرده بودم» دستش را در جیبش کرد و کیفی را بیرون کشید و عکسی را به راننده نشان داد که او را با موهای بلند و آراسته و بسیار خوش‌لباس نشان می‌داد. در حالی که با حسرت به عکسش نگاه می‌کرد گفت «می‌بینی داداش، من این شکلی بودم، چند روز دیگر عروسی یکی از اقواممان است، آخر توی این مدت کم که موهایم رشد نمی‌کند! آخر با این موهای کوتاه و قیافهٔ تابلو چه جوری به آن عروسی بروم؟» راننده پرسید «نگفتی چه خلافی کرده‌ای که چند نفر شاکی داری؟» جوانک با لحنی که نشان می‌داد گفتن حرفی که می‌خواهد بزند برایش مشکل است، سری از روی تأسف تکان داد و گفت «حقیقتش این است که چند مرتبه توی محله‌مان به ماشینهای همسایه‌ها دستبرد زدم، سعی می‌کردم عمدی سر و صدا بکنم تا همسایه‌ها و یا رهگذرها من را در موقع دزدی ببینند و پلیس را خبر کنند، بخصوص چون ناشی بودم، سرقت‌هایم هم طول می‌کشید. اوائل صاحبان ماشینها نصیحتم می‌کردند که دست از این کارها بردارم و بی‌سر و صدا به خاطر حفظ آبروی پدرم، فقط به پدرم شکایتم را می‌کردند ولی پدرم اصلاً باور نمی‌کرد. آخر چه طور می‌توانست به خودش بقبولاند که با آن وضعیت خانوادگی که ما داشتیم، پسرش دست به دزدی‌های کوچک آن هم در محلهٔ خودمان بزند؟ تا آن شب که شیشهٔ ماشین مدل بالایی را شکسته بودم و داشتم پخش صوتش را باز



می کردم. نمی‌دانم چه کسی به پلیس خبر داد و همانجا دستگیر شدم.» راننده با حیرت از آینه نگاهی به سرباز که ساکت نشسته بود کرد و بعد از جوانک پرسید «شما واقعاً خودت خواستی که گیر بیفتی؟» جوانک گفت «آره، عمدی این کار را کردم، گفتم که مقصودم آبروریزی بود... به خیال خودم انتقامم را از پدرم گرفتم! من گمان نمی کنم توی همه دنیا دزدی مثل من باشد که به جای فرار کردن بایستد تا پلیس بیاید و به او دستبند بزند!!»

راننده با ناباوری گفت «درکش برای آدم مشکل است، شما با این کارها برای خودت سوء سابقه درست کرده‌ای و قبل از پدرت آبروی خودت را برده‌ای، چطور دلت آمد با خانوادهٔ خودت این کار را بکنی؟» پسر جوان که اشک در چشمانش جمع شده بود، بغض آلود گفت: «خیلی پشیمان شده‌ام، آن قدر شرمنده‌ام که دلم می‌خواهد بمیرم، این چند روزه، بخصوص شبها، توی آن هلفدانی مرتب چهرهٔ پدرم جلوی چشمهایم می‌آمد که وقتی من را در کلانتری دید به اندازهٔ چند سال پیرتر شد، کم مانده بود سکته کند، توی اتاق افسر نگهبان محکم زد توی سرش و گفت: آخر بچه جان چرا این کار را با من کردی؟ همان جا هم می‌خواست کتکم بزند که مامورها مانعش شدند». بعد از گفتن این حرفها سرش را به پشتی صندلی راننده گذاشت و با صدای گرفته حاکی از پشیمانی نالید «قبل از این گرفتاری پدرم به من می گفت: تو که دانشگاه نمی‌روی، بیا توی کارخانه پیش خودم مشغول باش، هر دختری را هم که بخواهی برایت خواستگاری می کنم، یک عروسی برایت می گیرم که توی دوست و دشمن زبانزد بشود ولی حرفِ خارج رفتن را نزن، اما من احمق قبول نکردم و رویای خارج رفتن این بلا را سرم آورد.» راننده گیج و متحیر نفس عمیقی کشید و گفت: «آخر مرد حسابی جوانهایی هستند که در به در دنبال این جور موقعیت‌ها می گردند و گیرشان نمی آید، آن وقت شما... نمی‌دانم چه بگویم، ای روزگار! خدا همه رفتگان را بیامرزد، پدرخانم من می گفت: آدم وقتی یک نهالی را می کارد، انتظار دارد موقعی که درخت بزرگ و پر شاخ و برگ شد، زیر سایه‌اش بنشیند و لذت ببرد اما، باید ببخشید ها، رو به دیوار، این حرف من نیست، حرف آن خدا بیامرز را نقل می کنم. ایشان می گفت: بعضی از این جوان‌ها به اندازهٔ درخت عرعر هم سایه ندارند!» پسر جوان سرش را از پشتی صندلی راننده بلند کرد و سیگار دیگری گیراند و گفت «آقای راننده زدی تو خال! نگو نگو که خیلی بد کرده‌ام... مادرم که در بازداشت به دیدنم آمده بود می گفت: ما که از تو نمی گذریم، خدا هم از تو نگذرد.» همان‌طور که سیگار لای انگشتانش دود می کرد به جای نامعلومی خیره شد و گفت «امروز اگر خدا بخواهد کارم تمام می‌شود، اما نمی‌دانم با چه رویی به خانه بروم؟ دزدی کردم، سرم را تراشیدند، شلاق خوردم، توی بازداشتگاه افتادم، با کسانی همنشین شدم که امثال آنها را آدم حساب نمی کردم! از همه بدتر حاصل یک عمر آبروداری خانواده‌ام را به باد فنا دادم. می‌بینی که حتی یک نفر از بستگانم همراهم نیامده‌اند تا موقع آزاد شدنم تنها نباشم.» راننده که عاقل مردی دنیا دیده بود با لحنی آرام و پدرانه گفت «من خودم پدر هستم، می‌دانم الان پدرت چه حالی دارد، برو به دست و پایش بیفت و بگو نفهمیدم، نادانی کردم. اطمینان دارم که می‌بخشد... خوب این هم دادسرای ناحیه...» پسر جوان با صدای گرفته گفت «سر شما را درد آوردم عوضش سبک شدم می‌بخشید که توی ماشینتان سیگار کشیدم، خیلی خیلی ناراحتم. آقا دعا کن امروز آزاد شوم!» راننده آرام گفت: «خدا کمکت کند، پسرم!»

۳ نویسنده برتر و ۳ نویسنده برگزیده دوره هشتم

با پایان یافتن سال ۱۳۹۲ دوره هشتم "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" هم به پایان رسید و اکنون در سال نو دوره نهم این مسابقه شروع شده است و به خواست و عنایت خدا ادامه خواهد یافت.

پیش از اعلام نام‌های نویسندگان برتر و برندگان اول تا سوم و همچنین معرفی سه نویسنده برگزیده و تحسین شده دوره هشتم، به روال متعارف سالهای سپری شده و بنا به ضرورت، نکته‌هایی چند را یادآوری و بازگو می کنیم. نخست اشاره به این واقعیت اهمیتی خاص و در خور تأمل دارد که به شهادت مستند تاریخ مطبوعات ایران، برای نخستین بار یک مسابقه جدی و ارزشمند و کارساز داستان‌نویسی در مجله اطلاعات هفتگی، طی هشت سال متوالی، بدون وقفه و افت و خیز، در هشت دوره ادامه یافته است و اکنون می‌رود تا به دوره نهم برسد. طرفه این که هنگام راه انداختن این مسابقه در سال ۱۳۸۵ـ به رغم خوش‌بینی و واقع‌نگری‌های نسبی و ناظر بر ظرفیت‌های نهان و آشکار فرهنگی و اجتماعی دوران ـ کمتر این یقین به ذهن متبادر می‌شد که "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" حتی با در نظر گرفتن شمار کثیر خوانندگان و مخاطبان مجله شما، تا هشت دوره هشت ساله ادامه پیدا کند. اما استمرار حرکت و تجربه در بستر زمان نشان داد که استقبال گرم و شوق‌انگیز نویسندگان (به ویژه داستان‌نویس‌های جوان و نوجوان و خوش‌ذوق و باقریحه) از این مسابقه بسیار فراتر از انتظار و تصور دبیر و مسئول مسابقه است.

بدون تردید برگزاری این مسابقه بی‌نظیر در قدیمی‌ترین و ریشه‌دارترین نشریه هفتگی ایران، به نوعی تلاش برای پاسخگویی به نیازهای مبرم در گستره رشد فرهنگی و اجتماعی و کوششی است آگاهانه در راستای درک روح دوران. در ادامه راه، دوره نهم این مسابقه با بهره‌گیری از مجموع تجربه‌های ارزشمندی که در جریان هشت دوره پیشین به دست آمده، با دقت نظر، شوق و شور خلاق و اعتماد به نفس بیشتر و فزاینده‌تری دنبال خواهد شد.

سخن کوتاه، کارمان را جدی‌تر از گذشته پی می‌گیریم، با این امید و یقین که حاصل کوشش جمعی‌مان با درخششی نجیبانه و چشم افسا و در عین حال با فروتنی در متن واقع‌نگری، تأثیری ماندگار بر جای خواهد گذاشت.

به هر تقدیر، در ادامه این مسابقه که بر جایگاه خود یکه و بی‌همتا مانده است، به روشنی درمی‌یابیم که چگونه این تلاش برانگیزاننده به خودی خود سویه‌هایی چندگانه در قلمرو تولید فکر و معنا در گذرگاه هنر و ادب خلاق و آفرینشگری راهگشای فرهنگی یافته است و به مثابه یک کارگاه گسترده داستان‌نویسی (بدون اداها و ادعاهای غالباً پوچ و سوداگرانه متداول) تأثیری راهگشا و دامنه‌دار بر جای نهاده است.

داستان‌های برتر و برندگان دوره هشتم

داستان‌های برتر و شاخص هشتمین دوره "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" اطلاعات هفتگی در سال ۱۳۹۲ به ترتیب و با کسب درجه‌های اول تا سوم عبارتند از:

۱ـ "دلهره" نوشته "مریم ورپشتی" از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۵۸۴ـ چهارشنبه ۲۹ آبان ۱۳۹۲

۲ـ "سوت بزن" نوشته "زهرا نظریان آزاد" از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۵۶۸ـ چهارشنبه ۱۳ آذر ۱۳۹۲

۳ـ "گل نسا، تی فدا" نوشته "حمیرا زکریا زاده" از آستانه اشرفیه گیلان ـ چاپ شده در شماره ۳۵۷۳ـ چهارشنبه ۶ شهریور ۱۳۹۲

سه داستان برگزیده و تحسین شده

۱ـ "بدون عنوان" نوشته "ندا هوشیار" از بروجرد ـ چاپ شده در شماره ۳۵۹۴ـ چهارشنبه ۱۶ بهمن ۱۳۹۲

۲ـ "کارفرمای خاکستری" نوشته "ولی‌ا.. رضی" از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۵۶۰ ـ چهارشنبه ۱ خرداد ۱۳۹۲

۳ـ "رأس ساعت هشت شب" نوشته "هایده نثری" از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۵۶۲ـ چهارشنبه ۲۲ خرداد ۱۳۹۲

درخواست از ۳ نویسنده برتر و ۳ نویسنده برگزیده

از سه داستان‌نویس برتر و شاخص (نفرات اول تا سوم) و همچنین از سه نویسنده برگزیده و تحسین‌برانگیز دوره هشتم "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" اطلاعات هفتگی درخواست می‌شود در اولین فرصت، شرحی کوتاه از زندگی، میزان تحصیلات، کار و سوابق فعالیت‌های ادبی خود را با انضمام یک قطعه عکس جدیدشان، برای چاپ در مطلب و گزارش مربوط به این دوره از مسابقه به نشانی پستی مجله ارسال کنند. علاوه بر این، نشانی دقیق و کدپستی و شماره تلفن خودتان را نیز بنویسید تا جوایز در نظر گرفته شده، دیپلم افتخار و لوح تقدیر برایتان فرستاده شود.

دعا اتحاد آگاهانه با شعور کیهانی است دعا التماس و زاری نیست، بلکه همدلی و یگانگی با خداست

● جولیاستن سیوز



(۱۲۲)

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

سقوط‌های ناشناخته از آسمان

درست مثل سنگ

سالها قبل، گروهی از کارگران یک شرکت ساختمانی سرگرم کار در کارخانه‌ای واقع در ایالت "لوئیزیانا" بودند که ناگهان ابر غلیظی آسمان را فرا گرفت و در پی آن، باران عجیبی شروع به باریدن کرد. کارگران ابتدا فکر کردند از آسمان قلوه سنگ می‌بارد اما بعداً معلوم شد آنچه که از آسمان فرو می‌ریزد سنگ نیست، بلکه هلو است. هلوهای سفت و نارسی به اندازه توپ گلف که فقط روی آن خانه و چمن اطراف آن می‌ریختند. اداره هواشناسی شهر "شریوپورت" که این حادثه در آنجا اتفاق افتاد، احتمال داد که این هلوها را باد به آنجا آورده زیرا به گفته کارشناسان آن اداره، یک طوفان شدید می‌تواند اجسامی به آن اندازه را از زمین بلند کند یا از درخت بکند و در نقطه دیگری فرو ریزد.

ماکارونی شیطانی

یکی از باران‌های شگفت‌انگیز تاریخ در روز ۱۱ اکتبر ۱۹۵۸ نازل شد.

در آن روز، ماده‌ای شبیه ماکارونی در شهر "پورتلز" واقع در "نیومکزیکو" از آسمان به زمین ریخت. طول هر یک از این رشته‌ها در حدود ۱۵ متر بود. مردم به زودی متوجه شدند که این رشته‌ها خوراکی نیست. از این رو، با توجه به برداشت شخصی خود، برای این توده‌های خمیری اسرارآمیز نامهایی مثل "ماکارونی شیطان" یا "تارعنکبوت اهریمنی" برگزیدند. یکی از کارشناسان گفت این رشته‌های عجیب احتمالاً گرد و غباری هستند که بر اثر الکتریسیته ساکن به یکدیگر چسبیده‌اند. اما هرگز معلوم نشد این پدیده بی‌سر و صدا که هیچ عارضه ناگواری برای مردم شهر ایجاد نکرد، چه بود.

خونباران

سالها پیش، باران عجیبی در "برزیل" بارید که تا مدتها توجه دانشمندان را به خود جلب کرد. در روز ۲۷ اوت ۱۹۶۸ میلادی، گروهی از جوانان پرشور که با موتورسیکلت از "ریودوژانیرو" به "سائوپائولو" می‌رفتند، ناگهان در بین راه با منظره شگفت‌انگیزی روبه‌رو شدند که هرگز در عمرشان آن را ندیده بودند. باران عجیبی می‌بارید اما یک باران معمولی نبود. آنچه از آسمان فرو می‌ریخت، گوشت و خون بود که مسافتی به وسعت یک کیلومتر مربع را در بر گرفت.

در زمان وقوع این رویداد هیچ هواپیمایی در آسمانِ آن منطقه پرواز نکرده بود و هیچ مدرکی نیز در دست نبود. پلیس برزیل با جمع‌آوری قطعات گوشت از روی زمین پرونده این ماجرا را مختومه اعلام کرد.

آن دسته از دانشمندان که طرفدار نظریه وجود حیات پیشرفته در کرات دیگر هستند، در این باره چنین اظهارنظر کردند که امکان دارد سرنشینان یک سفینه فضایی این گوشت و خون را برای آزمایش با خود به فضا برده و بر اثر انفجار سفینه یا به دلایل دیگر به زمین ریخته شده‌اند.

پیشینه فرو ریختن گوشت و خون از آسمان به سالها قبل باز می‌گردد. در قرن ۱۹ میلادی، یکی از پزشکان سرشناس آن زمان به نام دکتر "سایل" بسته‌ای حاوی قطعاتی از بافت‌های عضلانی و مواد چربی برای همکارش دکتر "تروست" که استاد شیمی دانشگاه "نشویل" آمریکا بود، فرستاد و اعلام کرد که این قطعه‌های گوشت در شرایط خاصی از آسمان بر روی مزرعه او فرو افتاده است.

دکتر "سایل" در گزارش خود نوشت که این قطعات گوشت و خون و مواد چربی، بین ساعت ۱۱ و ۱۲ ظهر از توده ابر کوچک و سرخ رنگی در بالای مزرعه، در مکانی به طول تقریباً یک کیلومتر و به پهنای ۱۷۰ متر فرو ریخت. وزن این قطعات چند صد کیلوگرم تخمین زده شد. اما هرگز معلوم نشد که دکتر "تروست" با این پدیده چه کرد.

گزارش‌های گوناگون از سراسر جهان حکایت از آن دارد که گهگاه از آسمان گوشت و خون باریده است. تازه‌ترین این گزارشها، باریدن خون از آسمان بود که چند سال قبل در کشور هند اتفاق افتاد.

شاهدان عینی در بیشتر موارد گفته‌اند که بارش خون از آسمان پس از شکل گرفتن توده ابر سرخ رنگی اتفاق افتاده است.

البته در پاره‌ای موارد، باران سرخ رنگی که از آسمان فرو ریخته چیزی جز گل رس نبوده که شاهدان عینی به خاطر رنگ سرخش آن را با خون اشتباه گرفته‌اند.

باران کلوچه و آب نبات

در تابستان ۱۹۶۵ میلادی، رویدادی اسرارآمیز اما این بار شیرین و خوشمزه برای یکی از ساکنان شهر "لوییس ویل" در ایالت "کنتاکی" رخ داد. "استانلی موریس" با شنیدن صدای گوشخراشی مانند انفجار از اتاق بیرون دوید تا سر و گوشی آب دهد و علت صدا را کشف کند. اما در کمال تعجب دید که حیاط عقبی و شیروانی گاراژ خانه‌اش از کلوچه و شیرینی پوشیده شده است. بررسی سریع نشان داد که همسایه‌های او نیز از چنین مائده‌های شیرین آسمانی بی‌نصیب نمانده بودند. این شیرینی‌ها درون کیسه قرار داشت اما روی کیسه‌ها علامت مشخصی به چشم نمی‌خورد. حدس زدند شاید این شیرینی‌ها از یک هواپیمای باری سقوط کرده باشد اما قنّادی‌های محلی کلاً از ارسال چنین کالایی اظهار بی‌اطلاعی کردند. یک باران شیرین دیگر نیز نزدیک به یکصد سال قبل، در ناحیه‌ای از شهر "ناپا" در ایالت "کالیفرنیا" بارید و تمام آن ناحیه از آب نبات چوبی پوشیده شد. این مائده آسمانی هم روی درختان و خانه‌ها و نرده‌ها به چشم می‌خورد. این پدیده شیرین از لحاظ شکل ظاهری و طعم و مزه عیناً شبیه آب نبات چوبی معمولی بود و بچه‌ها و جانوران دست‌آموز قبل از دیگران به این واقعیت پی بردند. طبیعی‌دانان گفتند که این پدیده چیزی جز ترشح مواد مایع از بدن حشرات نیست. که البته حرف چندان درستی نبود.

باران خوردنی

"ویلسون آزبرن" و همسرش در یکی از روزهای مارس ۱۹۷۷، شاهد باران خوشمزه و عجیبی در شهر "بریستول" انگلستان بودند. آقای "آزبرن" گفت:

- آن روز یکشنبه، من و همسرم از کلیسا به خانه باز می گشتیم که ناگهان بارانی از فندق روی سرِ ما بارید. این بارش عجیب چند دقیقه طول کشید و در همان چند دقیقه، دانه‌های فندق با سر و صدای زیادی روی طاق اتومبیل‌های در حال عبور یا اتومبیل‌هایی که در آن نزدیکی پارک شده بودند، فرو ریخت.

روزنامه‌های شهر "بریستول" این رویداد را بدون هیچ تفسیری چاپ کردند. نکته جالب اینکه، در آن روز بخصوص، آسمان صاف و بدون ابر بود؛ هیچ درخت فندقی در نزدیکی محل حادثه وجود نداشت و کاملاً معلوم بود که این فندق‌ها از آسمان می‌ریختند.

آقای "آزبرن" از آنچه که دید، بسیار تعجب کرد. اما از همه عجیب‌تر آن بود که فصل فندق هنوز نرسیده بود زیرا در آن شهر، معمولاً فندق‌ها زودتر از ماه سپتامبر یا اکتبر نمی‌رسند.

برخی از مردم حدس می‌زدند که احتمالاً گردبادی این فندق‌ها را مکیده و به آنجا آورده است اما هیچ کس نمی‌دانست که در ماه مارس که آخرین ماه زمستان است این همه فندق از کجا مکیده شده است.

هیولای ترسناک

فرو افتادن جانوران کوچکی از قبیل قورباغه، ماهی و حشرات گوناگون از آسمان موضوع تازه‌ای نیست و قدمتی برابر تاریخ دارد. اما فرو افتادن موجودات بزرگتری نظیر تمساح، هم عجیب است و هم ترسناک. روزنامه "نیویورک تایمز" چاپ آمریکا در تاریخ ۲۶ دسامبر ۱۸۷۷ میلادی گزارشی به این شرح چاپ کرد:

دکتر "اسمیت" هنگامی در مزرعه جدیدش در شهر "سیلورتون" زیر چادری نشسته بود که ناگهان متوجه شد چیزی از هوا به زمین افتاد و به سوی چادر شروع به خزیدن کرد. یک تمساح بود. چند لحظه بعد، سر و کله تمساح دیگری پیدا شد. این موضوع چنان او را کنجکاو کرد که در صدد بر آمد نگاهی به آن اطراف بیندازد و ببیند آیا در مزرعه او، باز هم تمساح وجود دارد یا خیر. او در مسافتی به طول ۲۰۰ متر، شش تمساح دیگر یافت. جانوران همگی سرحال و قبراق بودند و قد و قواره هر یک حدود ۳۰ سانتیمتر بود.

در سال ۱۹۵۷ میلادی، نویسنده‌ای به نام "جان تولند" به شرح یک داستان واقعی پرداخت که بیست سال قبل در کشتی "میکن" اتفاق افتاده بود. این کشتی که متعلق به نیروی دریایی آمریکا بود، در رزمایشی که در دریای "کارائیب" انجام شده بود، شرکت کرد اما در بازگشت به سوی غرب با حادثه عجیبی روبه رو شد. همین که این کشتی به آبهای "کالیفرنیا" رسید، ناگهان فرمانده کشتی صدای چلپ چلوپ خاصی شنید. با دقت گوش داد. صدا از یکی از کیسه‌های حفظ تعادل از بالای سرش شنیده می‌شد. با نگرانی و احتیاط از نردبان کشتی بالا رفت و خود را به آن قسمت رساند. اکنون دیگر صدا به وضوح شنیده می‌شد. نگاهی به داخل محفظه انداخت. ناگهان درون آن تمساحی را به طول ۶۰ سانتیمتر دید که با شور حرارت خاص سرگرم بود. هیچ کس نمی‌دانست که این مهمان ناخوانده از کجا آمده است. آنها چند روز در دریا بودند و بعید به نظر می‌رسید که این جانور پر سر و صدا در تمام این مدت با آنها بوده باشد و هیچ یک از کارکنان کشتی متوجه آن نشده باشد. از این گذشته، فرمانده کشتی "رابرت دیویس" ذاتاً مردی وسواسی و بی‌قرار بود و از زمان حرکت کشتی بارها به همه قسمت‌های کشتی سرک کشیده بود. این تمساح تنها پدیده غیرواقعی بود که مشاهده کرده بود. تنها توضیحی که در این باره می‌شد داد این بود که این جانور خزنده از آسمان به داخل کیسه تعادل افتاده بود.

داستان دیگری درباره فرو افتادن تمساح، مربوط به زن و شوهری به نام "تراکر" بود که در "لانگ بیچ" کالیفرنیا زندگی می‌کردند. این زن و شوهر جوان که به تازگی از کنار دریا بازگشته بودند، ناگهان صدای فرو افتادن جسم سنگینی را در حیاط عقبی خانه شان شنیدند و همزمان با آن، صدای ناله‌ای به گوششان رسید. ظواهر امر خبر از یک سقوط می‌داد. خانم و آقای "تراکر" از جا برخاستند سراسیمه به حیاط رفتند تا علت صدا را کشف کنند اما از آنچه که می‌دیدند، وحشت کردند. یک تمساح بزرگ با قیافه ترسناک به آنها زل زده بود.

این مهمان ناخوانده حدود ۱۵۰ سانتیمتر طول و ۳۰ کیلوگرم وزن داشت و کاملاً معلوم بود که جانوری غریبه است زیرا در آن منطقه خشک هیچ تمساحی زندگی نمی‌کرد. معلوم نبود که سر و کله این جانور عبوس و بدعنق از کجا پیدا شده بود. این موضوع برایشان معمایی بود که هیچ گاه راز آن فاش نشد.

سقوط اجسام ناشناخته به زمین

آیا در آسمان هم یک دریای "سارگالو" وجود دارد؟

تا زمانی که بشر برای سقوط اجسام ناشناخته از آسمان توضیح قانع کننده‌ای نیابد، ناگریز به خیال پردازی پناه می‌برد. یکی از پژوهشگران چنین تصور می‌کند که شاید در آسمان مکانی مانند دریای "سارگالو" وجود داشته باشد که اشیا جمع شده در آنجا، یکی پس از دیگری به صورت بارانی اسرارآمیز به زمین سقوط می‌کنند. این دریا منطقه‌ای است در مرکز اقیانوس اطلس شمالی و در مسیر "مثلث برمودا" که گفته می‌شد علفهای دریایی انبوهی که مانند حصیری به هم بافته شده، کشتی‌ها را به دام خود می‌کشد و مانع حرکت آنها می‌شود. هرگاه قطعه‌ای از هواپیما یا کشتی در مرکز نسبتاً آرام دریای "سارگالو" بیفتد، آنقدر آنجا می‌ماند تا غرق شود یا همچون اسیری در گردش دورانی آب، همچنان به دور آن منطقه می‌گردد.

حالا به اجسام فلزی ناشناخته‌ای اشاره می‌کنیم که در زمان‌های گوناگون از آسمان به زمین افتاده‌اند و دانش کنونی بشر نتوانسته است توضیح قانع کننده‌ای درباره آنها بدهد:

مین هوایی

مردی در باغش در "بیترن" واقع در انگلستان سرگرم کار بود که ناگهان نگاهش به آسمان افتاد و دید یک استوانه ۱۵۰ سانتیمتری که به یک چتر نجات باز نشده متصل بود، از آسمان به سوی او می‌آید. "ادوارد گانهم" درباره این حادثه چنین گفت:

- این پدیده عجیب قبل از رسیدن به زمین، دوبار در میان آسمان منفجر شد. به طرف خانه من آمد و درست در نزدیکی آن با زمین برخورد کرد، منفجر شد و آتش گرفت.

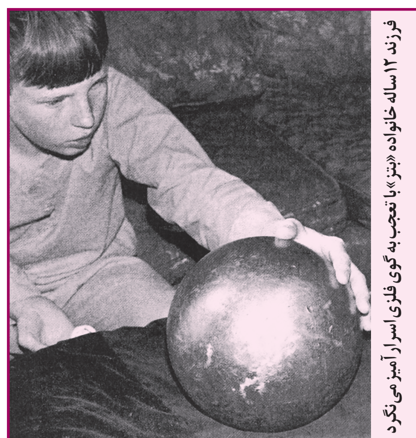
تحقیقات پلیس، حکایت از آن داشت که این پدیده ناشناخته، یک وسیله دفاعی زمان جنگ بود.

نوعی مین هوایی که در سال ۱۹۴۲ (در جریان جنگ جهانی دوم) ساخته شده بود. پلیس از پاسخ به این پرسش که از کجا آمده است، طفره رفت و گفت: "این بمب از هر کجا که آمده بود بین سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۵، یعنی در جریان جنگ جهانی دوم در هوا رها شده است." بنابراین هیچ کس ندانست این بمب چه بود و از کجا آمده بود. و از همه عجیب‌تر، در این همه مدت در کدام نقطه از آسمان پنهان شده بود.

گوی اسرار آمیز

در اواسط آوریل ۱۹۷۴، تقریباً تمام روزنامه‌های آمریکای شمالی از ماجرای شگفت انگیزی نوشتند که در نزدیکی "جکسون ویل" واقع در ایالت فلوریدا اتفاق افتاده بود. گوی فلزی بزرگ و اسرارآمیزی در ملک شخصی خانواده‌ای به نام "انتوان بتز" فرو افتاده بود و هیچ کس نمی‌دانست چیست و از کجا آمده است. روزنامه‌ها این جسم کروی عجیب را که از جنس فلز بود، با زیروسکوپ غول آسایی که در استرالیا یافت شده بود، مقایسه کردند.

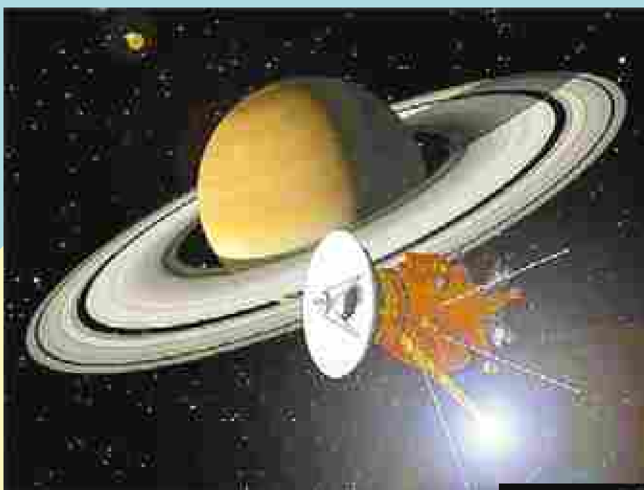
خانم "بتز" به خبرنگاران حرف عجیبی زد. او گفت،


فرزند ۱۲ ساله خانواده «بتز» با تعجب به گوی فلزی اسرارآمیز می‌نگرد

از زمانی که این جسم ناشناخته در باغشان فرو افتاده، اعضای خانواده‌اش گهگاه صدای اُرگ می‌شنوند، در حالی که در خانه آنها یا در همسایگی شان اُرگی وجود ندارد. همین طور درها بدون علت باز و بسته می‌شوند و به هم می‌خورند.

بقیه در صفحه ۴۴

سهراب صفادار



آب، امانه روی زمین

دانشـــمندان به تازگی موفق به مشـــاهده شواهدی مبنی بر وجود اقیانوس بزرگی از آب در یکی از اقمار سیاره زحل به نام «انکلادوس» شده اند. طبق گزارشات اعلام شـده از طرف ناسـا، فضاپیمای کاسـینی که برای مطالعه و بررسـی زحل و اقمار این سـیاره فرسـتاده شـده اسـت، با اندازه گیرهایی که روی میدان جاذبه این قمر انجام داده است توانسته به ساختار داخلی آن پی ببرد که مهمترین نشان وجود حجم بسیار زیادی آب مایع در زیر سطح یخی انکلادوس است. این کشف بار دیگر توجه دانشمندان را به انکلادوس جلب کـرد تا دوباره آن را همچون خانـه احتمالی گونه‌ای از حیات در منظومه شمسـی ببینند. پیش از این دانشمندان و ستاره شناسان روی دو قمـر دیگر زحل به نام‌های تیتـان و اروپا متمرکز بودند و آنها را میزبان احتمالی نوعی حیات میکروبی می‌دانسـتند. اما از سـال ۲۰۰۵ زمانی که کاسـینی توانست بخار آب و یخ را روی این قمر بیابد، جسـتجو در انکلادوس نیز آغاز شـد. مشاهدات کاسـینی مشخص کرده اسـت که اقیانوسی به عمق حدود ۹/۵ کیلومتر در زیر لایه‌ای از یخ به ضخامت ۴۰ کیلومتر قرار دارد. «لیندا اسـپیلکر»، مدیر تیم پروژه کاسـینی گفت: «این کشـف بسیار شگفت انگیز است چرا که بنظر می‌رسد شرایط موجود در آن آب‌ها دقیقا شرایط مناسب رشد و نمو حیات باشند. موادی که از فواره‌های موجود در قطب جنوب این قمر خارج می‌شـود دارای آب شور و مولکول‌های ارگانیک هستند، یعنی همان مواد شیمیایی اولیه‌ای که برای حیات لازم اند.» فضاپیمای کاسینی از سال ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۲، نوزده بار از کنار انکلادوس گذشته است که در سه عبور اخیر موفق به دریافت این اطلاعات شد.



خانه‌های فوری

تکنولـوژی و کاربردهـای پرینت سـه بعدی با سـرعتی بسـیار فراتر از آنچه تصور می کردیم گسـترده شـده و هر روزه امکانات و استفاده‌های بیشـتری فراهم می آورند. یک شرکت ساختمان سـازی چینی در شـهر شـانگهای تعداد ۱۰ خانه کوچـک را بـا کمک تکنولوژی پرینت سـه بعدی سـاخته و تمامـی این کار را تنهـا در یک روز انجام داده اسـت! شـرکت «وینسـان» کـه در زمینه طراحی داخلی و دکوراسـیون نیز فعالیت می کند، قسـمت‌های اولیه و اساسی سـاختمان را بصورت جداگانه پرینت کرده و سـپس در محل سـاخت ساختمان سرهم کردند. تمامی این قطعات از جنس سـیمان فشـرده ساخته شـده اند. البته در این کار کیفیت اصلی ترین ملاک نبوده اسـت، بلکه سـرعت سـاخت بالا (ده خانه در یک روز) و نیـز قیمـت نهایـی پایین این خانه‌ها هدف اصلی این پروژه بوده اسـت. این خانـه‌ها چندان هم کوچک و کم جا نبوده و هر کدام نزدیک ۲۰۰ متر مربع مساحت دارند، اما این حال می‌توان هر کدام از آنها را تنها با ۴۸۰۰ دلار هزینه خریداری کرد. این شرکت در بخشی از راه حل‌های کاهـش هزینه نهایی، بجای تولید سـیمان اولیه از مصالح بجای مانده از تخریب ساختمان‌های پیشین کمک گرفت. شرکت وینسان تصمیم دارد با افتتاح مجمـوع ۱۰۰ کارخانه بازیافـت، در زمینه تبدیل زباله‌هـا به محصولات کاربردی تر نیز فعالیت کند که بسـیاری از آنها برای ساخت مصالح ساختمانی نیز مورد استفاده قرار خواهند گرفت. خود این روش به تنهایی توانسته است هزینه‌های ساخت را تقریبا به نصف برساند.



کیسه‌های هوای پاک

یک آژانس مسـافرتی کیسـه‌هایی از هوای تازه و پاک را به شهر ژنگژو فرستاد، شهری که یکی از ۱۰ شهر آلوده چین است. این آژانس چندین کیسه هوای بزرگ محتوی هوای تازه کوهسـتان‌های لائوجین را به این منطقه فرسـتاد تا با ارائه تجربه تنفس هوای پاک، توجه مسـئولان و مردم را به موضوع آلودگی هوا جلب کنند. مردم ژنگژو برای امتحان کردن این هوای تازه صف کشیدند تا شاید شانس آورده و بتوانند دقایقی آن را تنفس کنند.

البته این کار مطابق برنامه پیش نرفت و پس از مدت کمی مردم که مدت‌هاست تشنه این هوای پاک هستند همه کیسه را خالی کردند. البته نمی توان ایرادی به آنها وارد کرد چرا که زندگی در یکی از آلوده‌ترین شهرها، حتی برخی انتظارات اولیه از وضعیت بهداشت و سلامت مردم را برآورده نمی کند. در اقدامی مشابه یک میلیونر چینی اقدام به پخش هوای تمیز به شکل قوطی‌های اسپری کرده بود.

این فعالیت‌ها هیچ کدام راه حلی برای مشکل نیستند اما توانستند به خوبی توجه جهانیان را به این مسـاله جلب کنند و روی مردم سـاکن آن شهر نیز تاثیر بسیاری بگذارند تا بلکه با یادآوری چیزی که از دست داده اند، به هر روش ممکن در کاهش آلودگی تلاش کنند.



کیبورد واقعی از لگو



«جیسون آلرمن» که علاقه عجیبی به لگو دارد از این شوق برای ساخت جالب‌ترین و رنگارنگ‌ترین کیبورد جهان استفاده کرد که مانند یک کیبورد واقعی کاملا کار می کند. آلرمن با استفاده از بیش از ۱۵۰۰ تکه اسباب بازی لگو، یک کیبورد قدیمی و شکسته شده را بازسازی کرد و چهره‌ای کاملا نو به آن بخشید. او با ترمیم مدارهای داخلی نیز آن را به یک کیبورد کامل تبدیل کرد که می توان روی هر کامپیوتر استفاده کرد. آثار و ساخته‌های او با قطعات لگو را همه می شناسند اما اولین بار است که یک وسیله الکتریکی واقعی با آنها می سازد. اینطور که می گوید روزی در حال رانندگی بوده که با ماشین از روی یک کیبورد که در کنار جاده افتاده بود رد می شود و آن را خرد می کند. در همانجا بود که به ذهنش رسید آجرهای رنگارنگ لگو چقدر برای جایگزینی کلیدهای کیلورد مناسب هستند. اینگونه بود که کار خود را شروع کرد و برای هر کلید، بدنبال تکه‌ای از لگو با همان ابعاد و اندازه می گشت تا جایگزینش کند. آلرمن قبل از این با ساختن مدل‌های لگو از ساختمان‌های معروف جهان، ربات، پیانو و دیگر اشیا علاقه‌اش به این آجرهای رنگین را نشان داده بود و کارهایش همواره مورد استقبال قرار می گرفتند.

خودروی رکوردشکن

خودروی جدید «تسلا» مدل S کمتر از یک سال است که وارد بازار شده و در این مدت نیز تنها در بازارهای کشور نروژ موجود بوده است اما در نهایت تعجب این خودروی الکتریکی توانست رکورد فروش ماهانه را پس از ۲۸ سال بشکند. ماه گذشته شرکت خودروسازی تسلا توانست ۱۴۹۳ دستگاه از مدل S خود را در نروژ به فروش برساند که فروش آن از هر وسیله دیگری در کشور بیشتر بود. این مقدار تقریبا دو برابر فروش خودروی گلف از فولکس واگن بود که با فروش ۶۲۴ دستگاه در جایگاه دوم جدول جای دارد. خودروهای الکتریکی از آغاز امسال خودی نشان داده‌اند و در دو ماه پیاپی فوریه و مارس، خودروهای الکتریک بعنوان پرفروش‌ترین وسایل اعلام شدند. نروژ با جمعیتی حدود ۵/۱ میلیون نفر کشور کوچکی محسوب می شود، اما با رشدی سریع در حال تبدیل شدن به یکی از بزرگترین و برترین بازارهای جهانی خودروهای الکتریک است. از هر صد خودروی موجود در این کشور، یک خودرو الکتریکی است که از آمار تمام کشورهای دیگر بالاتر است. البته فعالیت‌های بسیار متنوعی نیز برای تشویق مردم به استفاده از وسایل حمل و نقل الکتریکی، از جمله پارکینگ رایگان برای خودروهای الکتریکی انجام شده است. همچنین شبکه ایستگاه‌های شارژ گسترده‌ای در سراسر نروژ احداث شده است به طوری که ۹۰ درصد شهروندان براحتی می توانند در نزدیکی خود یک ایستگاه شارژ رایگان پیدا کنند. اما ویژگی‌ها و کیفیت تسلا S نیز در این میان بی تاثیر نبوده است. ظاهر و طراحی شیک و اسپرت، سیستم تعویض دنده اتوماتیک بسیار نرم و شتاب فوق‌العاده‌ای که تنها در مدت ۴/۲ ثانیه سرعت خودرو را از صفر به صد کیلومتر در ساعت می رساند، آن هم بدون استفاده از قطره‌ای بنزین و یا تولید ذره‌ای آلودگی تنها تعدادی از ویژگی‌های این خودرو هستند. البته شاید این اعداد چندان برایتان جالب نباشد اما باید بدانید این آمار، از جمله سرعت نهایی ۲۱۰ کیلومتر در ساعت و موتوری با قدرت ۴۱۶ اسب بخار برای یک خودروی الکتریک دست نیافتنی محسوب می شوند!



رستوران درختی

«رستوران درختی طلایی» که توسط یک شرکت نیوزیلندی طراحی و ساخته شده است، یک رستوران دایره‌ای شکل بر فراز درختان جنگل سرخ نیوزیلند می باشد. این رستوران همچون یک گوی زیبا بر بالای تنه ی یکی از درختان بزرگ و قدیمی این جنگل ساخته شده است و از ارتفاع ۴۰ متری آن تمام مناظر زیبای جنگل قابل رویت است. چوب‌های بلند و طویلی که خود نیز از جنس چوب سرخ می باشند به شکل منحنی تراشیده شده‌اند و دو سرشان روی بدنه درخت محکم شده است. این چوب‌های طویل دایره وار به دور درخت قرار گرفته‌اند و یک فضای زیبای دایره‌ای ساخته‌اند که به نور خورشید و همچنین هوای تازه جنگل اجازه عبور می دهد. جنگل سرخ نیوزیلند که خود از جاذبه‌های زیبای این کشور محسوب می شود، اکنون می تواند بخش اندکی از میهمانان خود را در فضایی با نشاط و منظره چشمگیر به صرف غذاهای لذیذ از منوی غذاهای بومی و منطقه‌ای و نیز غذاهای گیاهی که از خود جنگل تامین می شوند پذیرایی کند. خانه‌های درختی که همه از کودکی به داشتنش علاقه دارند، توانست طرح والگویی بسیار مناسب برای یک رستوران جنگلی باشد. نمای رودخانه‌ای هم که در نزدیکی رستوران قرار دارد و براحتی دیده می شود بر جذابیت مکان افزوده است. این رستوران هجده میز دارد که تمامی شان به همراه آشپزخانه در فضایی دایره‌ای به شعاع ۱۰ متر و ارتفاع ۱۲ متر جای گرفته‌اند. ساخت این رستوران بخشی از یک پروژه بزرگتر است که برای تشویق مردم به حفظ محیط زیست و درختان فعالیت می کند. بعنوان یک مثال از میزان مصرف چوب جالب است بدانید هر ساله تنها در ایالات متحده ۵۰۰ میلیون نشریه و کتاب منتشر می شود که تهیه کاغذ لازم برای چاپ آنها، مستلزم قطع ۹ میلیون درخت است.





اگر آزادی از اراده مرد از او سلب شود، همه اعمال او ارزش اخلاقی خود را گم می کند

• روسو

حمیده اخوان

رازهای عجیب درباره سلامتی



بدن انسان و سلامتی آن راز و رمز فراوانی دارد که ما سعی می کنیم در اینجا بخشی از آنها را برای شما باز گو کنیم.

*خر و پف شدید باعث مصرف انرژی می شود، از طرفی خر وپف شدید با اضافه وزن مرتبط است، که البته نمی توان پیامد سوخت کالری حساب کرد. محققان دانشگاه سان فرانسیسکو و کالیفرنیا دریافته اند که افرادی که دچار مشکل خر و پف شدید هستند، حدود ۲۰۰۰ کالری در روز و در مدت خواب مصرف می کنند. خر و پف خفیف نیز باعث مصرف ۱۶۲۶ کالری می شود.

*دوش گرفتن و استحمام باعث کاهش میزان داوری نسبت به دیگران می شود. یک تحقیق ثابت کرده است که افرادی که از نظر فیزیکی تمیز هستند، کمتر در مورد دیگران قضاوت و داوری می کنند و به عبارتی نسبت به دیگران بی توجه و مسامحه کار هستند.

*تبخال به نوعی با احتمال ابتلا به آلزایمر مرتبط است؛ محققان دانشگاه منچستر دریافته اند که ویروس منفرد تبخال که باعث بروز تبخال می شود یکی از مهمترین دلایل پلاک های پروتئینی است که در مغز افراد مبتلا به آلزایمر جمع می شود.

*ماه تولد می تواند شانس ابتلا به آسم در دوران کودکی را افزایش دهد، کودکانی که ۴ ماه قبل از فصل سرماخوردگی و آنفولانزا متولد می شوند، احتمال بیشتری برای ابتلا به آسم در دوران کودکی دارند.

*افراد چپ دست بیشتر از افراد راست دست مضطرب و خجالت زده می شوند، محققان دانشگاه اسکاتلند دریافته اند که افراد چپ دست زمانی که در موقعیت و شرایط غیر معمول قرار می گیرند، بیشتر از دیگران مضطرب و خجالت زده می شوند.

*نوشیدنی گرم باعث خونگرمی و رأفت می شود، طبق یافته محققان دانشگاه ییل، افرادی که روزانه یک فنجان نوشیدنی گرم مثل قهوه می نوشند نسبت به دیگران رأفت و بخشندگی بیشتری دارند. گفتنی است که عکس این حقیقت راجع به نوشیدنی های سرد نیز صادق است.

*تغییر ساعت باعث سلامت قلب می شود، محققان سوئدی دریافته اند که سرعت حملات قلبی در پاییز کم و در بهار بیشتر است و این مربوط به روند تغییر زمان در هر سال است.

*نوشیدن قهوه باعث کاهش بافت سینه می شود، مطالعه ای ثابت کرده است که بیش از نیمی زنان دارای ژنی هستند که نوشیدن سه فنجان قهوه در روز توسط آنها ژن را به گونه ای تحریک کرده که باعث کاهش توده سینه می شود. همچنین این ژن در برخورد با قهوه احتمال ابتلا به سرطان سینه را نیز کاهش می دهد.

*استفاده مکرر و طولانی مدت از موبایل باعث کهیر و جوش می شود، استفاده بیش از حد از موبایل باعث ایجاد حساسیت می شود. بیش از نصف موبایل ها از نیکل ساخته شده که باعث ایجاد مشکلات پوستی می شود.

*آهن ربا با افسردگی مبارزه می کند، اخیرا دستگاهی ساخته شده که محرک غیر تهاجمی برای مغز است و باعث درمان افسردگی می شود. اشعه های ناشی از آهن ربا باعث تحریک فرآیند مغزی در اداره خلق و خو می شود.

۷ نشانه اینکه دارید افاده‌ای می‌شوید

هیچکس از آدم های افاده ای خوشش نمی آید. همه دوست دارند اطرافیانش خاکی و دوست داشتنی و خالی از غرورهای کاذب و افاده و تکبر باشند. دوستی با آدم های افاده ای بسیار دشوار است. نمی توانید با آنها راحت باشید. گنده دماغ و خود والا پندار هستند. اما باید مراقب باشید خودتان در دام این رفتار زشت گرفتار نشوید. اگر نشانه های زیر را داشته باشید، یعنی جزو همین آدم های دوست نداشتنی شده اید.

صحبت های کوتاه: اگر در یک جمع دوستانه یا شام با دوستان مکالمه خود را با بیان اینکه به تازگی یک مقاله فوق العاده در فلان مجله یا روزنامه خوانده اید، آغاز کنید...

نوع قهوه برایتان مهم است: شما از نوشیدن قهوه های معمولی در کافه های معمولی و غیر مشهور خودداری می کنید زیرا شما فقط اسپرسو یا قهوه فرانسوی در کافه ایکس می نوشید و هیچ چیز به پای قهوه های آنجا نمی رسد...

فیلم های بزن بکش دوست ندارید: شما به هیچ عنوان از این فیلم هایی اکشن که مدام در حال کشتار هستند خوشتان نمی آید. فقط فیلم های اروپایی دوست دارید که درام و مفهوم خاصی را دنبال کنند. هر ژانری را نمی پسندید و فیلم های هالیوودی، هر چه قدر هم که برای ساخت آن هزینه شده باشد مورد پسند شما نیست. شما مدام در مورد میزانسن، استعاره های استفاده شده در فیلم، ایده آل گرایی و... صحبت می کنید...

نوع گل مهم است: فردی که با شما در رابطه عاشقانه قرار دارد باید بداند گل های ساده همچون رزهای قرمز به هیچ عنوان کلاس ندارند و اگر قرار است به شما گلی هدیه بدهد، باید از خانواده گل های کمیاب یا گران قیمت باشد. نوع گل هم باید به کلاس شما بیاید...

خرید از سوپر مارکت: شما خیلی به خرید خود اهمیت می دهید و هر چیزی که در سوپرمارکت فروخته می شود را خریداری نمی کنید. همیشه احساس می کنید سبد خرید شما بسیار سالم و مقوی است و اگر ببینید فردی از نزدیکان غذای آماده یا چرب و چاق کننده می خرد، به او می گویید: اوه! من هرگز از این غذاهای آماده که معلوم نیست چه هستند، نمی خرم و نمی خورم. چطور می توانی از این مواد غذایی استفاده کنی...

استفاده از واژه های خارجی: خیلی اصرار دارید واژه های بیگانه زیادی در صحبت های خود استفاده کنید. مثلاً به جای نان مغز دار می گویید: کروسانت و صدها واژه انگلیسی و فرانسوی که در زبان ما زیاد هستند و شما اصرار دارید آنها را با تلفظ درست و دقیق زبان مقصد استفاده کنید.

برند لباس مهم است: برای شما به هیچ عنوان مهم نیست برای خرد یک لباس ساده مبلغ بسیار زیادی پرداخت کنید زیرا اعتقاد دارید آدم باید لباس های مارک بپوشد و ارزش و احترام ظاهری خود را همیشه حفظ کند.

شکست سرطان با آب گوجه



یافته های تازه نشان می دهند، نوشیدن روزانه یک لیوان آب گوجه فرنگی احتمال ابتلا به سرطان سینه را کاهش می دهد. دانشمندان معتقدند، ماده شیمیایی لیکوپن -عامل قرمز رنگ شدن گوجه فرنگی- احتمال ابتلا به سرطان سینه و پروستات را به شدت کاهش می دهد.

محققان دانشگاه آکسفورد اعلام کردند، زنانی که روزانه یک لیوان آب گوجه فرنگی می نوشند بسیار کمتر از افرادی که چنین نمی کنند در معرض ابتلا به سرطان سینه قرار دارند.

دکتر آدانالیانوس، پژوهشگر ارشد سرطان دانشگاه آکسفورد گفت: «یافته های این مطالعه اهمیت تناسب اندام و پیروی کردن از رژیم غذایی سرشار از گوجه فرنگی را اثبات کرد.»

کریم ملکی

فریب عجیب پیر مرد پولدار از یک زن

پیرمردی که فریب زن جوانی را خورده بود در دام توطئه‌های عجیب زنانه گرفتار شد.

چندی پیش پیرمردی ۷۰ ساله به کلانتری ۱۰۴ عباس آباد رفت و ادعای شگفت‌انگیزی کرد و گفت: دوسال پیش بود که همسرم بیمار شد و من برای رفاه حالش با یکی از مؤسسه‌ها تماس گرفتم و درخواست پرستار کردم. روز بعد زن جوانی که ۳۰ سال داشت به خانه‌ام آمد. تا چندین ماه اول همه چیز طبق روال پیش رفت و هیچ مشکلی نبود تا اینکه کم کم این زن جوان با دلبری مرا به خود علاقه‌مند ساخت و با من عقد موقت کرد! پس از این ازدواج همسرم به خاطر بیماری درگذشت و من ماندم با همسر صیغه‌ای‌ام که اسمش "نازنین" بود. او پس از مرگ همسرم خواست برای ماه عسل به یکی از کشورهای اروپایی برویم و من نیز که ابتدا مخالف بودم با اصرارهای نازنین قبول کردم. چند روز بیشتر از اقامتمان در کشور خارج نگذشته بود که متوجه شدم همه پول و مدارک هایم به سرقت رفته، البته بعد متوجه شدم که کار نازنین بوده و مشکلی پیش نیامد و هر طور که بود بعد از مدتی با هم به ایران برگشتیم. این موضوع داشت فراموشم می‌شد که یک شب نازنین در اتاق شربتی به من داد که باعث شد تا فردا شب در خواب فرو بروم و آنقدر حالم بد شد که پسرانم مرا به بیمارستان بردند و پنج روز در "سی سی یو" بودم تا بهبود یافتم. سرانجام زمانی که به خانه آمدم متوجه شدم حدود ۳ هزار دلار مقداری طلا و جواهر و دسته چکم به سرقت رفته و اثری از نازنین نیست. بدین ترتیب، کارآگاهان دست به کار شدند و همسر موقت پیرمرد را دستگیر کردند. زن فریبکار هم در کلانتری به همه چیز اعتراف کرد و علت سرقتش را این گونه بیان کرد: می‌دانستم که بچه‌های همسرم روزی از ازدواجمان باخبر می‌شوند و مرا از ارث محروم خواهند کرد به همین دلیل در نوبت‌های مختلف به اموال پیرمرد دستبرد زدم و سهمم را از زندگی وی می‌گرفتم و منظور خاصی نداشتم و حالا امیدوارم مرا ببخشد!

حراج تخت بیماری یک دیوانه

تخت معاینه مخوف‌ترین قاتل سریالی انگلیس در تاریخ این کشور با قیمت پایه ۱۰ هزار پوندی به حراج گذاشته شد.

بر اساس این گزارش، این تخت آهنی متعلق به یک پزشک عمومی به نام "هرالد شیپمان" است که در دهه ۷۰ میلادی با شناسایی پیرزن‌های تنها به بهانه معاینه خانگی به سراغشان می‌رفت و آنها را با تزریق سم به قتل می‌رساند. بر اساس اسناد پلیس انگلیس، این پزشک در مدت ۲۷ سال فعالیتش به عنوان پزشک عمومی ۲۵۰ زن سالخورده را به قتل رسانده است و حالا پس از گذشت سال‌ها از مرگ این پزشک مخوف، صاحب فعلی این تخت که مدعی است در اوایل دهه ۹۰ این تخت معاینه را از همکارش خریده آن را به حراج گذاشته که تا به حال چند نفر برای خرید آن اعلام آمادگی کرده‌اند. این مرد ۷۲ ساله تخت معاینه پزشک مخوف را ۱۰ پوند خریده بود و سال‌ها بدون اطلاع از پیشینه صاحب قبلی‌اش آن را در انبار خانه نگهداری می‌کرد. دکتر هرالد شیپمان در مطبش در غرب "یورک شایر" از این تخت برای معاینه بیمارانش استفاده می‌کرد. این پزشک دیوانه ۱۰ سال پیش از اثبات اتهامش در قتل ۱۵۰ نفر از قربانیانش، در زندان خود را حلق آویز کرد و به زندگی‌اش پایان داد.





یک خانواده رکورددار

یک مرد چینی با داشتن ۳۹ زن و ۱۲۷ فرزند بزرگترین خانواده در هندوستان است.

این مرد ۷۱ ساله می‌گوید: یک مرد با داشتن چنین خانواده پرجمعیتی می‌تواند رأی بیشتری در رقابت‌های سیاسی و حزبی برای خود و دوستانش فراهم کند. او فعالیت سیاسی دارد تعداد همسران و فرزندان و نوه‌های خود را نشانی از نفوذ بیشتر در کار و موقعیتش عنوان می‌کند. زیونگ حدود ۱۰۰ اتاق در روستا محل زندگیش دارد که اعضای خانواده بزرگش در آنها زندگی می‌کنند. خانه وی ساختمانی چهار طبقه است و تمامی اتاق‌ها بین فرزندان و نوه‌ها تقسیم شده‌اند. یکی از همسران "زیونگ" در این باره می‌گوید: هنگام رأی گیری حزب مورد علاقه ما صندوق‌های روستا با رأی اعضای خانواده پرجمعیت شوهرم پر می‌شود. "زیونگ" می‌گوید: داشتن چنین خانواده‌ای پرجمعیت و شلوغ دردسرهای خود را هم دارد و هر بار که قصد رفتن به مکان‌های مذهبی یا تفریحی داریم مجبوریم از یک کامیون برای بردن تمامی زن‌ها و بچه‌ها استفاده کنم. وی همچنین می‌گوید: در دوره‌های مختلف انتخابات محلی سیاستمداران متعددی نزد من می‌آمدند و قصد داشتن با دادن پول در انتخابات به نفع آنها رأی دهیم، اما من زیر بار نمی‌رفتم. پیرترین همسر "زیونگ" ۶۹ سال دارد. آنها در هر وعده غذا مقدار زیادی مواد غذایی مصرف می‌کنند، به طور مثال تنها برای شام ۳۰ جوجه ۶۰ کیلوگرم سیب زمینی و ۹۹ کیلوگرم برنج مصرف می‌شود و این مرد چینی برای تأمین غذای خانواده‌اش مزرعه‌ای برای پرورش طیور و باغ سبزیجات و میوه و کشت برنج راه انداخته است.



فرزندان



همسران

راز قتل زن گمشده در باغ

سگ‌های جسدیاب پرده از راز قتل زن گمشده در باغ برداشتند.

چندی پیش مردی سراسیمه خود را به کلانتری ۱۲۶ تهرانپارس رساند و گفت: خواهر ۳۶ ساله‌اش به نام "فاطمه" سوار بر پژو پارس خود خانه‌شان را ترک کرده و دیگر برنگشته است. بدین ترتیب این گزارش در دستور کار مأموران قرار گرفت، تا اینکه روز بعد یک خودروی پژو پارس گمشده در "قشم" تهران پیدا شد و اثری از راننده به دست نیامد. با دستور دادگستری تیمی از پلیس آگاهی تهران وارد عمل شدند. کارآگاهان پس از بررسی و تحقیق دریافتند راننده پژو پارس خانمی به نام "فاطمه" است که گمشده، بدین ترتیب با استفاده از سگ‌های جسدیاب به جستجوی گسترده‌ای پرداختند تا اینکه محل دفن جسد را در یک باغ و در نزدیکی محل رها شدن خودرو به دست آوردند. نگهبان باغ به نام "سخی" ۳۵ ساله که بهت زده بود بازداشت شد و ادعا کرد بی‌اطلاع است، اما بازرسی از اتاقک نگهبان با پیدا شدن موبایل زن گمشده کافی بود تا راز این جنایت فاش شود. "سخی" که مردی افغانی است و غیرقانونی وارد ایران شده در اعترافهای خود به کارآگاهان گفت: چند روز پیش متوجه یک پژو پارس در بیرون از باغ شدم که به دلیل نقص فنی امکان روشن کردن آن وجود نداشت. زن جوان با دیدن من کمک خواست تا خودرو را برایش روشن کنم و من نیز برای دقایقی شروع به وارسی خودرو کردم که پس از دقایقی تصمیمی شیطانی گرفتم و به بهانه تاریکی هوا و خطرناک بودن محل با طرح دروغین حضور همسرم داخل باغ از زن جوان خواستم تا زمان تعمیر خودرو به داخل باغ برود، با ورود این زن به باغ قصد عملی کردن خواسته خود را داشتم که وی با من درگیر شد و در حالی که بسیار عصبانی شده بودم شال سیاه رنگ قربانی را به دور گردنش پیچیده و وی را به قتل رساندم، پس از جنایت نیز جسد را به تنهایی به قسمتی از باغ کشانده و دفن کردم و قصد داشتم خودرو و قربانی را به محل دیگری انتقال دهم اما فردای همان روز مأموران کلانتری خودرو را در بیرون از باغ پیدا کردند.

اگر به جای اسلحه با معلم به جنگ دنیا می رفتیم، همه دشمنان نابود می شدند • بیسمارک

آغاز حکومت‌های ایرانی

تاریـخ تـاراج را تا آنجا گفتم کـه: حمزه آذرک که از علمای سیستـان بود، مردم را شـوراند و پایه‌های خلافت عباسـیان را لرزاند. قیام‌هایی که در قلمرو خلافت می‌شـد، خلیفه را واداشـت برخی از عمال خود را برکنار کند تا مردم آرام شـوند ولی نشدند. پس از هارون، پسر دومش، امین خلیفه شد. بین امین و مأمون اختلاف افتاد و کار به جنگ کشـید و امین کشـته شـد. از فضل بن سـهل و برادرش نیز گفتم که مانند برمکیان بر دربار مسـلط شـده بودند بنابراین بزرگان عرب از مأمون اعلام نارضایتی کردند و گفتند خاندان سهل می‌خواهند اعراب را براندازند...

ایرانیان و دربار مأمون

در این که خاندان سـهل می‌خواسـتند دسـت اعـراب را از ایـران کوتاه کننـد، در تاریـخ گزیده، صفحه‌ی ۳۱۲ سندی هسـت: "روزی فضل‌بن سهل به یکی از بزرگان دولتِ مأمون گفت سـعی من در این دولت از سـعی اَبومسلِم بیشـتر است. آن مرد دولتی گفت سعی ابومسلم بیشتر بود زیرا دولت را از قبیله به قبیله رسـاند اما تو دولت را از برادر به برادر رساندی. (یعنی او سلسـله عوض کرد و امویان را برد و عباسیان را آورد). فضل گفت: "تا خدا چه خواهد. شـاید چنین نیز شد." مورخان معاصر از این پاسخ نتیجه گرفته‌اند که خاندان سـهل قصد براندازی سلسله‌ی بنی‌عباس را داشتند و می‌کوشیدند دولت ساسانیان یا دست کم دولتی ایرانی بنیان بگذارند.

در شـماره‌ی پیش گفتم که حسـن بن‌سـهل به امارت بغداد رسـید و اشـراف و بـزرگان عرب که مدام در پی حفظ سـیادت عرب بودند، از این موضوع بیمناک شـدند و علیه مأمون سودای شورش در سر پروراندنـد. دیری نگذشـت که در عـراق و جزیره و حجاز و یمن شـورش‌هایی شـد. در جاهایی نیز مانند نصیبین و میّافارقین و آذربایجان و ارمنستان نیز علما و امرا مردم را به شـورش تشـویق کردند. در پی این ناآرامی‌ها، "جعفربن موسـی در یمن قیام گسترده‌ای راه‌انداخت. "محمد بن جعفر" نیز بر حجاز مسلط شد و "عباس بن‌محمد" بصره را گرفت "زید بن‌موسی" نیز به او پیوسـت. اوضاع کوفه از همه جا توفانی‌تر بود. به گفتـه‌ی "یعقوبی" در تاریخ یعقوبی "کوفیان که در هر زمان آماده بودند به نفع آل‌علی(ع) بشورند، یک‌سره تحت سـیطره‌ی راهزنی به نام "ابوالسرایا" درآمدند. او یک نفر علوی را که به "ابن طباطبا" مشـهور بود، به خلافت برگزید و بر تخت نشـاند و چنـدی بعد او را مسموم کرد و یکی دیگر را به خلافت نشاند. سرانجام شورش ابوالسرایا به همت "هرثمه" فرو نشست."

دستگاه خلافت با هر توانی که داشت، می‌کوشید این شـورش‌ها را سـر بکوبد اما هر شورشی که کوفته می‌شـد، شورشی دیگر شـعله می‌کشـید. در بغداد عیاران و افراد سـپاهی هر از گاهی می‌شـوریدند و با کسی بیعت می‌کردند و روز بعد بیعت را می‌شکستند و او را می‌کشـتند. ناتوانی حکومـت مرکزیِ خلافت آنها را چنان گسـتاخ کرده بود کـه حتی به مردم نیز می‌تاختنـد و غارت می‌کردند. کار راهزنی و تبهکاری آنها چنان بالا گرفته بود که آشکارا در شهر می‌گشتند و کـودکان و زنان را می‌ربودند. به خانه‌ی ثروتمندان می‌رفتنـد و هر باجی را که می‌خواسـتند، می‌گرفتند. روستاییان، بازرگانان، کشتی‌ها و خلاصه همه از آزار آنها بیمناک بودند. مردم ناچار بودند اموال و کودکان و دختـران خـود را در بارها بپیچنـد و پنهانی به کوه ببرند. حوادثی که در کوفه و بغداد روی می‌داد، مردم را ناراضی کرده بود و آن مشـکلات را از چشم حسن سهل می‌دیدند که حاکم دست‌نشانده‌ی مأمون بود. دولتیان عرب نیز از حسَن ناخرسند بودند. سربازان و فرماندهان آنها حسـن سـهل را دوست نداشتند و به فاتح بغداد گرایش داشـتند کـه او نیز ایرانی بود و طاهر بن حسـین نام داشـت. همین طاهر نیز با حسن سـهل مخالف بود زیرا خـودش را فاتح و حاکم بغداد می‌دانسـت و از این که مأمـون او را معزول کرده بود و حسـن را گماشته بود، دلی خشمگین داشت. اعراب از مأمـون بسـیار ناراضی بودند و همـه جا می‌گفتند "او ایرانیان را سـرور اعراب کرده اسـت." بارها نقل شـده که اعراب از قشرهای بالا و پایین، به مأمون پیام می‌دادند: "ای امیر! همان گونه که به ایرانیان خراسان می‌نگـری، به اعراب نیز التفاتی کن!" اما مأمَون که در مرو بر خلافت نشسـته بود، به این اعتراض‌ها اهمیت نمی‌داد و کار خودش را می‌کرد.

گرمابه‌ی خون برای وزیر مأمون!

علویـان از اختـلاف مأمون و اعراب خوشـحال بودند و در کمین فرصت نشسـته بودند تا برخیزند و قیام کنند. فضل بن‌سـهل که وزیر مأمون بود، پیوسته می‌کوشید نارضایتی‌ها و قیام‌ها را از خلیفه پنهان کند. اگر هم مأمون باخبر می‌شـد، فضل بن‌سهل گزارشی جعلـی به او می‌داد. در تاریـخ گزیده، صفحه‌ی ۳۱۲ نوشـته: "مردم عراق به امارت حسن بن‌سهل راضی نبودنـد و آن همه فتنـه برای عزل و طـرد او بود اما هـرگاه فتنه ظاهر شـدی، فضل بن‌سـهل از مأمون پوشیده می‌داشت و می‌گفت آن فتنه‌ها جهت علویان اسـت." مأمون که چنین می‌اندیشید، با مقدماتی که مشـهور اسـت و خودتان در تاریخ‌هـا خوانده‌اید و یا در منبرها شـنیده‌اید، امام هشـتم شـیعیان، علی‌بن موسـی‌الرضا(ع) را به ولیعهدی برگزید و اعلام کرد که قصدش از نشستن بر خلافت، این بوده که علویان را که صاحب اصلی و الهی خلافت هستند، بر کار آورد. او می‌خواسـت علویان را با خود همـراه کند تا بتواند بـه دو بخش از خلافت خود مسـلط باشد: بر بخش ایرانـی که طرفدار علویان بودند، و بر بخش عربی که معتقـد بودند یک نفر عرب باید بر آنها خلیفه باشد. همین اعراب هم سه گروه بودند: گروهی که خلافت را حق علویان می‌دانسـتند، گروهی که خلافت را خاص اشـرافِ عرب می‌دانستند، و گروهی که معتقد بودند مهم نیسـت خلیفه از چه خاندانی است. مهم این است که مردی زاهد و متقی باشـد. مأمون با ولیعهد کردن امام هشتم شیعیان، می‌توانست هر سه گروه را راضی کند زیرا امام رضا(ع) علوی و زاهد و پاکدامن و عرب بـود. این انتصاب، ایرانیان را نیز خرسـند می‌کرد که هنوز طرفدار علویان بودند.

حضرتش(ع) که می‌دانست حکومت اسلامی جز با وحدت کلمه به دسـت نمی‌آید، به مأمون هشـدار داد که فضل و حسـن سـهل به مردم سـتم می‌کنند و اعتراض‌ها و شـورش‌های مـردم را به پای علویان می‌گذارند در حالی که چنین نیست و اصل این فتنه‌ها در دسـت خاندان سـهل اسـت. همچنین کسی که می‌توانـد به این فتنه‌ها پایان دهـد، طاهر، فاتح بغداد است که به سوریه تبعید شده و در حال فراموش شدن اسـت. مأمون با شنیدن این هشـدارها بیدار شد و با وزیرش فضل بن‌سـهل، به سوی بغداد رفت. بین راه، در شـهر "سـرخس" مأمون فرمود دو شب در آنجا بمانند. سـپس فرمود گرمابه را آماده کنند. نخسـت خود به گرمابه رفت آنگاه فضل را به گرمابه فرسـتاد. فضلِ وزیر در حال شست‌وشو بود که چند تن از سوی مأمَـون به گرمابه ریختند و گریبانش را گرفتند و او را کشـتند. و البته این نخسـتین بار نیست که پادشاهی، وزیر یا مخالفان نزدیک خود را به گرمابه می‌فرستد.

هنگامی کـه مأمون از خاندانِ "سـهل" که ایرانی بودند، آسـوده شد، طرحی ریخت تا خود را به اعراب نزدیک کند. او با انتخاب کردن امام هشتم شیعیان به ولیعهدی، تا حدودی اعتماد اعراب را جلب کرده بود ولی برخی از بـزرگان که مخالف علویان بودند، هنوز مخالفت می‌کردند. از سـویی خودِ مأمون هم می‌دید نمی‌توانـد امام رضا(ع) را با خـود همراه کند زیرا آن بزرگـوار، در پیِ پیاده کردنِ حکومتی کاملاً اسـلامی بـود و این با روشـی که مأمَون داشـت، در تضاد بود بنابراین پس از کشـتنِ فضل، علی‌بن موسی‌الرضا(ع) نیز در شـهر توس مسموم شـد. مأمون همان روزها، حسـن بن‌سـهل را که امیر بغداد بود، به این اتهام که دیوانه شده، به زنجیر کشید و در خانه‌اش حبس کرد. مأمـون پس از این کارها، در بغداد بر اوضاع مسـلط

شد ولی خبر رسید که خراسانیان سر شورش دارند. مأمون که نمی‌خواست از بغداد به خراسان برگردد، طاهر بن‌الحسین را فراخواند و او را به امارت خراسان منصوب کرد و فرمود برود و شورش‌ها را بخواباند. طاهر، سردار خراسانی که به فاتح بغداد شهرت داشت، به‌خوبی توانست شورش خراسان را بنشاند زیرا مردم دوستش داشتند. او به امیری خراسان رسید و تاریخ خواهد گفت که امارت او بر خراسان، به سود خلافت نبود.

مقدمات حکومتی ایرانی

بحث‌های مذاهب: در این بخش از تاریخ، اتفاق‌هایی می‌افتد که سرانجامش به سود کسانی می‌شود که دنبال استقرار حکومتی ایرانی بودند. پیش از این‌که از به روی کار آمدن نخستین حکومت ایرانی حرفی بزنم، باید درباره‌ی بحث‌هایی بنویسم که بین علمای اسلام و فرقه‌های کلامی و زرتشتیان و یهودیان و عیسویان بسیار رایج بود. البته برخی از این بحث‌ها تخصصی و فلسفی و کلامی است و شاید برای شما خسته‌کننده جلوه کند ناچار از آن چشم می‌پوشم و به چکیده‌ی بسیار خلاصه‌ای از آن بسنده می‌کنم: از آغاز استوار شدن رسالت حضرت ختمی مرتبت(ص) بر اقوام عربی، بین متکلمین و زهاد و علمای فرقه‌های گوناگون بحث‌هایی رواج یافت و روز به روز رایج‌تر شد طوری که در دربار هارون و مأمون، مجلس‌هایی برگزار می‌شد و علمای مذاهب و فرقه‌های آن روزگار در حضور خلیفه با هم بحث و مناظره می‌کردند تا ثابت کنند کیش خودشان بر ادیان دیگر برتری دارد. برخی از این بحث‌ها به ما نیز رسیده. داستان‌هایی هم نقل شده که شاید شما نیز شنیده باشید. برای نمونه: "عالمی بود که در بغداد درس می‌داد و از دهریون بود یعنی به اصالت ماده اعتقاد داشت و می‌گفت هر چیزی که دیده نشود، وجود ندارد بنابراین خدا و روح را که نمی‌توانیم ببینیم، وجود ندارند. "بهلول" که دانشمندی علوی بود و خود را به دیوانگی زده بود تا خلیفه او را بر مسند قضاوت نگمارد، روزی آن دانشمند را دید و با کلوخ بر سرش کوفت. دانشمند شاکی شد و بهلول را به دادگاه برد و گفت: این مرد مرا زده و سرم درد می‌کند. بهلول گفت: اگر راست می‌گویی، دردت را نشان بده! مرد دهری مذهب گفت: ای ابله مگر درد دیده شدنی است که به تو نشانش بدهم؟ بهلول گفت پس طبق عقیده‌ی خودت، درد نداری زیرا گفته‌ای هر چه دیده نشود، وجود ندارد. ابله تویی که با چشم و گوشت می‌خواهی خداوند را ببینی." یکی از بحث‌هایی که زرتشتیان با یهودیان و عیسویان و مسلمانان می‌کردند، بحث خیر و شر بود. می‌دانید که زرتشتیان برای کارهای خیر و شر به دو ایزد اعتقاد دارند. یکی ایزدی که خیر را آفریده، دیگری ایزدی که شر را خلق کرده. این خیر و شر مدام در مبارزه‌اند و سرانجام خیر بر شر چیره خواهد شد. ادیان دیگر معتقدند همه چیز آفریده‌ی خداوند است و غیر از او، آفریدگار دیگری نیست. روزی عالمی از موبدی پرسید: "چرا اسلام نمی‌آوری؟" گفت: "زیرا خدا نخواسته است. اگر خدا بخواهد، مسلمان می‌شوم." عالم به او گفت: "خدا می‌خواهد. آنکه نمی‌خواهد، شیطان است." موبد گفت: "اگر چنین است که تو می‌گویی، من از شیطان پیروی می‌کنم که از خدا تواناتر است زیرا با این‌که خدا می‌خواهد مسلمان شوم، شیطان نمی‌گذارد پس شیطان قوی‌تر است." عالم گفت: "چنین که تو می‌گویی، انسانی مجبور هستی و اختیار نداری تا خودت بین خیر و شر یکی را اختیار کنی. خداوند یکی است، خیر و شر نیز هست تا انسان در مقابله‌ی با این دو، کامل شود. اگر خداوند فقط خیر را می‌آفرید، انسان‌ها با فرشتگان هیچ فرقی نداشتند زیرا شری وجود نداشت تا انسان از اختیارش استفاده کند." این بحث‌ها که حتی بین متکلمین اسلامی از جمله معتزله،



اشاعره، مرجئه، اهل سنّه و شیعیان بسیار رواج داشت، در رشد فلسفه و کلام در جامعه‌ی اسلامی بسی مؤثر بود اما ضمناً باعث می‌شد گروه‌هایی از ایرانیان و حتی اعراب دچار پریشانی عقیدتی شوند و نتوانند فلسفه‌ی درستی برای خود انتخاب کنند. برای مثال وقتی که یکی از متکلمین گفت "ما به جبر آفریده شده‌ایم و به جبر زندگی می‌کنیم و به جبر می‌میریم"، عقاید مذهبی گروهی از مردم از رتبه‌ی اول به رتبه‌ی دوم و حتی پایین‌تر نزول کرد. همین موضوع سببی شد تا خراسانیان خلیفه دلیرتر شوند بنابراین پس از دو قرن که اعراب بر ایرانیان حکومت کردند، مردم خراسان برخاستند تا پرچمی ایرانی برافرازند.

نخستین سلسله‌ی ایرانی

امارت طاهر خراسانی بر خراسان: این سردار دلیر، به کمک مردم و با جسارت و خلاقیتی که داشت، بر سراسر خراسان مسلط شد و روزی در نماز جمعه، نام مأمون را از خطبه حذف کرد و بانگ برآورد: "ای خراسانیان دلیر! از امروز من امیر شما هستم و خلیفه هیچ حقی بر شما ندارد." پس از دو قرن، قدرت و اقتدار اعراب بسیار کم شده بود و طاهر می‌توانست از قلمروی که بر آن انگشت گذاشته بود، دفاع کند. این که چرا اقتدار اعراب کاهش یافته بود، دلایلی دارد که یکی از آنها از هنگامی آغاز شد که عباسیان روی کار آمدند و به ایرانیان اجازه دادند در کارهای دولتی شرکت کنند. پس از هارون، با قتل امین و خلیفه شدن مأمون، اقتدار اعراب بسیار کمتر شد زیرا ایرانیان در تشویق مأمون به قتل برادرش و در پیروزی او نقش مهمی داشتند و از همان آغاز، مهار مأمون را به دست گرفتند و ایرانیان را همه جا سر کار آوردند و دست اعراب را از خلافت و دولت دور نگه داشتند. مدت زیادی از خلافت مأمون نگذشته بود که خاندان ایرانی سهل، کاری کردند که اعراب تقریباً منزوی شدند و در دستگاه خلافت هیچ قدر و قیمتی نداشتند. در روزگار مأمون و جانشینانش، بغداد شهری عربی به شمار نمی‌آمد و تفاخراتی که فاتحان تیسفون در دو قرن پیش داشتند، دیگر در چشم موالی(ایرانیان) ارزشی نداشت. رفتار خلفا و اطرافیان آنها که با فرامین قرآن هیچ مناسبتی نداشت، و ستم‌های آنها و غفلتشان از کارهای حکومتی، سبب شده بود برخی از مردم به همه چیز بدبین شوند و چون این اوضاع را از چشم اعراب می‌دیدند، به طاهر گرویدند تا شاید او بتواند ایرانیان را از چنگ عباسیان نجات بدهد.

از هنگامی که مأمون خراسان را رها کرد و به بغداد رفت، بذر حکومت‌های ایرانی کاشته شد. او در بغداد می‌کوشید شکوه روزگار هارون‌الرشید را به دربارش برگرداند بنابراین نوشخواری‌ها و طرب‌ها و مجالس مناظراتی را که در روزگار هارون رواج داشت، بار دیگر زنده کرد و بغداد را به شب‌های هزار و یکشب برگرداند. در آن مدت، از خراسان و جاهای دیگر اخبار غم‌انگیزی به مأمون می‌رسید و چاره‌ای هم برای آنها نداشت.

اعلام استقلال طاهر خراسانی، قیام‌های مازیار و بابک خرم‌دین که در طبرستان و آذربایجان و عراق مدعی استقلال بودند، و قیام‌های دیگر، خواب را بر مأمون آشفته کرده بود و او که از ایرانیان به اعراب پناه برده بود، می‌دید که دیگر دیر شده است. مأمون و خلفای پس از او بسیج شده بودند تا خراسان را آرام کنند به همین دلیل رهبران شورشیان، کم کم هسته‌های رزمی خود را به شمال و غرب ایران انتقال دادند. کوه‌های دشوارگذر آن مناطق به شورشیان کمک می‌کرد بهتر بتوانند به مبارزات خود ادامه دهند. مردم طبرستان به تازیان کینه داشتند زیرا می‌دیدند که هیچ‌یک از فرمان‌های قرآن را اجرا نمی‌کنند و افزون بر بیداد و غارت، هدفی ندارند. در سال ۱۶۰ هجری، طبری‌ها به رهبری "ونداد هرمز"، "سپهبد شروین"، و "مصمغان ولاش" بر اعراب طبرستان خروج کردند و بسیاری را کشتند. این کینه چنان عمیق بود که در تاریخ طبرستان، جلد ۱ صفحه‌ی ۱۸۳ نوشته: "زنانی که به عقد مردان عرب درآمده بودند، در آن روز ریش شوهران خود را می‌گرفتند و بیرون می‌آوردند تا مردم آنها را بکشند.

ادامه دارد

آدمی ساخته‌ی افکار خویش است، فردا همان خواهد شد که امروز می‌اندیشیده است
●مترلینگ

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، این قصه را نخوانید!

این قصه‌ی آه فیروزه است که همه‌ی نسیم‌ها آن را می‌شناسند!

هیچکس چون منِ آشفته دلِ شیدا نیست!



داشـتم خاطرات قدیمی را ورق می‌زدم. به فیروزه رسـیدم که آهی سـنگین داشت. سـال‌ها پیش، برای شنیدن قصه‌اش، در خیابانی که پشت میدان سپاه است، از تاکسـی پیاده شدم. از کنار چند تلفن همگانی گذشتم و به آن سـوی خیابان رفتم. جلو درِ چوبی رنگ پریده‌ای ایستادم و زنگ زدم. وارد راهروی تنگ و کوتاه شدم که یک طرفش راه‌پله‌ای بود با دیواری ترکیده و خط‌خطی. خانـه‌ای کلنگـی و دوطبقه و کوچک بود. بوی ماندگی و نان فطیر و عُمرِ سوخته می‌داد. از پاگردِ اول که پیچیدم بالا، زنی پنجاه و دوسه ساله دیدم که بالای پاگرد ایستاده بـود. چادرش چیت و دمپایی‌هایـش مردانه بودند. در نگاهش افسوسـی بود که بـه زندگی بدبیارش می‌آمد. سـلام کرد و مرا به اتاقی دوازده متری برد. نشستم و به پشتی تکیه دادم. گوشه‌ی اتاق تلویزیونی قدیمی بود که رویش پارچه‌ای سفید و گلدوزی و سه گوش داشت. یک تابلو کوپلن بزرگ به دیوار بود: زنی روستایی داشت پنبه می‌ریسـید. در گوشه‌ی دیگر اتاق، روبه‌روی تلویزیون، میز کوتاه سـماور و بسـاط چای چیده بودند. آن اتاق با اتاقی دیگر تودرتو بود. چهار لنگه در داشـت که بسـته بودند. کمی که تنها نشستم، زنی که چادر چیت داشت، همراه دختربچه‌ای که انگار رخسارش را از لبخند ساخته بودند، وارد اتاق شدند. زن به بچه گفت: "زیور؟ به عمو سـلام کردی؟" و کنار سـماور نشست و چای ریخت و گفت: "خیلی ممنون که اومدین. حال فیروزه هیچ خوب نیسـت." گفتم: "پس شـما باید خواهرِ فیروزه باشین... فکر کردم خودش هستین." خندید: "من فرزانه هستم... خودشـم حالا میاد." زیور گفت: "اون اتاق نشسـته داره گریه می‌کنه." فرزانه گفت: "زیور؟ باز فضول شـدی؟ پاشـو برو بیرون!" زیور لب برچید و رفت. زن آهسـته گفت: "حال فیروزه خیلی بده. می‌ترسم بلایی سر خودش بیاره."

چایم را که خوردم، فیروزه آمد. انگار در چشم‌هایش ی

[illegible]

و سـلام کرد. کنار خواهرش نشسـت و سرش را پایین انداخت. ناخن‌های بی‌رنگِ شسـت و اشاره‌ی راستش را از بس جویده بود، خون افتاده بود. گفتم: "اگه حالتون مناسب نیست، برم یه وقت دیگه بیام." خواهرش گفت: "نـه... حالش خوبه! فیـروزه جون تعریف کن دیگه! اگه جلو من خجالت می‌کشـی، زیور رو ببرم پارک." فیروزه گفت: "نه نه! تو که از همه چی من خبر داری. ایشون هم جای برادرمونه. غریبه که نیسـت. از مجله‌ای اومده که از وقتی که چشم باز کردیم، توی خونه‌مون بوده... یادته قبلن‌ها قدش (قطعش) بزرگ‌تر بود؟ چه شب‌هایی که با قصه‌هاش اشـک نریختیم! ما احساساتی و نازک دلیم دیگـه! اشـکمون به یه آه کوچولو بنـده. آخه خودمون بسکی غم و غصه خوردیم، وقتی می‌بینیم یکی دلش درد گرفته، واسـه اون و به یـاد درد خودمون گریه می‌کنیم

و..." خواهرش میان حرفش نشسـت: "فیروزه خانم اینا رو ول کن و اصل داسـتانت رو بگو!" فیروزه گفت: "آخه موندم از کجاش بگم. از بچگیم که سـه سـالم بود و بابام زیر دسـت و پای اسـب له شد و کاسه‌ی سرش ترکید؟ از وقتـی بگـم که یه‌هـو مادرم غیبش زد و یه سـال که بعد شانسـکی پیداش کردیم، فهمیدیم شـوهر کرده و بـه خاطر اون مرتیکه‌ی دزد، مـا رو ول کرده و رفت؟" خواهرش حرف او را برید و گفت: "آره... از همون وقتی بگو که قرار شد من و تو بریم خونه‌ی خاله سوری بمونیم. کلاس سـوم دبسـتان بودی. منم پنجم بودم..." فیروزه بـه سـاعتِ خفته و بیکاری که روی دیـوار ترکیده میخ شـده بود، زل زد و خاموش ماند. حالا فقط صدای قلقل سـماور می‌آمد و صدای تابستان! بچه‌ها در جایی همان نزدیکی‌هـا فوتبال می‌زدند و به هم اعتراض می‌کردند. به گوش من، صدای تابستان، صدای بازی بچه‌هاست در عصرهای خواب‌آلودِ تابستان. صدای تابستان خواست مـرا با خودش ببرد اما صـدای فیروزه به آن اتاق محقر بَرَم گرداند:

"خیلی سال پیش بود ولی خوب یادمه اول تابستون بود چون مدرسه‌ها تازه تعطیل شده بودن. چند روز بود که مادرم غیبش زده بود. اهل فامیل قرار گذاشتن من و آبجی فرزانه خونه‌ی خاله سوری زندگی کنیم. شوهرش آقا یاسـر تو مکانیکی کار می‌کرد. پسرش مرتضی سوم راهنمایی بود و گل سرسـبد نوجوونای محله. یه پارچه آقـا. باادب و مهربون و فهمیده و صبور و همه چی تموم. درسشم عالی بود. قاری قرآن هم بود. خودِ آقا یاسر هم شد. از

[illegible]

خورده سخت بود که از روش تربیتی تقریباً آزاد مادرم بریـم توی محیطِ چارچوب‌دار و مقید آقا یاسـر و خاله سـوری ولی من و آبجی فرزانه خیلی زود عادت کردیم. زندگی خوبی داشتیم. مدرسه هم تعطیل بود و آقا یاسر مـا رو توی چند تـا کلاس تقویتی ثبت نام کرد. هفته‌ای دو بار هم می‌رفتیم کلاس قرآن مسجد. مرتضی هم که مثل شیر مراقب من و آبجیم بود و هر کاری که داشتیم، صمیمانه برامون انجام می‌داد.

مـا کـنـار هم بـزرگ شـدیم و وقتی کـه درخت خرمالوی حیاطِ آقا یاسر پونزده بار خرمالو داد و منتظر شونزدهمیش بودیم، یه روز عصر که آخرهای شهریور بـود، من و مرتضـی کنار حوضی که پـر از ماهی بود، با هم پیمان وفاداری بسـتیم. البته همه از ماجرای ما خبر داشـتن و می‌دونستن خیلی وقته به هم دل باختیم. خاله سـوری و آقا یاسر من رو "عروس گلم" صدا می‌کردن. چه می‌دونم! شـاید اگه همـه هی به من و مرتضی تلقین ی

[illegible]

مرتضی به هم کشش پیدا کنیم. به هر حال، او دل باخت و من دل دادم. شـب که شـد، خاله سوری به من و آبجی فرزانه و مرتضی کادو داد و آقا یاسر یه صیغه محرمیت ۶ ماهـه خوند و دعا کرد که ایشـالا مـن و مرتضی کنار هم پیر شیم.

اون شب خیلی دیر صبح شد. پر از هیجان بودم. قرار بـود ده صبح بریم پیش حاج آقا فهیمی، تقویم ببینیم که چه روزی و چه سـاعتی واسـه عقد کنان سعد و شگون خوب داره. شـب پر هیجان و درازی بود که صد تا شـب یلدا رو پس می‌زد.

حاج آقا فهیمی به تقویم نگاه کرد و گفت چند روزی دسـت نگه دارین. آقا یاسـر پرسید چرا؟ حاج آقا گفت "چون قمر در عقربه. تا چند روز قِرانِ نحسـین داریم و بایـد صبر کنین مریخ از جلو عطارد بگذره." دو روز بعد از ایـن حرف حاج آقا فهیمـی، هواپیماهای عراقی وارد ی

[illegible]

تغییر کرد. توی مسـجد و حسینیه آموزش می‌دادن که تـوی وضعیت قرمز باید چکار کنیم، اگه بمب انداختن، وظیفه‌مـون چیـه و اگه توانش رو داریـم، چطور به بقیه

کمک کنیم و از این جلسه‌ها. کوچه پر از پلاکارد شده بود و آقا یاسر از طرف بسیج محله‌مون به جبهه اعزام شد تا از تخصص مکانیکیش استفاده بشه. چند روز بعدشم مرتضی پوتین و شلوار برزنتی پوشید و یه چفیه دور گردنش بست و کنار حوض وسطِ حیاط بهم گفت: "فیروزه! تو جون و دل و همه چیِ من هستی. اگه هر اتفاقی بیفته، من بهت وفادارم ولی ازت می‌خوام اگه برام اتفاقی افتاد و برنگشتم، ازدواج کنی." سرم رو پایین انداختم و گفتم: "کاش قبل از رفتن عقد می‌کردیم". گفت: "ایشالا برمی‌گردم و عقد می‌کنیم. حالا هرچی سبکبارتر برم جبهه، مفیدترم." و رفت! همین که هم رسید، نامه فرستاد. هر وقت فرصتی گیر میاورد، تلفن می‌زد. حتی یه بار از خودش عکس فرستاد که مثل شیر روی تانک نشسته بود. موهاش بلند شده بود و توی باد مثل کلافی از دود، شعله کشیده بود. صورتش از آفتاب سوخته بود. چه لاغر شده بود! ولی نگاهش فربه بود و با من حرف می‌زد. مهربون بود و عاشق. باشکوه بود و محترم.

با نامه‌ها و تلفن‌های مرتضی زندگی می‌کردم و تموم لحظه‌های شب و روزم رو پر کرده بود. از بس نامه‌هاشو می‌خوندم، واسه این که پاره نشن، ازشون کپی گرفته بودم و کپی‌ها رو می‌خوندم. حالا فکرشو بکن که روزی رسید که دیگه هیچ نامه‌ای از مرتضی نمی‌رسید. محال بود که دو چیز از یاد مرتضی بره: نمازش و نامه‌هایی که می‌نوشت. پس چی شده بود؟ هر کس که مرتضی رو می‌شناخت و قدرتشو داشت، پیگیر پیدا کردن مرتضی شد. آخرشم گفتن: "یافت می‌نشود. گشته‌ایم ما!" و بعد از کلی پیگیری شواهدی پیدا کردن که انگار مال مرتضی بود. واسم محبوب دل من از "آقا مرتضی" به "شهید مرتضی" تغییر کرد. و من شدم بانوی سیاه‌پوشی که توی رگ‌هاش ترکش‌های خمپاره می‌جوشید و قلبش رو پاره پاره می‌کرد. زنی شدم که پیش از عقد و ازدواج، بیوه شده بود.

سال چهارم جنگ بود که آقا یاسر جانباز شد و برگشت. اولین کارش سفید کردنِ سیاهپوشیِ من بود. قرآن گذاشت جلوم و گفت "اگه می‌خوای روح مرتضی آرامش داشته باشه، به وصیتش عمل کن و سیاه رو دربیار و ازدواج کن." و درِ خونه رو روی خواستگارام باز کردن. منم واسه هر کدومشون ایرادی تراشیدم و گفتم نمی‌خوام. تا این که فشارها زیاد شد و از لجم، قبول کردم که با بدترین خواستگارم ازدواج کنم. اینجوری عذاب وجدان نداشتم چون مردی رو به همسری قبول می‌کردم که خوشبختم نمی‌کرد، زجرم هم می‌داد. من نمی‌خواستم بعد از شهادت مرتضی رنگ خوشبختی رو ببینم. وقتی آقا یاسر از تصمیم من باخبر شد، خیلی سعی کرد منصرفم کنه. بهش گفتم: "یا همین، یا هیچکی. اگه رضایت من رو می‌خواین، انتخاب من همینه." و تسلیم شدن و شدم زنِ کریم که زندگیش مرموز بود. یه تعویض روغنی بی‌رونق داشت که شاید هفته‌ای دو سه تا مشتری هم بهش سر نمی‌زدن و عجیب بود که اوضاع مالی خیلی خوبی داشت. چند ماه بعدِ عروسی‌مون فهمیدم قاچاق فروشه. این واسه فرهنگی که داشتم، از مرگ هم بدتر بود ولی به خودم گفتم بهتر از این نمیشه چون قرارم با خودم این بوده که یا ازدواج نکنم، یا اگه کردم، سراسر زندگیم رنج و مرارت باشه. یه جورایی خودآزار شده بودم.

کریم نزدیک ظهر از خواب بیدار می‌شد. یه چایی تلخ می‌خورد و می‌نشست پای بساط مواد. دو ساعت بعد ناهار می‌خورد و باز یه خورده مواد می‌زد بعدشم می‌رفت و تا آخر شب برنمی‌گشت. از منم انتظار داشت یه زن خونه‌دار و کم‌حرف و کم توقع باشم. که بودم چون نه حرفی باهاش داشتم، نه توقعی. تنها توقع من از کل دنیا یه کلمه بود: "مرگ" اگه اعتقادات مذهبی نداشتم، خودم می‌رفتم و مرگ می‌خریدم. خونه رو کرده بودم زندون خودم و هیچ میلی نداشتم برم بیرون. گاهی آبجیم و خاله سوری بهم سر می‌زدن ولی چون می‌دونستن دوست دارم تنها باشم، زود می‌رفتن و دیر میومدن. من همه‌ی درها و دیوارها رو روی خودم بسته بودم و همه‌ی پرده‌ها رو کشیده بودم. از هیچ پنجره‌ای به هیچ منظره‌ای راهی نداشتم. یه زنِ تارک دنیا بودم که مثل رُبات، گوش به فرمانِ سرنوشتش بود. و خوشبختانه توی این سرنوشت، واسه من نوشته نشده بود که بچه‌دار میشم. کریم هم اهمیتی نمی‌داد. یه بار بهم گفت: "یه ضعیفه‌ای هس که بی‌سرپرسته. مدتیه خرج خودش و دخترشو میدم. یه جورایی هم برام کار می‌کنه. دخترش جوون و خوشگل و مقبوله ولی چون یه پاش مادرزادی فلجه، خواستگار نداره. قرار شده بگیرمش. می‌خوام برام بچه بیاره. تو که مخالفتی نداری؟" گفتم: "راحت باش!" کلی هم شکر کردم که سرنوشت یه داستانی سر راهم گذاشت که بیشتر زجر بکشم. زجرش هم مال این نبود که حسودیم شده باشه. زجرش مال این بود که خیلی وقتا زنش رو میاورد خونه و خلوت من و زندون عمیق تنهایی‌هام رو خراب می‌کرد. و من واسه این زجر، شکرانه می‌دادم. اسم زنش فرنازه. هنوزم هست و دو تا پسر براش آورده که خدا حفظشون کنه. خیلی شرور و شلوغن. گاهی خیلی باعث زجرم میشن. دو ماه پیش از اتفاق عجیبی که اگه صبور باشی، تعریفش می‌کنم، صندوق معطر و پاکیزه و مقدس خاطرات من رو پیدا کردن و نامه‌های عزیزم رو پاره پاره کردن. همه‌ی پاره‌ها رو جمع کردم و هر جاشو که می‌شد جفت و جور کرد، به هم چسبوندم. بقیه رو هم روی چند صفحه کاغذ چسبوندم و یه جا قایمشون کردم. کریم از نامه‌ها خبر نداشت منم چیزی بهش نگفته بودم. لازم هم نبود بگم. خاطرات دختر جوونی بودن که پر از دست خط پسرخاله‌ی شهیدش بود. حتی یه کلمه‌ی نامربوط هم نداشت. تمومش وصف جبهه و توصیف حال خودش و همقطارهاش بود. به نظر خودم اسناد روزهای اول جنگ بود و باید حفظشون می‌کردم پس لزومی نداشت اون خطوط نورانی و مقدس رو به هر کسی نشون بدم.

وقتی که کریم اومد خونه، فرناز و بچه‌هاش داستان نامه‌ها و گریه‌های من رو براش تعریف کردن و گفتن که واسه چسبوندن تیکه پاره‌های نامه‌ها چه کوششی کردم. کریم با دو تا چشم که مثل تنور آتیش شده بود، و با فکی که به هم فشار می‌داد و از زیر دندوناش جرقه بیرون می‌پرید، اومد و زد تو سرم که داستان نامه‌ها چیه؟ بعدشم نامه‌ها رو گرفت و سرسری خوند و همه رو آتیش زد و گفت: "خودمم می‌دونستم هنوز مرتضی رو می‌خوای. حتی می‌دونم سرِ لجبازی زن من شدی. من همین جوریش از مرتضی بدم میومد. حالا که فهمیدم توی خونه‌ی من با نامه‌هاش خلوت کردی، از تو و از مرتضی بیشتر متنفر شدم. حاضر باش که می‌خوام طلاقت بدم و با فضاحت از خونه بندازمت بیرون."

به خودم فشار آوردم تا واسه خاکستر خاطراتم سوگواری نکنم. موفق هم شدم و یک هفته‌ی تموم نه اشکی ریختم نه آهی کشیدم. بعد از این ریاضتِ سنگین، فرصتی پیش اومد و توی یه مراسم روضه تا جایی که دریای متلاطم احساسم آبِ شور داشت، اشک ریختم و زار زدم. این هنر رو از آقا یاسر یاد گرفته بودم که می‌گفت آدم باید غصه‌ها و اشکاشو واسه مراسم روضه و سوگواری نگر داره تا هم ظرفیتش بره بالا هم مجلس رو پرسوز کنه. و من اون روز چه سوزها که از دل مسکینم به شمع‌های سوگواران نثار نکردم! با خودم و غصه‌های خودم حالی کردم که نپرس! و بعد از مراسم، کریم حالی ازم گرفت که باز هم نپرس! حالگیریش هم مال این نبود که شخصیت خودم رو خورد و خاکشیر کرد. این چیزا من رو اذیت نمی‌کردم. حالم از این گرفته شد که از مرتضی عزیزتر از جان خیلی بد گفت. فقط یک کلام گفتم که "اون بنده خدا شهید شده و نباید ازش بد بگی." از این حرفم بیشتر عصبی شد و روم دست بلند کرد و قسم خورد فردا میره تقاضای طلاق میده. این کار رو هم کرد. دادگاه بهمون نوبت داد. زیاد طول نکشید که حکم طلاق رو دادن و فقط باید می‌رفتیم محضر و کار رو تموم می‌کردیم. سرنوشت اینجا بازی عجیب دیگه‌ای با من کرد: کریم مریض شد و محضر رفتن ما مدتی عقب افتاد. روزی که حال کریم خوب شد و قرار شد فرداش بریم محضر، یه خبر مثل توپ توی محله صدا کرد: "مرتضی جزو صدها اسیری بوده که بعضی‌ها آمارشونو به سازمان ملل نداده بودن.

وای خدا! مرتضی زنده بود! وقتی که آوردنش، هیچ قدرتی نتونست جلوم رو بگیره. رفتم قاطی اهل محل شدم که کوچه رو چراغونی کرده بودن و با منقل اسفند و شاخه‌های گل به مرتضی می‌گفتن خوش اومدی! پوست و استخون بود. اگه نگاه آشناش نبود، شاید نمی‌شناختمش. خود مرتضی بود. همونی که وقتی می‌رفت، گفت: هر اتفاقی بیفته، فراموشم نمی‌کنه ولی هر اتفاقی افتاد، فراموشش کنم. این مرتضی بود که چفیه‌ش هنوز دور گردنش بود. آیا مهرِ من هنوز دور گردنِ دلش بود؟ آره بود! آشکارا بین مردم چشم می‌گردوند تا من رو پیدا کنه. ولی پیدام نکرد. صورتم رو با چادر پوشونده بودم. نمی‌خواستم من رو ببینه. حلقم رو محکم گرفته بودم تا قلبم بیرون نپره. با هزار آهِ نکشیده، برگشتم خونه تا سرم رو بذارم روی زانوی دلم. وقتی برگشتم خونه، کریم منتظرم بود. چشماش شده بود کوره‌ی آهنگری و مسِ سرخِ مذاب ازش شعله می‌کشید. نه آورد نه برد، چپ و راستم کرد و زد تو صورتم. گیسم رو گرفت و گفت: "توی خواب ببینی که طلاقت بدم و آزادت کنم." "بعد

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

بوی گل و ریحانها

وقتی دل سودایی، می‌رفت به بستانها
بی‌خویشتنم کردی، بوی گل و ریحانها
گه نعره زدی بلبل، گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم، از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها، وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها، وی سرّ تو در جانها
تا عهد تو در بستم، عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد، نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت، آویخته در دامن
کوته نظری باشد، رفتن به گلستانها
آن را که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد، شاید
چون عشق حرم باشد، سهلست بیابانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد، پشت همه پیکانها
گویند: مگو سعدی، چندین سخن از عشقش
می گویم و بعد از من گویند به دورانها

سعدی

نمونه شعر نو

معجزه

تو ناز مثل قناری
تو پاک مثل پرستو
تو مثل بد بده خوبی
برای من تو همیشه
ـ همیشه محبوبی
تو مثل خورشیدی
که شرق شب زده را
غرق نور خواهی کرد
تو مثل معجزه
ـ در وقت یأس و نومیدی ـ
ظهور خواهی کرد
پناه سایه آسایش
پناهم ده
درون خلوت امن و امید
راهم ده

حمید مصدق

لبخند سرد

این که با خود می‌برم لبخند سردی بیش نیست
بوسه‌ای پژمرده از رخسار زردی بیش نیست
دفتری از خاطراتی شعله‌ور از آتشم
یادتان خاکستر اندوه و دردی بیش نیست
بته‌ای خشکیده از خارم به بادی می‌روم
رفتنم چون سایه در بادی ز مردی بیش نیست
رویتان برخورده با آینه‌ها پیوسته باد
باد ولگردی به راه و خسته گردی بیش نیست
پا به پایم با دقایق خیس و لرزان مثل بید
این که با خود می‌برم لبخند سردی بیش نیست

عبدالکریم شعیب ـ اهواز

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "افق ماندگار"
سروده شهرام زارعی

بهترین فرشته

ای بهترین فرشته پروردگار من
خورشید آسمانی شبهای تار من
بر پشت مادیان سفیدی نشسته‌ای
در قعر ابرهای دل بی‌قرار من
آخر چه شد که یک شبه این بادهای زرد
آتشفشان شدند به سمت بهار من
حالا صدای گریه یک آشنای دور
نزدیک می‌شود به فضای کنار من
تردید می کنم چه کسی نیمه‌های شب
سر می کشد به کلبه بی‌روزگار من؟
باور نمی کنم که پس از سالها وداع
قلبت نشسته است کنار مزار من

اولین بار

اولین بار بود
ولی زمین
دستی برای دوست داشتن
دراز نکرد
خاک بر مدار صفر چرخید
و قطره‌ها غریب ماندند
***
انجماد یعنی:
من، تو
و درخت سیبی که دیگر بار
نخواهد رویید

نرگس رجایی

گل سرخ

بهار آمد در آغوش گل سرخ
دل از کف داده مدهوش گل سرخ
شد از دیبای زیبای بهشتی
نگارین جامه تنپوش گل سرخ
ز مروارید شبنم گوشواری
نسیم آویخت بر گوش گل سرخ
ید بیضای حور آورد و افکند
ردای نقره بر دوش گل سرخ
زمین صحرا به صحرا، دشت تا دشت
بهشت آیین شد از جوش گل سرخ
سرود روشن خورشید عشق است
تبسم‌های خاموش گل سرخ
نوای بلبل شیدا ز سر برد
به هنگام سحر هوش گل سرخ
زیارتنامه دلهای سبز است
ترنمهای چاووش گل سرخ
نسیم صبح فروردین خدا را
چه نجوا کرد در گوش گل سرخ
که تصنیف سپید آشنایی
نخواهد شد فراموش گل سرخ
عباس خوش‌عمل

مسافر

مسافرم، ز نفسهای خسته می‌خوانم
غزل به جای نماز شکسته می‌خوانم
مسافرم، چه بمانم، چه در سفر باشم
به جای هر چه به غربت نشسته می‌خوانم
مسافرم که در گوش آبهای روان
پیام خستگی دست بسته می‌خوانم
و تا رسیدن دلهای آشنا با هم
کنار پنجره‌ها، ناگسسته می‌خوانم
پرندگان مهاجر، به احترام شما
به آن یکی شدنِ دسته دسته می‌خوانم
کریم رجب‌زاده

نارفیقان

دوستانی که تو را جان مایه‌اند
در پی‌ات افتاده همچو سایه‌اند
در خوشی پیوسته دنبال تواند
در پی خورشید اقبال تواند
تا که خورشید تو در مغرب شود
هر کسی دنبال کارش می‌رود
اشک ما دیگر برای عشق نیست
در عزای دوستی باید گریست
لاله مانند شقایق داغدار
یاسمن پژمرده در فصل بهار
دوستان این زمان اصحاب باد
این چنین یاران، خدایا نیست باد
محمدحسین ماکنالی ـ اندیمشک

شوق شفاف رهایی

بال پرواز خیالم را مگیر
تاب رفتن تا محالم را مگیر
آسمان آبی‌ام را پس بده
آفتاب بی‌زوالم را مگیر
در عبور از این ستیغ بی‌امید
وسعت پرواز بالم را مگیر
فرصت سبز تماشا را ببین
باغ آن سوی جبالم را مگیر
بغض اندوهی مشو در کام من
در گلو راه سؤالم را مگیر
تا به کی این پا و آن پا می‌کنی
دل بده حالا و حالم را مگیر
شوق شفاف رهایی تا خداست
اوج این حس زلالم را مگیر
عشق می‌گوید بیا،ای دل برو
دیر شد آخر مجالم را مگیر
"پله پله تا ملاقات خدا"
از من احساس کمالم را مگیر
محمد رحیمی ـ رامهرمز

جوانه‌های ادبی

*** فرامرز کجوری ـ کرج**
باده با کلماتی چون ساده و داده قافیه می‌شود. اگر به غزلهایی که در تماشاگه راز چاپ می‌شود، خوب نگاه کنید، متوجه می‌شوید که نقش قافیه و ردیف چگونه است.

*** محسن عمویی ـ نکاء**
صبور با غفور و ظهور و امثالهم قافیه می‌شود، اما شما آن را با جدید و قادر قافیه کرده‌اید که غلط است.

*** السا نبوی ـ مسجد سلیمان**
سروده‌اید:
همیشه منتظر تو
می‌مانم
حتی اگر جاده‌ای
نباشد
که مرا
به تو برساند
حتی اگر
ساعتها
همه در خواب باشند
رگه‌های درخشانی از ذوق و استعداد در چند سروده‌ای که برایم ارسال کرده بودید، به چشم می‌خورد. با مطالعه و تمرین می‌توانید به مرز شعر نزدیکتر شوید.

*** شاهین بزرگ منش ـ تهران**
بیتی از صائب را تقطیع می کنیم:
چنان گرم از بساط خاک بگذر
که شمع مردم آینده باشی
وزن این بیت "مفاعیلن مفاعیلن فعولن" است:
چنان گرم از =مفاعیلن
بساط خا = مفاعیلن
ک بگذر = فعولن
که شمع مر = مفاعیلن
دم آین = مفاعیلن
ده باشی = فعولن

*** افسانه حبیبی ـ رامسر**
حسن تعلیل یعنی دلیلی شاعرانه برای امری آوردن:
به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری
جواب داد که آزادگان تهیدست‌اند
سعدی برای بی‌ثمر بودن درخت سرو دلیلی نه علمی، بلکه شاعرانه آورده است.



تو

تو را
در چشمان خورشید
می‌بینم
و عشق را
به روشنی
معنا می کنم
هستی معصومی ـ شیراز

شب

شب
پر از ستاره‌های چشم توست
که سوسو می‌زند
و مرا به سمت شهر صبح
می‌برد
شب
پر از هوای رسیدن است
مثل سیبی که
به یاد تو
روی شاخه می‌رسد
صبا حمیدی ـ گنبدکاووس

الماس را جز در قعر زمین نمی توان پیدا کرد، و حقایق را جز در اعماق فکر نمی توان یافت
● ویکتور هوگو

پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

گزارش‌هـای دیگر حکایت از آن داشـت که این جسم فلزی مدور به خودی خود روی لبه میز به حرکت درمی‌آمد. دکتر "آلن هاینک"، کارشناس نامدار امور فضایی آمریکا پس از دیدن این کره فلزی اسرارآمیز، آن را یک مشـغولیت ذهنی جدید و قشـنگ و جالب توجه توصیف کرد.

قبلـاً رسـانه‌ها حدس و گمان‌هایـی زده بودند. از جمله نوشته بودند:

۱- احتمالاً یک ژیروسـکوپ غول آساست، نظیر آنچه که پس از رویت یک بشـقاب پرنده در اسـترالیا یافت شد.

۲- یک ثبت کننده حالات دریا در یک بویه شناور بوده است.

نیـروی دریایی آمریـکا پس از آزمایش این گوی فلزی اعلام کرد احتمالاً وسـیله‌ای غول آسـاسـت که در دریچه اطمینان سیسـتم لوله کشـی یک کارخانه شیمیایی به کار می‌رود.

پیکـر تراشـی از اهالـی شـهر "تائـوس" در "نیومکزیکو"، پس از اطلاع از این ماجرا اظهار داشت که این گوی فلزی متعلق به او بوده است. او مدعی شد که در سال ۱۹۷۱، هنگامی که با اتومبیل از "جکسون ویل" عبور می‌کرده این گوی فلزی را گم کرده اسـت. او نتوانست منبع دقیق چند گوی فلزی را که می‌گفت یکی از دوستانش به او داده است ذکر کند اما گفت که این گوی‌ها به منظور اسـتفاده در بخشی از یک دریچه صنعتی طراحی شده بود.

دکتر "جیمز هاردر"، کارشـناس امور فضایی که بـرای نظـارت و تحقیق درباره فعالیت بشـقاب‌های پرنده (یوفو) به شـهر "پاسـکاگولا" در ایالت "میسی سـیپی" رفته بود، سـر راه خود به این جسم ناشناخته نگاهی انداخت و گفت قَبلاً هم گزارش شده بود مشابه این گوی‌های فلزی در ایالت شـمال شـرقی آمریکا و "میسـی سیپی" از آسمان فرو افتاده‌اند اما دست‌ها به یکی از آنها نرسیده است.

گوی فلزی "جکسـون ویل" که توجه دانشمندان جهان را جلب کرده بود، توسط افراد گوناگون آزمایش شد. نیروی دریایی آمریکا مشخصات این گوی را این گونه ذکر کرد:

بیست سانتیمتر قطر دارد، توخالی است، از جنس فـولاد ضد زنگ به ضخامت نیم اینچ اسـت، وزن آن نیز ۱۰/۶۷ کیلوگرم است.

دانشـمندانی کـه در زمینه بشـقاب‌های پرنده مطالعـه می‌کردند، پس از آزمایـش این گوی چنین نظر دادند:

۱- دارای قطب‌های مغناطیسی است.

۲- داخل خود گوی‌های کوچکتری دارد.

۳- بیـش و کم از توازن و تعـادل کامل برخوردار است.

اما دقیقاً نتوانسـتند بیان کننـد که مربوط به کره زمیـن اسـت یا آنکه از ماوراء زمین بـه کره ما منتقل شده است.

دو گوی دیگر

مشابه این گوی اسرارآمیز در سال ۱۹۷۲ میلادی در "زلاندنو" یافت شـد کـه تصور می‌رفت از فضا به زمیـن آمده اسـت. این گوی فلزی تـوخالی بود و ۴۰ سانتیمتر قطر داشت.

در شـهر "ساری" انگلسـتان نیز یک گوی بزرگ آلومینیومـی بـه قطر ۲۷ سـانتیمتر درون باغ یک زن انگلیسی به نام خانم "السی نیگاس" فرو افتاد. این گوی توخالی که به توپ فوتبال شـباهت زیادی داشـت، به یک چتر نجات و یک بالون لاستیکی ترکیده متصل بود اما هیچ کس نتوانست این جسم ناشناخته را شناسایی کند. یک روزنامه نگار طنزپرداز به شوخی نوشت:

"مغز خود را از یاد خسـته نکنید. من و دوسـتانم به رمز و راز این جسـم مدور پی برده‌ایم. ما به این نتیجه رسـیده‌ام که این جسم، توپ فوتبال همسایه‌های غیر زمینی ما، یعنی موجودات فضایی بوده که اشـتباهاً به سوی دروازه ما شوت شده است."

باران فویل

بـه جز گوی فلـزی باران‌های اسـرارآمیزی هم گزارش شـده‌است. مثلاً در حومه شهر "پیتسبورگ" در ایالت "پنسـیلوانیا"، رشـته‌های نازکی از سـیم یا مفتول از آسـمان فرو ریخـت. در ازای هر یک از آنها در حدود ۱۸ سـانتیمتر بود. این رشـته سیمها، از یک ماده روغنی پوشـیده شده بود و در بعضی نقاط پس از برخورد با زمین، چمن و بوته‌ها را دریده به اندازه چند سانتیمتر به درون زمین فرو رفته بود.

یکی دیگر از باران‌های پردردسر، ورقه‌های نازک فلـزی مانند "فویل" بود که در سـال ۱۹۵۷ میلادی روی ناحیه‌ای در نزدیکی شهر "فیلادلفیا" فرو ریخت. روز آفتابی و خوبی بود، از آن روزهایی که برای فوتبال یا گلف جان می‌داد. اما ناگهان بارانی از ورقه‌های نازک فلزی شـروع به باریدن کرد. برخـی از این ورقه‌های فلزی بسیار باریک بریده شده بودند و بعضی دیگر، به صورت تکه‌هایی به اندازه کف دست انسان از آسمان فرو می‌ریختند.

نیـروی هوایی آمریـکا انجام هرگونـه عملیات آزمایشی از سوی هواپیماها را در آن منطقه که مستلزم استفاده از "فویل" باشد، تکذیب کرد. اما به هر حال این مواد از آسمان فرو ریخته بودند و تعدادشان چنان زیاد بود که مانع از ادامه بازی ورزش دوستان شد.

همـان گونه که در آغاز ایـن بخش اعلام کردیم، تعـداد فروریختـگان عجیب و غریب از آسـمان به اندازه‌ای زیاد و متنوع اسـت کـه می‌توان درباره‌اش کتابی منتشـر کرد. اما ما به همین چند نمونه مسـتند بسـند کردیم. به هر حال، دانشـمندان نتوانسـتند به جز همان سـخنان کلیشـه‌ای توضیح قانع کننده‌ای ارائه دهند.

یادی از یک همکار قدیمی

منوچهر سعید وزیری رفت



منوچهـر سـعید وزیـری فرزنـد علینقی‌خـان سعیدالسلطان از مالکین و کارمندان عالی‌رتبه‌ی دولت، در ۱۲۹۹ در شهر زنجان متولد شد. تحصیلات ابتدائی و متوسـطه را در زنجـان و تهران به اتمام رسـانید و از دانشکده علوم نیز درجهٔ لیسانس گرفت. چندی به شغل دبیری اشـتغال داشت و بعد وارد بانک کشاورزی شد و ریاست چند شعبه‌ی بانک را بر عهده گرفت و سرانجام رئیس اداره انتشارات و روابط عمومی بانک شد.

سعید وزیری از نوجوانی عشق و علاقه‌ای به نوشتن داشـت و برای تسـلط به نویسـندگی کتب زیادی را مورد مطالعه قرار داد و سـرانجام نویسنده‌ی متفکر و باذوق و شـیرین‌قلم شـد و در مطبوعات کشور مقامی ارجمند یافت و از سـال ۱۳۲۰ بـه بعد در مطبوعات درجه اول کشـور مقام دبیری و سـردبیری پیدا کرد. وی مدتی سردبیر مجله‌ی اطلاعات هفتگی بود و زمانی هم سـردبیر روزنامه‌ی اطلاعـات گردید و در جراید مختلف دیگر هم مقاله می‌نوشت.

سـعید وزیری از جوانی سـودای سیاست در سر داشـت و حتی در مراحلی از زندگی سیاسی، جان خود را به خطر انداخت و آن مبارزه با سید جعفر پیشه‌وری و حـزب دموکرات آذربایجان بـود. زمانی که حزب مردم در ایران تشـکیل شد و امیر اسدالله علم رهبری آن حزب را بر عهده گرفت، سعید وزیری از موسسین و ارکان حزب مزبور بود.

سـعیدوزیری در انتخابات دوره‌ی بیسـت‌ویکم مجلس شـورای ملـی کاندیدای نمایندگی شـد و از حـوزه‌ی خرمدره و ابهر زنجـان به نمایندگی مجلس انتخاب گردید. در ادوار بیسـت‌ودوم و بیست‌وسوم نیز نماینده‌ی مجلس شـورای ملی بود و در ۱۳۵۴ به عضویت هیأت مدیره شرکت مخابرات منصوب شد. از وی آثار زیادی اعم از ادبی و اجتماعی و تاریخی باقی مانده است که در خور توجه و امعان نظر است.

خبر درگذشـت منوچهر سـعید وزیری در غیاب تعطیلی روزنامه‌های چاپی به سـرعت در سـایتهای اینترنتی انتشار یافت، سـردبیر سالهای دور روزنامه اطلاعـات و اطلاعـات هفتگـی، و نماینده سـه دوره شهرسـتانهای ابهر و خرمدره در مجلس شورای ملی در آخرین سـاعات سال ۹۲ چشم از جهان فرو بست. پیکـر قدیمی‌ترین روزنامه نـگار ایران یا حداقل یکی از قدیمیتریـن روزنامه نگاران ایران دوم فروردین ماه ۹۳ در بهشـت زهرا به خاک سپرده شد. روحش شاد و یادش گرامی باد.

جدول متقاطع

جدولهاز برنظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۹۴

۱- بهنام حیدری - آذرشهر
۲- امیر احمدی - تهران
۳- علی حاج‌محمدی - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (د) چه تعداد است؟

افقی:

۱- بازتوانی - لقبی برای آدم زورگو ۲- کند فهم - پرده - از حد گذشته ۳- کامیون حمل مایعات - پافشاری کردن - از توابع شهرستان نور ۴- گستاخ - پایش گر - فتوادهنده ۵- متضاد حاشیه - مقام - دندانهایی که میان دندانهای آسیا و پیشین واقع شده است - ضربه‌ای در بوکس ۶- فساد - مملو - عدالت - فراوان - آزار ۷- حافظ نظم در جامعه - شهری در فرانسه - نوعی رایانه کوچک قابل حمل ۸- پراز نیرو - قاصد - نیکوکاران ۹- نیکو جامه - کشوری در آسیا - آب ویرانگر ۱۰- گذراندن - تمام - اصطلاحی در موسیقی برای کم و زیاد کردن آوای سازهای زهی ۱۱- شکم بند - جاده - ملخ دریایی ۱۲- ستون بدن - منافق - بیم - حرف ندا - قرمز انگلیسی ۱۳- از سبزی‌های پرخاصیت و متنوع - جمع اسیر - قطعه نازک و بلند فلزی - علف خشک ۱۴- نوعی شیرینی - روزی جستن - فشردن کلیدهای روی موس کامپیوتر ۱۵- شاعر مشهور و روشندل ایرانی - کشاورز - خرج کردن‌های بیهوده ۱۶- از رودهای مرزی - ضدفنا - ایوان وسیع ۱۷- از شهرهای بندری ترکیه - حراست

عمودی:

۱- پایتخت مشهور شاهان هخامنشی - دستگاه طیف نما ۲- قاطر - سنگی قیمتی - آتش شعله دار ۳- حالا - گیاه آفتاب گردک - لاشه ۴- خدمتکار مرد - آگهی مرگ - نام چاه زمزم ۵- از غزوات معروف - گلی میوه‌ای [illegible] ۶- [illegible] ۷- [illegible] لوله‌هایی که شیره خام را از ریشه به برگها می‌رساند - لقبی اشرافی در اروپا - پل مشهوری در شمال ۸- عصری در زمین شناسی - ایستگاه قطار راه آهن - خودداری از جنگ و قطع تیراندازی ۹- نوعی کبک - سیاستمدار - ضد فتق ۱۰- غذایی فرانسوی - سازمان اطلاعاتی آمریکا - استانی در جنوب ۱۱- کشمش - تیره - مقابل ثابت ۱۲- زایده‌ای در حیوانات - راست انگلیسی - غذای شبانه - نااستوار - حرف فاصله ۱۳- واحد شمارش شتر - نان آور خانه - بالاترین رنگها - دست افزار نجار ۱۴- عنصری فلزی - گرایش خاطر - دوست خاموش ۱۵- حکایت نغز - نوعی منسوج کشباف - عبادتگاه مسیحیان ۱۶- مدادنوکی - میوه تلفنی - رودی در اروپا ۱۷- شیوه‌ای در فیلمبرداری سینمایی - حکاکی

حل جدولهای شماره ۳۵۹۴

آدمی که پول ندارد مانند کمانی است که تیر ندارد
فولر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

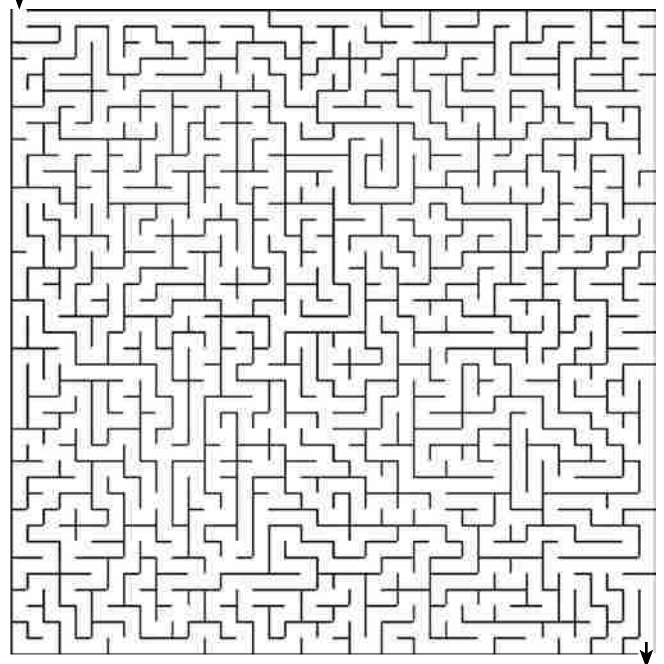
لباس متحدالشکل / خانه الکترون
هوای بارانی / پیشوا
یادداشت / ضمیر فرنگی
غار دیدنی لرستان / نصیحت
تعظیم کردن
پایان روز / کلمه تعجب
نیروی انتظامی سابق / خمیدگی
حیوان مکار / مرکز اتریش
از رهبران انقلاب هند / کشوری آفریقایی
الگو / دریا
مذکر / روپوش
اسم مصدر از زدودن / نوعی میمون
دوستدار / نوعی پرنده
اجاق کیک پزی / شامه نواز
جانوری شبگرد / آرام
نادان / پاداش
از گروه‌های خونی / اعتقاد
طلا / ضمیر فرانسوی
محبوب / نفی عرب
هال / حق العمل کاری
نیستی / از درختان
شهری دیدنی در کشور قبرس
ماه دوازدهم از سال سریانی / ریشه‌ای
نوعی قارچ خوراکی
بزه
مهمانخانه بین راهی / خالق رمان داغ ننگ
واحد سطح / بز کوهی
شکل / حرف دهان کجی
ضمیر / گرانبار
مال الاجاره / شهری در هرمزگان
مرکز سوییس / مکان
اشاره به دور / واحد تنیس
نغمه / تمام کردن
طرف / خراسان قدیم
چای فرنگی / دست‌ها
ساز شاکی / رود آرام
از توابع گیلان / مملو
یاقوت / قله معروف تانزانیا
آلونک / سپاه مشهور داریوش کبیر
شهر نیروگاهی شمال
لباس ویژه اتاق عمل
ترساننده / دادگر
خاندان / زردک
خدای دراویش / پرسش
شهر دادگاهی هلند
فزونی / هواپیمای عجول
برابر / میوه گلوپسند
آشکار / شالوده
عالی قدر / از اعضای سفارتخانه
عدد منفی

جدول سودوکو ۳۶۰۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

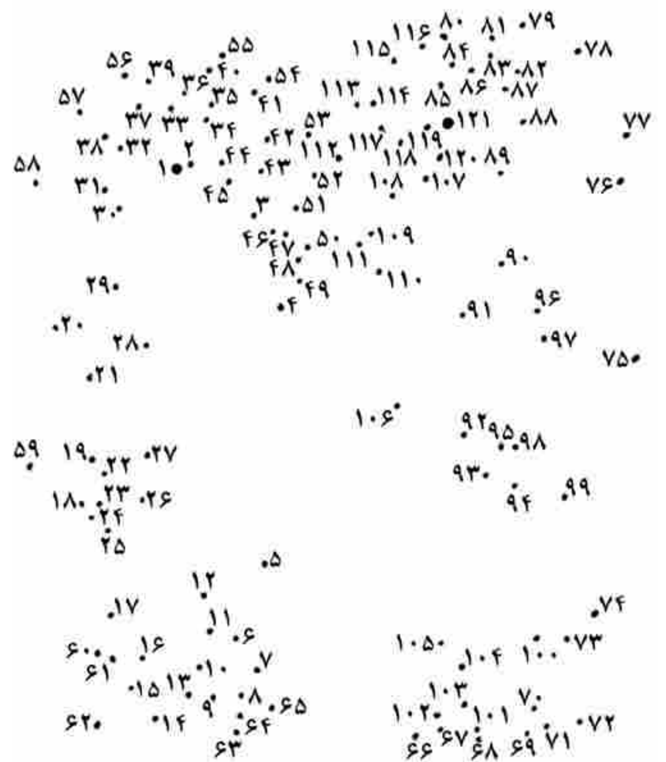
	۱	۷	۲					
	۸			۹		۶		
					۷			۸
		۶		۴			۸	
				۷	۹		۵	۶
	۹		۱				۲	
					۸	۵		۷
		۹	۷					
۸			۵					۲

زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ سخت

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای اینکه بدانید چه شکلی پنهان شده، کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۲۱ با خط راست به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



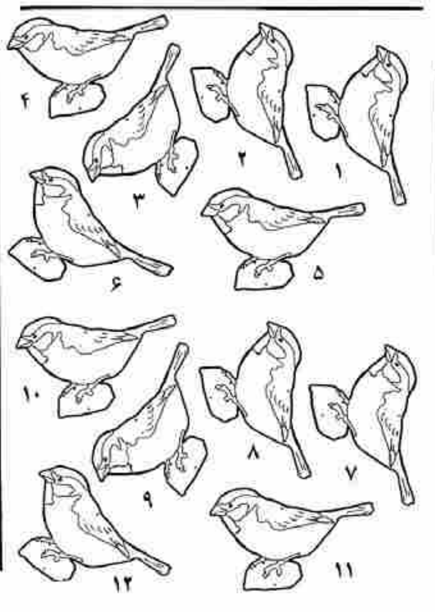


شکلهای پنهان در تصویر تازه متولد

در میان این خانواده یک نوزاد تازه متولد شده و همگی را شاد کرده است. اما در میان این تصویر ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید. چنانچه موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

شکل مشابه

در اینجا ۱۲ تصویر از یک گنجشک را می‌بینید که به نظر همه آنها یکسان می‌آیند. ولی با کمی دقت متوجه اختلافهای ناچیزی بین آنها می‌شوید و در می‌یابید که فقط دو شکل از آنها با هم کاملاً مشابه هستند. آن دو شکل کدامند؟



پاسخها در صفحه ۶۴

آزادی متعلق به یک نفر نیست مال همه است

●هربرت اسپنسر

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



شکست سنگین

–باور کن گفتن این حرفا برای خود من هم خیلی سخته اما خب، چه میشه کرد؟ ما باید قبل از هر چیز واقع بین باشیم. نزدیک دو سال از رابطه‌مون می‌گذره. تو این مدت هر دومون حسابی به هم وابسته و علاقه‌مند شدیم. نقشه‌های زیادی برای آینده‌مون داشتیم. شب و روز و هر لحظه به یاد هم بودیم و عاشقی کردیم. باور کن بیشتر از چیزی که فکر کنی دوستت دارم و دلم می‌خواد همسر و همراه لحظه‌هام باشی. تا آخر عمر کنارم باشی اما چیکار کنم که توی این دو سال نتونستم مادرم رو از خر شیطون پیاده کنم. خب، اگه بخوام می‌تونم بدون رضایتش پا پیش بذارم و باهم ازدواج کنیم اما در اون صورت حتم دارم که خوشبخت نمی‌شیم چون دعای خیر مادرمون پشت سرمون نیست. می‌دونم، شاید حرفای من به نظرت خنده‌دار باشه یا اصلاً منو بچه ننه فرض کنی اما قبول کن ازدواج صحبت خرید لباس و خونه و ماشین نیست؛ تو قراره عروس خانواده ما باشی. به نظرت می‌تونی با مادر من که دوستت نداره و بهت به چشم کسی نگاه می‌کنه که پسرش رو از راه به‌در کرده، زندگی کنی؟ امروز از حرفای من می‌رنجی. این جدایی تا مدت‌ها خاطرمون رو مکدر می‌کنه، می‌دونم اما ناراحتی امروز بهتر از پشیمونی فرداست. می‌دونم تو گناهی نداری. این تقصیر تو نبوده که شوهر سابقت معتاد از آب دراومده و تو جوونی بیوه شدی. این حرفا رو صد بار به مادرم گفتم اما تو نمی‌دونی هر بار به خاطر مطلقه بودنت چه قیامتی به پا کرد. خودش رو زد، غش کرد که چرا پسر من عاشق زنی شده که قبلاً ازدواج کرده. باور کن توی این دو سال توخونه‌مون مدام جنگ اعصاب داشتیم. مادرم میگه اگه با این دختره ازدواج کنی عاقت می‌کنم. شیرمو حلالت نمی‌کنم. تو اگه جای من بودی چیکار می‌کردی؟ با وجود مخالفت مادرت من رو ترجیح می‌دادی؟ بدبختی اینجاست که پدرم هم تهدید کرده اگه با تو ازدواج کنم از ارث محرومم می‌کنه. البته خودت منو بهتر از هر کسی می‌شناسی و می‌دونی یه تار موی سرت رو با تمام دنیا عوض نمی‌کنم و ترسم از محروم شدن از ارث نیست. فقط حاضر نیستم زندگی رو شروع کنم که ناله و نفرین مادرم پشت سرشه. برای همین هم بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که رابطه من و تو هیچ سرانجامی نداره. من و تو هیچ وقت به هم نمی‌رسیم پس بهتره همین حالا از هم جدا بشیم. من که حتم دارم بعد از تو حتی نمی‌تونم تو صورت یه دختر دیگه نگاه کنم اما تو مدیونی اگه به یکی از خواستگارای خوبت جواب مثبت ندی و پای سفره عقد نشینی. تو لیاقت خوشبختی رو داری...

"جاوید" شوخ و بذله گو بود. گاهی برای اینکه از میزان علاقه‌ام به خودش با خبر شود، حرف از جدایی می‌زد و وقتی ناراحتی‌ام را می‌دید، می‌خندید و می‌گفت: "شوخی کردم عزیزم. می‌خواستم ببینم چقدر دوستم داری!" این بار اما در لحن جدی و نگاههای سردش، ردپایی از شوخی دیده نمی‌شد. تمام بدنم یخ کرده بود. به چشمان جاوید نگاه کردم و گفتم: "فکر می‌کنی به همین آسونیه جاوید؟ جدایی انقدر راحته که تو میگی؟ اونم از کسی که دو سال با تمام وجود عاشقش بودم؟ تو که این تصمیم رو گرفتی فکر من رو هم کردی؟ فکر این رو کردی که بعد از تو چه بلایی سرم میاد؟"

جاوید دستی به موهای پرپشتش کشید و با حالتی عصبی گفت: "میگی چیکار کنم؟ به خاطر رسیدن به تو، قید خانواده‌م رو بزنم؟ تو اگه جای من بودی همچین کاری می‌کردی؟"

انتظار شنیدن این حرفها را از او نداشتم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "من نگفتم این کار رو بکن اما اگه واقعاً دوستم داری، لااقل بیشتر تلاش بکن. نذار عشقمون به این راحتی نابود بشه. اصلاً بذار من با خانواده‌ت حرف بزنم. شاید..." جاوید حرفم را قطع کرد و گفت: "نمیشه. اگه قرار بود راضی بشن که تا حالا شده بودن. ازت خواهش می‌کنم دیگه بیشتر از این قضیه رو کش ندی. یه مدت که بگذره فراموشم می‌کنی. من به خاطر خودت میگم و گرنه اگه می‌خوای تا آخر عمر منتظرم بمون اما بدون که انتظارت عبث و بیهوده‌ست چون ما هیچ وقت به هم نمی‌رسیم..."

جاوید حرفهایش را زد سپس از جایش بلند شد، به سرعت به سمت اتومبیلش رفت و مرا با اشک‌هایم تنها گذاشت...

***

با جاوید یک سال پس از جدایی از همسرم در خیابان آشنا شدم. آن روز بارانی می‌خواستم از محل کار به خانه برگردم که جاوید با اتومبیلش پیش پایم ترمز کرد. حال و حوصله درست و حسابی نداشتم. سرمای هوا و باران کلافه‌ام کرده بود. همین که آن اتومبیل مدل بالا ترمز کرد، بی‌درنگ در را باز کردم و در صندلی عقب جا گرفتم. اتومبیل و سر و وضع جوانکی که مدام از آینه جلو نگاهم می‌کرد، به مسافرکش‌ها نمی‌خورد. به چهره‌اش هم نمی‌آمد آدم بدی باشد. سر صحبت را باز کرد؛ یخ من هم کم کم آب شد. همان روز غروب، جوان که حالا می‌دانستم نامش جاوید است، مرا تا نزدیکی‌های خانه پدرم رساند و همان جا شماره بین‌مان رد و بدل شد. نمی‌دانم چرا اما خیلی زود به جاوید دل بستم. زبان چرب و نرمش و زمزمه‌های عاشقانه‌اش روح زخمی‌ام را آرام می‌کرد. شکست در ازدواج اولم تقصیر پدرم بود. او خواست با پسر یکی از دوستانش ازدواج کنم. به سال نرسیده، به اعتیاد و فساد اخلاقی‌اش پی بردم. پدر شوهرم وقتی در جریان کارهای پسرش قرار گرفت خودش کمک کرد جدا شوم و برای اینکه عذاب وجدان نداشته باشد، مهریه‌ام را که مبلغ کمی هم نبود، تمام و کمال پرداخت. بعد از جدایی، من یک زن مطلقه جوان، زیبا و تا حدی پولدار بودم اما هیچ کدام از اینها دردی را دوا نمی‌کرد. هیچ انگیزه و امیدی نداشتم. برای گذران وقت، از صبح تا غروب در یک شرکت کار می‌کردم. آن روزها بدترین و سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. جاوید همان روزها ناجی‌ام شد. او جانی

دوباره در کالبدم دمید. آنقدر دوستش داشتم که حاضر بودم حتی از جانم برایش مایه بگذارم و شب و روزم شده بود جاوید. به امید او نفس می‌کشیدم؛ هر چه می‌گفت و هر چه می‌خواست بی‌چون و چرا انجام می‌دادم. برایم اهمیتی نداشت که او کار و باری ندارد و دستش در جیب پدرش است و صبح تا شب کاری جز ویراژ دادن در خیابان‌ها ندارد. همین که با آمدنش زندگی‌ام را طراوتی دوباره بخشیده بود، برایم کافی بود. برای خوشحال کردنش خودم را به آب و آتش می‌زدم. تقریباً تمام پول مهریه‌ام را که در بانک گذاشته بودم، به بهانه‌های مختلف به او می‌دادم. با جان و دل خرجش را می‌کشیدم. رسیدن به جاوید و در کنار او زندگی کردن، تنها آرزویم بود اما درست زمانی که فکر می‌کردم زندگی روی خوشش را نشانم داده، جاوید از جدایی دم زد. می‌گفت نتوانسته خانواده‌اش را برای ازدواج با من راضی کند. گمان می‌کردم او هم بدون من طاقت نخواهد آورد اما وقتی حرف‌ها و التماس‌هایم دلش را نرم نکرد و به قول خودش برای رهایی از مزاحمت‌های من شماره موبایلش را عوض کرد، فهمیدم تصمیمش برای جدایی، جدی است. دوری از جاوید برایم غیر قابل تحمل بود. مگر می‌توان بدون نفس زندگی کرد؟ جاوید برایم حکم نفس را داشت. حاضر بودم او را از عالم و آدم گدایی کنم. همین شد که به محل کار پدرش رفتم، به این امید که حرفهایم کارگر بیفتد و او بتواند همسرش را راضی کند و جاوید را به من بازگرداند اما ای کاش پاهایم قلم می‌شد و هرگز به فرش فروشی کاویان نمی‌رفتم...

***

- من نمی‌دونم بین تو و جاوید چی گذشته چون جاوید اصولاً هر چند وقت یک بار با یکی می‌پره. اگر هم مدت رابطه‌ش با تو طولانی شده، به نظرم به خاطر مطلقه بودن و پولت بوده. جاوید پسر زیاده‌خواه و تن‌پروریه. من بابت عیاشی‌ها و مسافرت‌هاش پولی بهش نمیدم. خب چون تو حسابی براش خرج می‌کردی باهات مونده. می‌دونی، هیچ کدوم از کارای جاوید برام خوشایند نیست. جاوید پشتش به مادرش گرمه. خدا بعد از سه تا دختر جاوید رو بهمون داد. مادرش به هوای تک پسر بودنش، خیلی پررو و خودخواه تربیتش کرد. اختلاف من و همسرم از همون روزا شروع شد. اونقدر جاوید رو دوست داره که کلاً فراموش کرده شوهر و سه تا بچه دیگه هم داره. من و دخترا هر کدوممون سرمون به کار خودمون گرمه. اسمش اینه که یه خانواده خوشبخت و ثروتمندیم اما در واقع هیچی نیستیم و فقط همدیگه رو تحمل می‌کنیم. اینا رو گفتم که بدونی من توی کارای جاوید و مادرش دخالت نمی‌کنم اما این رو می‌دونم که جاوید قراره ازدواج کنه. یه دختر سانتی مانتال پیدا کرده. مادرش هم به خاطر پسرش موافقه. به نظرم آخر این هفته قرار خواستگاریه...

کاویان، پدر جاوید اینها را گفت بعد برای اینکه حرفهایش را به من که گریه می‌کردم و می‌گفتم چنین چیزی امکان ندارد، ثابت کند، به جاوید تلفن زد و گوشی را روی اسپیکر گذاشت. او در حالیکه چشمش به من بود، به جاوید گفت: "پنجشنبه چه ساعتی قراره بریم خواستگاری؟" حرفهای جاوید همچون پتک بر سرم کوبیده می‌شد. گفت: "ساعت هفت، دیر نکنی بابا. اصلاً دلم نمی‌خواد همین اول کاری پیش همسر آینده‌م بدقول بشم. یادت باشه هر چی گفتن باید قبول کنیم. سر مهریه و این حرفها چونه نمی‌زنیم..." دنیا دور سرم چرخید. جاوید طوری حرف می‌زد که انگار تا به حال مرا هرگز ندیده و اصلاً وجود خارجی نداشته‌ام. کاویان حال نزارم را که دید فوری برایم یک لیوان آب آورد و گفت: "یاد بگیر که زندگی یه بازیه. اگه به حریفت گل نزنی، خیلی سنگین شکست می‌خوری، مثل همین حالا. می‌دونی، تو هم جوونی هم زیبا، این یه درس عبرتی برات میشه که به جوونایی مثل جاوید اعتماد نکنی و اجازه ندی بعد از اینکه ازت سوءاستفاده کردن، مثل یه عروسک کنارت بذارن!" نگاههای معنی‌دار کاویان حسی تازه را در قلبم بیدار کرد. حسی که تا به آن روز با آن سر و کار نداشتم، حس نفرت و انتقام! همان روز بود که جرقه انتقام گرفتن از جاوید در ذهنم زده شد...

***

دزدیدن قاپ مردی چون کاویان که به قول خودش مدت زیادی جز سردی و بی‌محلی از همسرش چیزی ندیده بود، کار سختی نبود. برای رسیدن به هدفم چند بار به هوای درددل و گلایه کردن از بی‌معرفتی جاوید نزد کاویان رفتم و او هر بار با روی باز پذیرایم شد. خیلی طول نکشید که گلوی کاویان پیش من گیر کرد. طوری او را به خودم علاقه‌مند کردم که هر چه می‌گفتم می‌پذیرفت و هر کاری که می‌خواستم انجام می‌داد. هوس چشمان کاویان را کور کرده بود. حاضر بود برای بودن با من زمین و زمان را به هم بدوزد. من هم با ناز و عشوه عطشش را بیشتر می‌کردم. شرط اینکه به عقد موقت کاویان دربیایم این بود: "هر طور شده نامزدی جاوید و دختر مورد علاقه‌ش رو بهم بزن!" کاویان با سخت‌گیری‌ها و سنگ‌اندازی‌هایش کاری کرد که آنها قید یکدیگر را بزنند. کاویان گفته بود: "این دختره فقط به خاطر پول من می‌خواد باهات ازدواج کنه. اگه باهاش ازدواج کنی حتی یک ریال هم از من نباید انتظار کمک داشته باشی." جاوید هم از آنجایی که طاقت سختی کشیدن و کار کردن نداشت، حاضر شد به خاطر از دست ندادن رفاه زندگی در خانه پدر، قید عشقش را بزند. کاویان به قولی که داده بود عمل کرد. حال نوبت من بود که او را به هدفش برسانم. بی‌آنکه به خانواده‌ام بگوییم، به عقد موقت کاویان درآمدم بعد آنها را در عمل انجام شده قرار دادم و از ازدواجم باخبرشان کردم. پدر و مادرم که انتظار چنین کاری را نداشتند، طردم کردند. من و کاویان زندگی مشترکمان را در خانه لوکس و مبله‌ای که او برایم اجاره کرده بود، شروع کردیم. او بیشتر روزها پیش من بود اما اصرار داشت کسی از خانواده‌اش از ماجرای ازدواج ما بویی نبرد. می‌گفت: "خودم سر فرصت کارا رو ردیف می‌کنم. همسرم رو طلاق میدم و تو رو عقد دائم می‌کنم." می‌دانستم حرف‌های کاویان فریبی بیش نیست. خوب می‌دانستم به محض خسته شدن از من و تکراری شدن رابطه‌مان، به بهانه اینکه نمی‌تواند مرا به خانواده‌اش ترجیح دهد، همچون یک زباله از زندگیش بیرونم خواهد انداخت. همین شد که زود دست به کار شدم تا روی جاوید را کم کنم...

***

- من هیچ وقت نتونستم فراموشت کنم جاوید. همیشه و هر لحظه به یادت بودم و با خاطرات زندگی کردم. شماره جدیدت رو با سختی پیدا کردم واسه اینکه بهت بگم نمی‌تونم بدون تو زنده باشم و نفس بکشم. جاوید، ازت خواهش می‌کنم، بهت التماس می‌کنم دوباره به زندگیم برگرد. ازت هیچی نمی‌خوام. انتظار هم ندارم با هم ازدواج کنیم. فقط بیا پیشم و دوباره با من باش...

این حرفها را با بغضی ساختگی به جاوید گفتم. او که اصلاً به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که شماره‌اش را از موبایل کاویان برداشته‌ام، با کلی ناز و ادا و اصول قبول کرد به خانه‌ام بیاید. شبی که جاوید را دعوت کرده بودم، شب تولدم بود. به جاوید گفته بودم برای خودم خانه‌ای اجاره کرده‌ام و مستقل زندگی می‌کنم. قرار ما ساعت هشت شب بود. آن شب حسابی به خودم رسیدم و میز شاهانه‌ای چیدم. چیزی به ساعت هشت نمانده بود که کاویان با هدیه‌ای گران‌قیمت از راه رسید. هنوز مشغول تعریف و تمجید از زیبایی‌ام بود که زنگ خانه به صدا در آمد. دل توی دلم نبود. از جایم بلند شدم و گفتم: "من باز می‌کنم. یکی از همسایه‌هاست. با من کار داره." و فوری به سمت در رفتم. جاوید که در آستانه در ظاهر شد، کاویان وا رفت. جاوید مات و مبهوت نگاهم کرد و گفت: "اینجا چه خبره؟" لبخند زنان گفتم: "هیچی عزیزم. خیلی به موقع اومدی چون من و پدرت که پنج ماهه با هم ازدواج کردیم داشتیم تولدم رو جشن می‌گرفتیم."

جاوید آن شب با پدرش درگیر شد و کتک کاریشان به کلانتری کشید. خبر ازدواج مخفیانه من و کاویان مثل توپ در خانواده آنها صدا کرد و بلوایی به راه انداخت. همسر و فرزندان کاویان او را ترک کردند، من هم به هدفم رسیدم و حقارت را در چشمان کاویان دیدم...

***

اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم، بیش از دو سال از آن روزها می‌گذرد. حالا که خوب به گذشته فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم کسی که بیش از همه شکست خورد، من بودم. نسنجیده قدم در راهی گذاشتم که تنها ارمغانش برایم بی‌آبرویی بود. عشق زودگذر و احساسی جاوید را جدی گرفتم و خودم را درگیر آن کردم و برای برطرف کردن عطش انتقام، به عقد مردی درآمدم که چند سال از پدرم بزرگتر بود. سیر اشتباهاتم مرا به سمت شکستی سنگین سوق داد... ■

در هر کار، شرط اساسی داشتن یک اراده قوی است با یک اراده قوی شرایط دیگر چندان اهمیت ندارند

● گوته

همراه با امیر طبری و گروه کنسرتش

گفتگو: لیلا خانی

موسیقی را متحول خواهیم کرد



یک گفت و گوی پر هیجان با امیر طبری، سعید حبیبی (تهیه کننده)، محسن خلیلیان (رهبر ارکستر) در دفتر مجله داشتیم که با آنها درباره جدایی امیر طبری از سهراب پاکزاد و اجرای کنسرت امیر طبری که در اردیبهشت ماه برگزار میشود صحبت کردیم. امیر طبری متولد ۵ آبان ۱۳۶۴، خواننده، آهنگساز و نوازنده مطرح موسیقی پاپ ایران است و گیتار را بخوبی می‌نوازد و سبک جدید ehous را برای اولین بار وارد ایران کرد. سعید حبیبی جوان‌ترین تهیه کننده کشور در عرصه موسیقی است او متولد بهمن ۱۳۵۹ می‌باشد که تحصیلاتش را در دانشگاه پلی تکنیک میلان ایتالیا در رشته مهندسی معماری گذرانده است و مدیر عامل یک شرکت بین المللی می‌باشد. محسن خلیلیان هم که به عنوان رهبر ارکستر با امیر طبری همکاری می‌کند

آقای طبری گفتید که در یک خانواده‌ای که موسیقی همیشه در جریان بود بزرگ شدید...

بله من پدرم استاد سازهای کوبه‌ای هستند و در منزل ما نوازندگان زیادی رفت و آمد می‌کردند و من بسیار به موسیقی علاقه‌مند بودم. تمام اصرار پدرم در این بود که من موسیقی سنتی کار کنم! ولی خب من به گیتار علاقه داشتم و دوست داشتم که گیتار کار کنم در آن زمان عیدی‌هایم را جمع کردم و مادرم هم کمکم کرد و یک گیتار خریدم و به مدت چند ماه در زیرزمین منزل گیتار می‌نواختم تا پدرم متوجه نشود وقتی گیتار را تا حدودی یاد گرفتم رفتم و برای پدرم نواختم او پس از این جریان با این موضوع کنار آمد ولی خب بخاطر پدرم موسیقی سنتی هم کار کردم. با اساتید زیادی کار کردم، با آقای بابک امیری، استاد فیض ا... مداح از جمله هنرمندان برجسته قبل از انقلاب کار کردم و سعی کردم از هر استادی درسی بگیرم و تجربه‌ای کسب کنم.

از آشنایی‌تان با سهراب پاکزاد بگویید...

سر کلاس‌های استاد مداح با هم آشنا شدیم، او بخاطر مشغله کاری که داشت نمی‌توانست سر تمام کلاس‌ها حاضر باشد و از من خواست که به او گیتار را بیاموزم و من استاد گیتار او شدم تا اینکه ترانه زیر باران را با هم ساختیم و بعد از موفق بودن این ترانه تصمیم گرفتیم که آلبوم منتشر کنیم و در سال ۸۸ بود که آلبوم مشترک زیر باران ۱ روانه بازار شد و خیلی هم موفق بود.

شما آلبوم موفقی داشتید چه شد که از هم جدا شدید؟ جریان جدایی شما از سهراب پاکزاد چیست؟

امیر طبری: یک تیم پشت این کار بود، فرد نبود...! ما یک تیم بودیم من، نیما وارسته، علی حسین زاده و سهراب پاکزاد. وقتی ترانه حس پرواز ساخته شد سهراب خواست که این ترانه را به تنهایی بخواند و من هم بخاطر حرمت و احترامی که برای او قائل بودم چون او ۴-۳ سالی از من بزرگتر بود و با در نظر گرفتن این که ما یک گروه هستیم پذیرفتم. خب ما خیلی حرفها می‌شنیدیم به من می‌گفتند که تو بهتر از سهراب هستی و به سهراب هم همین طور ولی خب من فکر می‌کردم و می‌گفتم که اینطور نیست و ما یک گروه هستیم و این گروه است که خیلی موفق است. و هیچ وقت خودم را بالاتر نمی‌دیدم ولی پس از این تک قطعه مشکلات زیادی بوجود آمد و من سعی می‌کردم

> وقتی روی استیج هستی خواننده یک دفعه دلش می‌خواهد یک قطعه را دوباره بخواند چطور می‌توانی آن ۳۵ نفر را دوباره جمعشان کنی؟!...

که این مشکلات را برطرف کنم برای حفظ گروه تا اینکه سال ۹۰ بود که سهراب با من تماس گرفت و گفت که می‌خواهد جدا شود چون خودش به تنهایی موفقتر است و...!

محسن خلیلیان: بچه‌ها خیلی خوب شروع کردند و یک تیم بودند. قشنگی و موفقیت گروه هم به همین است که وقتی شروع به همکاری می‌کنند تا آخر باید بصورت گروهی بمانند وقتی یک نفر از گروه جدا می‌شود شاید دیگر آن مخاطب اول را نداشته باشد. بچه‌ها با هم شروع کردند و با همه موفقیت‌هایشان وسط کار از هم جدا شدند ما دوست داریم که الان همه چیز قشنگ باشد ولی نیست! چون یک سری دلخوری‌هایی هست و الان هم که بحث رقابت پیش آمده و امیر برای خودش یک تیم تشکیل داده سهراب هم همین طور.

آقای حبیبی آشنایی شما با آقای طبری چگونه بود؟

سعید حبیبی: در کنسرت امید حاجیلی بود که ما با هم آشنا شدیم و از او درباره کنسرت آقای حق شناس، که امیر با آقای حق شناس بصورت میهمان یک ترانه‌ای را با هم اجرا کردند سوال کردم و با توجه به اینکه من با خواننده‌های زیادی کار کردم از ایشان خواستم که اگر مایل هست با هم همکاری داشته باشیم و...

چه شد که شما سمت موسیقی رفتید؟

سعید حبیبی: من قبلاً کار موسیقی انجام می‌دادم و کلاً از نظر خانوادگی در یک خانواده‌ای بزرگ شدم که موسیقی را خیلی پیگیری می‌کردند. دایی من آقای امیرهوشنگ طلایی یکی از اساتید بزرگ ویولون است و هم رده‌ی آقای ملک می‌نواخت و در کل به نظر من کمک کردن به موسیقی و فرهنگ کشور وظیفه هر ایرانی است.

چرا سرمایه‌تان را در این راه گذاشتید؟

سعید حبیبی: ما سرمایه‌مان را در این کار نگذاشتیم، هر شرکتی یک بودجه تبلیغاتی دارد که می‌تواند صرف بیلبرد یا کارهای تبلیغاتی دیگر بکند ولی ما تصمیم گرفتیم که هزینه تبلیغاتی‌مان را در زمینه موسیقی پیاده کنیم و اگر برگشتی هم داشته باشد از نظر مالی، برایمان توجیه پذیرتر است. من فکر می‌کنم این خیلی مقبول‌تر است تا اینکه هزینه‌ای برای تبلیغات کرده باشیم و هیچ برگشتی هم نداشته باشد.

هزینه‌ای که می‌کنید آیا برگشتی هم دارد؟

حبیبی: در مرحله اول چون قانون کپی رایت رعایت نمی‌شود خیلی‌ها طی مدت زمان و کنسرت‌هایی که برگزار می‌شود هزینه شان برمی‌گردد اگر تعداد کنسرت‌هایی که برگزار می‌شود، بیشتر باشد به طبع برای ما سودآورتر خواهد بود ولی ما هدفمان این نیست که از طریق برگزاری کنسرت درآمدزایی بکنیم ما همان هزینه و بودجه تبلیغاتی را که برای شرکت در نظر گرفته بودیم را برگردانیم برایمان کافی است.

تاریخ تکرار بی پایان خطاهای زندگی است

● نورنس دورل

تبلیغات چقدر تاثیر دارد؟

امیر طبری: ۱۰۰ درصد موثر است. اما ما بیلبرد نداریم و این حق مسلم ما است که تبلیغ داشته باشیم.

پس چطور می‌شود برای یک کنسرت تبلیغ کرد؟

امیر طبری: ما این کار را تنها با صوت انجام می‌دهیم حتی ما اجازه تهیه کلیپ را نداریم و نمی‌توانیم به شبکه‌های ماهواره‌ای کلیپ بدهیم مثل این می‌ماند که بدون هیچ وسیله‌ای از دیوار راست بالا بروی... و ما هم این کار را فقط با صوت و cd انجام میدهیم تا شناخته شویم.

پیشنهادتان در این زمینه چیست؟

امیر طبری: باید یک شبکه اجتماعی در ایران ساخته شود و هر ماه یا هر هفته در مدت زمان خاصی کلیپی از خواننده‌ای که مجاز است پخش شود. یک خواننده‌ای که مجاز است و از فیلترهای قانونی رد شده است باید از طرف دولت حمایت شود و من از صدا و سیما خواهش می‌کنم که نسبت به این مساله رسیدگی کنند.

بین صدا و سیما و ارشاد یک دوگانگی وجود دارد...

امیر طبری: متاسفانه خوانندگان در ایران به دو دسته تقسیم شده‌اند. خوانندگانی که ارگانی هستند و خوانندگانی که مارکتی هستند و بیشتر در ماشین‌ها و محافل دیگر شنیده می‌شوند. خوانندگانی که در ماشین یا محافل مختلف شنیده می‌شوند چون خاطره ساز می‌شوند بیشتر در دل مردم جای می‌گیرند. خوانندگان ارگانی هم که مردم مجبور هستند که ببینند چون مخاطب خودش انتخاب نکرده است. به نظر من اگر صدا و سیما و وزارت ارشاد به یک نقطه مشترک برسند به طبع موسیقی ایران خیلی بهتر خواهد شد.

آقای خلیلیان شما از همکاری‌تان با امیر طبری بگویید؟

خب من امیر را میشناختم کار زیر باران ۱ خیلی موفق بود. من ایشان را به کنسرت روزبه نعمت الهی دعوت کردم چون من رهبر ارکستر روزبه هم هستم و در کنسرت با هم آشنا شدیم و تصمیم گرفتیم که با هم همکاری کنیم.

گفتید که رهبر ارکستر روزبه نعمت‌الهی هم بودید چه شد که از هم جدا شدید؟

نه جدا نشدیم ما هنوز هم با هم کار می‌کنیم و کنسرت‌هایش هنوز با من است فقط یک مقدار مشکلات داریم که به زودی حل خواهد شد.

رهبر ارکستر بودن کار سختی نیست؟

۳۵ نفر را رهبری کردن کار سختی نیست شما وقتی که می‌خواهید یک گروه را با هم تشکیل بدهید سخت است. وقتی روی استیج هستی خواننده یک دفعه دلش می‌خواهد یک قطعه را دوباره بخواند چطور می‌توانی آن ۳۵ نفر را دوباره جمعشان کنی؟!... بزرگترین ارکستر بعد از انقلاب را من برای اولین بار جمع کردم. امید حاجیلی، بابک سعیدی، محسن افشار و خیلی‌های دیگر را من بر روی استیج بردم با شهرام شکوهی هم کار کردم، و در حال حاضر با روزبه نعمت الهی و امیر طبری کار می‌کنم. من دوست دارم در جایی که کار می‌کنم احساس آرامش داشته باشم.

آقای طبری همکاری با محسن خلیلیان چطور است؟

من آقای خلیلیان را خیلی دوست دارم ما یک گروه خوب هستیم و کارهایمان کاملاً حسی است.

با آقای حبیبی چطور؟

امیر طبری: بسیار خوب ایشان جوانترین تهیه کننده ایران در عرصه موسیقی هستند و من خیلی خوشحال هستم که با ایشان کار می‌کنم امیدوارم که این همکاری تداوم داشته باشد و این تداوم هم برای خواننده و هم برای تهیه کننده خیلی می‌تواند خوب باشد.

تیم موسیقی را چه کسی گردآوری کرد؟ آقای خلیلیان که رهبر ارکستر هستند؟

امیر طبری: بله، ایشان اختیار تام در این زمینه دارند و اگر هم اختلاف نظری وجود داشت محسن من را خیلی خوب قانع می‌کرد.

سعید حبیبی: ما یک گروه هستیم. و تقسیم کار کردیم و هیچ کدام به تنهایی نمی‌توانیم کاری را انجام دهیم. جمع آوری تیم هم بر عهده رهبر ارکستر هست و امیر باید تمرکزش را روی خواندن بگذارد تا بهترین اجرا را داشته باشد چون اگر اجرای خوبی نداشته باشد کسانی که برای تماشای کنسرت می‌آیند قطعاً دفعه بعد از این خواننده استقبال نمی‌کنند. ما همه تلاشمان بر این است که وقتی کسی برای اولین بار برای تماشای کنسرت می‌آید و اجرای امیر طبری را می‌بینند راضی از سالن بیرون رود. از نظر من باید همه عوامل یک مجموعه قوی باشند و نمی‌شود یکی قوی باشد و دیگری ضعیف.

آقای طبری فکر می‌کنم یک مقدار هم سبکتان تغییر کرده...

نه سبک تغییری نکرده همان سبک خیس و پاییزی زیر باران هست فقط یک مقدار تنوع کاری بیشتر شده مثل تک قطعه رد پا که علی حسین زاده عزیز شعر و ملودی‌اش را انجام داده و این کار بسیار متفاوت بود و من خیلی جاها شنیدمش و دانلود بالایی هم داشت و بعد ترانه دنیای منی بود که با کوشان حداد کار کردیم و خیلی خروجی خوبی داشت این کار. من اسم این کار رو می‌گذارم متفاوت بودن نه تغییر کردن سبک و امیدوارم که در این کنسرت از خجالت مردم و هوادارانم در بیایم.

پدرتان هم در این کنسرت نوازندگی می‌کند؟

امیر طبری: بله نوازنده میهمان هستند که در ترانه زیر باران همکاری می‌کند.

قیمت بلیط‌ها به چه صورت است؟

سعید حبیبی: سیاست کاری‌مان به این صورت است که کنسرت فقط مختص به قشر مرفه جامعه نیست تمام افرادی که در جامعه زندگی می‌کنند این حق را دارند که به کنسرت بروند ولی خب بخاطر مشکلات مالی و اقتصادی که وجود دارد خیلی‌ها قادر به تهیه بلیط نیستند و ما در این کنسرت تا آنجایی که توانسته‌ایم قیمت بلیط‌ها را به حداقل رساندیم تا همه قشر جامعه بتوانند بلیط را تهیه کنند و حتی اگر خواننده محبوبشان هم نباشد حداقل از این فرصت استفاده کنند و این برای ما خیلی مهم است چون اگر از کنسرت خوششان بیاید جزو هواداران امیر به حساب می‌آیند. ما خیلی دوست داریم که قشر متوسط و ضعیف هم در این کنسرت حضور داشته باشند و این باعث رونق موسیقی کشور می‌شود رنج قیمت بلیط‌ها ۲۵- ۳۵ و ۴۵ می‌باشد و تنها هدفمان این است که به موسیقی کشور کمک کنیم و امیدواریم مردم استقبال کنند از این قضیه. ما آمده‌ایم که موسیقی را متحول کنیم.



چرا «چ» فروش ۲۰ میلیارد تومانی نداشت؟

محمد حمید جعفری



سینمای ایران و سینماگر ایرانی تنها هنگامی پیشتاز خواهد بود که در گام نخست، برای دیدن آثارش جلو سینما صف بکشند، کما اینکه در نخستین روز اکران برخی فیلم‌ها در سینماهای اروپا و آمریکا چنین می‌شود.

سینمای ایران در سال ۹۳ در حالی نخستین ماه کاری‌اش را پشت سر گذاشت که استقبال مردم از آثاری که به قهرمانان ایرانی مرتبط می‌شود و مشخصاً **فیلم "چ"** بسیار اندک بود و این رویداد تازه‌ای برای سینمای ایران نیست و هیچ گاه استقبال مورد انتظار از آثاری که درباره شخصیت‌ها و رخدادهای تاریخی و معاصر ملموس بوده، تحقق نیافته است. اما چرا در کشورمان چنین وضعیتی رخ می‌دهد و در برخی دیگر از کشورها و مخصوصاً آمریکا، مردم از فیلم‌هایی که درباره قهرمان‌های آمریکایی و یا حتی قهرمان‌های فانتزی متعلق به این کشور ساخته می‌شود، استقبال میلیارد دلاری می‌کنند؟

آخرین جمعه نخستین ماه سال ۹۳ در حالی فرا می‌رسد که چهار فیلم از پنج فیلم اکران نوروزی، میلیاردی شده‌اند و در این میان "چ" نیز از مرز یک میلیارد تومان فروش گذشته و احتمالاً به زودی از دو میلیارد تومان نیز می‌گذرد اما نه این فیلم و نه هیچ فیلم فاخر دیگری که مضمونی درباره یکی از قهرمانان کشورمان داشته، نتوانسته در گیشه موفقیتی بیش از این‌ها داشته باشد و به فروشی معادل بیست میلیارد که با قیمت بلیت سینمای ایران، معادل با تماشای ۷ تا ۱۰ درصد مردم ایران است، دست یابد.

این اتفاق البته شبیه رویاست چرا که "اخراجی‌ها ۲"، پرفروش‌ترین فیلم تاریخ سینمای ایران، بین ۲ تا ۴ درصد مردم ایران را به عنوان تماشاچی به سالن‌های سینما کشاند و طبیعتاً عبور از هفت میلیارد نیز اتفاق ساده‌ای در اوضاع اقتصادی کنونی کشور نیست. در واقع شاید بتوان چنین تعبیر کرد که اساساً مردم حاضر به دیدن فیلمی درباره تاریخ و قهرمانانشان نیستند و همان گونه که نظرسنجی وزارت فرهنگ و ارشاد نشان داد، بیش از ۵۰ درصد مردم اساساً به سینما نمی‌روند و ترجیح می‌دهند در شبکه خانگی به دیدن فیلم‌ها بنشینند.

یکی از مهم‌ترین دلایلی که در ایران امکان تولید آثار خصوصی درباره قهرمانان ایرانی وجود ندارد و پروژه‌های فاخر نیز شکست اقتصادی را در پی دارند، تلاش ناکافی برای ترویج فرهنگ سینما رفتن به عنوان یک ضرورت است. بر خلاف کشور ما، در آمریکا مردم استقبال شدیدی از فیلم‌هایی می‌کنند که علاوه بر برخورداری از داستان و جلوه‌های ویژه، شخصیت اصلی‌اش یک قهرمان آمریکایی است و حتی اگر این قهرمان، چهره‌ای فانتزی و از کتاب‌های کمیک استریپ آمده باشد و دارای نقاط ضعفی باشد، این استقبال باز هم فیلم‌ها را با فروش چند صد میلیون تا یک میلیارد و چندصد میلیون دلاری همراه می‌سازد.

در این زمینه می‌توان به نمونه‌های فراوانی چون "مرد عنکبوتی"، "هری پاتر"، "مرد آهنی" و... اشاره کرد که ویژگی مشترک همه این‌ها، ضعف در داستان‌پردازی، جلوه‌های ویژه سنگین و کم نظیر و در عین حال ارائه چهره‌ای از قهرمانی است که مردم آمریکا می‌خواهند و برای دیدنش بلیت می‌خرند و رقم‌های میلیاردی را برای این آثار رقم زده‌اند.

این گونه است که در پایان، هر یک از ۵۵۰ میلیون شهروند آمریکای شمالی، در هر سال به طور متوسط ۲/۵ فیلم را در سینماها تماشا کرده و این صنعت بزرگ را رونق می‌بخشند و رغبت سرمایه گذاری در این حوزه افزایش می‌یابد. حتی در بحران اقتصادی آمریکا، همچنان این صنعت با نمودار رو به بالا پیش می‌رود و نه صرفاً به عنوان یک هنر که به عنوان هنر- صنعت مسیر توسعه‌یابی‌اش متوقف ناشدنی تلقی می‌شود. مهم‌ترین برتری هالیوود به سینمای اروپا و آسیا نیز همین حجم انبوه اقتصاد میلیارد دلاری است که از تولید ناخالص ملی بسیاری از کشورهای جهان بیشتر است.

به عبارت ساده‌تر، سینمای ایران و سینماگر ایرانی، تنها هنگامی به امکان پیشتازی دست خواهد یافت که در گام نخست برای دیدن آثارش، جلو سینما صف بکشند، کما اینکه در نخستین روز اکران برخی فیلم‌ها در اروپا و آمریکا در سینماها چنین اتفاقی می‌افتد و در کشورمان نیز سابقه وقوع چنین اتفاقی برای معدودی از فیلم‌ها (نظیر مارمولک و آدم برفی) وجود داشته که البته بیشتر از ترس پایان یک باره اکران فیلم بود که اتفاقاً پیش بینی تماشاچیان چندان دور از واقعیت هم نبود!

در این شرایط شاید مهم‌ترین رویکرد، نه تزریق پول برای تولید آثار فاخر، بلکه تلاش برای تحریک بیشتر مردم به حمایت از سینمای ملی و از آن مهم‌تر، آثاری باشد که نسبتی با قهرمانان ملی دارند، ولو اینکه این آثار بهترین آثار تاریخ سینمای ایران نباشد. تحقق این اتفاق بزرگ و حضور پررنگ مردم در سینماها به گونه‌ای که دست کم هر ایرانی سالیانه به تماشای یک فیلم در سینما نشسته باشد، صنعت سینمای ایران را نه تنها در خاورمیانه، بلکه در آسیا پیشتاز خواهد ساخت. اما آیا اندکی از هزینه‌هایی که صرف رستوران گردی‌مان می‌کنیم، صرف تجربه سینما رفتن می‌کنیم و آیا سینمای ایران حتی یک فیلم خوب در سال ندارد که حاضر باشیم برای دیدن آن بلیت بخریم؟

در کنار این اتفاق، انتظار می‌رود شاهد توجه پررنگ‌تر منتقدان به سینمای ملی و به ویژه آثاری نظیر "چ" بود که رویکرد ملی دارند و فراموش نکنیم با آثاری این چنینی در جوایز معتبر نظیر اسکار و گلدن گلوب چگونه برخورد می‌شود و چگونه حتی گاهی حق برخی فیلم‌ها سلب شده و به چنین آثاری تعلق می‌گیرد. نوع برخوردی که با "آواتار" شد و اسکار ۲۰۱۰ به "مهلکه" ساخته کاترین بیگلو تعلق گرفت، دم دست‌ترین واقعه‌ای است که می‌توان در همین زمینه به آن اشاره کرد.

شاید بهتر باشد نخبگان و از نخبگان پراهمیت‌تر، عموم مردم که بلیت می‌خرند، نگاه مهربانانه‌تری نسبت به سینمای ملی ایران داشته باشند زیرا با این وضعیت، قطعاً سینمای ایران در یکی دو دهه آینده نیز به نقطه ایده‌آلش نخواهد رسید و تنها زمانی می‌توان درباره تغییر وضعیت سخن گفت که با همین بهای بلیت، شاهد حضور بسیار گسترده‌تر مردم در سینماها بود؛ حرکتی ملی در عرصه فرهنگ و به ویژه در حوزه سینما که همه اهالی سینما به ویژه سینمادارانِ به شکل‌گیری آن امیدوارند و فقط از زمان وقوعش آگاهی ندارند! "چ" می‌تواند نخستین گام در این مسیر برای شهید دکتر مصطفی چمران باشد.

چرا عطاران جایگزین عرب نیا در «چ» نشد؟



در ایام نوروز خبری مبنی بر حضور رضا عطاران به جای فریبرز عرب نیا در فیلم «چ» منتشر شد که متاسفانه به دلیل مصادف شدن تاریخ انتشار خبر با ایام نوروز و تعطیلی اغلب رسانه ها، این خبر بازتاب گسترده ای نداشت. به گزارش خبرنگار هنری آریا و بنا به گفته رضا عطاران، ابراهیم حاتمی کیا پیش از صحبت با عرب نیا، پیشنهاد نقش چمران را به وی داده بود.

رضا عطاران از پیشنهاد به او برای بازی در نقش چمران در فیلم حاتمی کیا می گوید: «تست گریم نشدم اما قبل از شروع کار، نقش شهید چمران در این فیلم به من پیشنهاد شده بود. در حالی که من مشغول بازی در پروژه دیگری بودم. چند ماه بعد که جلوی دوربین سریال «قلب یخی» بودم باز هم سراغ من آمدند. ظاهراً وسط فیلمبرداری مشکلی میان بازیگر و کارگردان «چ» بوجود آمده بود اما از آنجا که من دوست نداشتم وسط فیلمبرداری به یک پروژه ملحق شوم نپذیرفتم. البته اگر خودم هم در چنین شرایطی وسط فیلمبرداری بودم دلم نمی خواست بازیگر دیگری جایم را بگیرد.»

عطاران در مورد نگرانی اش از بازی در نقش چمران می گوید: «این موضوع نگرانی بعدی من بود اما من با همین نحوه دعوت شدنم به این کار مشکل داشتم.»

ماجرای اختلاف ابراهیم حاتمی کیا با فریبرز عرب نیا در فیلم «چ» چه بود؟

در قرارداد عرب نیا با تهیه کننده اول این فیلم (کریمی) آمده بود که جمعه ها برای او تعطیل خواهد بود و کار نمی کند. ظاهرا عرب نیا برای دیدن فرزندش این تایم استراحت را در قرار دادش گنجانده بود. در مقطعی که عوامل فیلمبرداری برای ادامه کار به شهرستان پاوه رفته بودند عرب نیا روز جمعه به تهران برگشت تا فرزندش را ببیند اما ظاهرا فردای آن روز به دلیل مشکلاتی نتوانست سر موعد در محل فیلمبرداری حاضر شود. این اتفاق آغاز درگیری های طرفین بود، زیرا ادامه غیبت عرب نیا باعث شد عوامل فیلم به تهران برگردند تا پروژه برای ۴-۳ روز تعطیل شود. با بازگشت عرب نیا به پاوه پس از این غیبت ناخواسته همه چیز طبق روال پیش رفت و ظاهرا روابط این بازیگر با حاتمی کیا و عوامل فیلم خوب بود.

وقتی چمدان های دو خانواده سینمایی در فرودگاه گم می شود

چند روزی است که از گم شدن چمدان های خانواده قاسم خانی و کریمی در فرودگاه می گذرد و کسی پاسخگوی آنها نیست. رضا کریمی در این باره گفت: «۷ فروردین من به همراه خانواده پیمان و محراب قاسم خانی، سروش صحت، محسن چگینی و چند نفر از دوستان نزدیکمان به هند سفر کردیم و ۱۵ فروردین حوالی ساعت ۳ نیمه شب به فرودگاه امام خمینی(ره) رسیدیم.» او ادامه داد: «ما با هواپیمایی (...) سفر کردیم و وقتی به تهران رسیدیم مدتی منتظر تحویل چمدان ها شدیم اما خبری نشد. به مسئول جامه داران هواپیمایی (...) مراجعه کردیم اما آنها هم خبری از چمدان های ما نداشتند. چمدان سروش صحت پیدا شد و رفت اما من و محراب قاسم خانی همچنان منتظر چمدان هایمان ماندیم. متاسفانه خروجی فرودگاه برگه ای که به چمدان ها بوده را چک نکرده و با ما هم که پیگیر گم شدن چمدان هایمان بودیم برخورد بدی شد.» مدیر تولید و بازیگر سریال «ساختمان پزشکان» می گوید: «مسئولان هواپیمایی (...) گفتند که شاید چمدان ها در هند جا مانده است اما با پیگیری که ما انجام دادیم متوجه شدیم که چمدان ها در هند تحویل داده شده است و نمی دانیم چه اتفاقی برای چمدان ها افتاده است!» مدیر تولید و بازیگر سریال «پژمان» ادامه داد: «در حال حاضر هواپیمایی (...) می گوید خسارات می دهیم و پیشنهاد می دهد که شکایت کنیم تا از این طریق بتوانند دوربین های فرودگاه را چک کنند. اما طی پیگیری هایی که طی چند روز اخیر داشتیم هیچ کس پیگیر گم شدن چمدان های ما نیست و نمی دانیم باید به کجا مراجعه کنیم.»



مجوز ترانه‌های حبیب صادر شد



مجوز انتشار مجموعه ترانه های «حبیب محبیان» در ایران صادر شد و در نمایشگاه کتاب امسال عرضه خواهد شد. این کتاب که برگزیده ای از آثار و ترانه های «حبیب» در همه سالهای فعالیت اش را تشکیل داده است، با عنوان «مرد تنهای شب» همه مجوزهای لازم برای انتشار را اخذ کرده و از سوی انتشارات «نصیرا» ارديبهشت ماه امسال در نمایشگاه کتاب امسال ارائه و توزیع خواهد شد. آنطور که خبرگزاری ها اعلام کرده اند، بابک اباذری، مدیر عامل انتشارات نصیرا در باره این کتاب گفت: این کتاب مجموع ترانه های آقای محبیان است. ترانه هایی که طبق قواعد و قوانین کشور تهیه و تولید شده است. وی در حال حاضر در ایران به سر می برد. آثار حبیب پس از بررسی در اداره ارشاد مجوزهای لازم را اخذ کرد. ترانه هایی مثل «مادر» و... که دارای فضای خانوادگی هستند در این کتاب گنجانده شده اند.

وی همچنین گفت: من با آقای محبیان و همسر ایشان در ارتباط هستم. ایشان امتیاز این ترانه ها را به فردی واگذار کرده بود و ما هم از طریق ایشان توانستیم مجوزهای این اثر را بگیریم و اثر این هفته به چاپ خواهد رسید و امسال قطعا در نمایشگاه کتاب ارائه خواهد شد.

۷ میلیارد تومان هزینه فیلم «شهر موشها ۲»



مرضیه برومند معتقد است که چون با عشق فیلم و سریال هایش را می سازد این گونه مورد توجه مردم قرار می گیرد. وی معتقد است: متاسفانه دنیای ما دنیای خیلی خشنی است. ما هنرمندان سعی می کنیم این دنیا را بهتر کنیم و دنیایی پر از عشق را بسازیم. به نظر من چون با عشق فیلم و سریال هایم را می سازم این گونه مورد توجه مردم قرار می گیرد. به قول معروف هر آنچه از دل بر آید لاجرم بر دل نشیند. برومند در ادامه در خصوص «شهر موش های ۲» هم گفت: ما هزینه های زیادی برای این فیلم کرده ایم و فیلمبرداری کار کمی بیشتر از آن چیزی که فکر می کردیم طول کشید. دکورهای ویژه و اختصاصی برای این فیلم ساخته شد که با توجه به هزینه های بالای این روزها کمی کار ما را سخت شد. گذشت آن زمانی که با ۲۰۰ میلیون می شد یک فیلم ساخت. الان هزینه فیلم «شهر موش های ۲» تاکنون حدود ۷ میلیارد تومان شده است. به هر حال همه مراحل ساخت فیلم تمام شد و ما مراحل تدوین و موسیقی و کارهای بعدی فیلم را که در واقع کارهای پایانی است، انجام می دهیم.

مرتضی شمس

وعده سر خرمن!

جناب بی‌مثال وزیر ورزش و جوانان بعد از چندین و چند اظهار نظر احساسی و بعضاً غیر کارشناسانه، هفته پیش در موضع گیری جدیدی در خصوص واگذاری استقلال و پرسپولیس به بخش خصوصی گفت:

ـ "ان شاءاله تا شهریور ۹۳ بحث واگذاری این دو تیم به اتمام می‌رسد و کار انتقال آنها به بخش خصوصی اجرایی می‌شود!!!"

صرفا جهت اطلاع!

تمام مشکلات این دو تیم یک طرف، تلنبار شدن بدهی‌های نجومی مدیران دولتی آنها هم یک طرف! این دو تیم که همیشه دست سخاوتمندانه مدیرانش از جیب دولت و نهایتاً مردم بیرون می‌آمده و می‌آید، بزرگترین اشکالی که دارند این است که هیچگاه دل نگران مخارجی که روی دست دولت می‌گذارند، نبوده‌اند.

به تأسی از آن ضرب‌المثل معروف: خرج که از کیسه میهمان بود...

پرداختهای نجومی، از زیرمیزی‌های معروف بگیرید تا زیرلفظی‌های جدیداً باب شده برای گرفتن بله از ستاره‌ها، خلاصه تا دلتان بخواهد بساط ریخت و پاش مهیاست.



تا اینجای ماجرا را که صرفاً جهت اطلاع بود و یادآوری، فراموش نکنید تا مابقی را عرض کنم:

طبق اعلام سازمان لیگ فوتبال حرفه‌ای کشور، رقابتهای لیگ از اواخر مرداد آغاز می‌شود!

خوب طبیعی است که به دنبال این اعلام تاریخ، تیمها باید اقدام به جذب بازیکنان مد نظر خویش و با انجام تمرینات بدنسازی و تشکیل اردوهای بلند مدت و کوتاه مدت خودشان را آماده حضور در لیگ کنند.

و اما سئوال! این دو تیم را چه کسانی باید رهبری و مدیریت کنند؟

علی‌القاعده اعضای محترم منسوبین(!) منصوب شده قبلی (خدایی نا کرده فکر نکنید منظورم از منسوبین این است که بعضی از این اعضای هیأت مدیره با بعضی از این صاحبان قدرت نسبتی دارند. از آنجایی که من تا تصمیم کبری درس خوانده‌ام و فرق نسبت و نصب را نمی‌دانم، شاید ایجاد سوء تفاهم کند که پیشاپیش مثل مرد همه را تکذیب آن هم از نوع کتبی می‌کنم.)

همان اعضای منسوبین منصوب شده قبلی خود اقدام به انتخاب مدیر عامل کرده‌اند و مدیر عامل هم که در این دو تیم بر خلاف مدیر فنی نه تنها کشک نیست، بلکه آنقدر دوغ است که خودش الی ماشاءا... هیأت مدیره که هیچ حتی مقام محترم وزارت ورزش و بازرسی کشور را هم کشک می‌پندارد!

حالا این جنابان مدیران عامل دو تیم را عرض می‌کنم، در همین ابتدا چشم به جیب وزارت دارند تا چراغ اول را برایشان روشن کند. بعد از آن هم که چون برای ادامه جنگ(!) نیاز به ترکاندن بمب و مین و نارنجک دارند، خوب در نهایت فداکاری از دسته چک‌های معروف که جز نزد یک شرخر در هیچ بانکی نقد نمی‌شود، بهره می‌جویند و روزهای پایانی نقل و انتقالات برای ربودن گوی سبقت از حریف ابتدا در تهران اتومبیل می‌دهند و بعداً در شمال ویلای شخصی را هدیه می‌کنند و دست آخر هم که پول اسباب‌بازی بچه‌های گرامی‌شان را وسط می‌گذارند که چی، تیم برای فصل ۹۴ ـ ۹۳ بسته شود!!!

یعنی عروس زیادی خوشگل بود، سالک هم در آورد!

همین طوری این تیمها کلی بدهی دارند و با این شرایط بعید است کسی قدم جلو بگذارد، با این شیوه یک بدهی چند ده میلیاردی دیگر هم اضافه می‌شود.

آخر آن روزهایی که این مدیران مطمئن بودند حالا حالاها ماندگار هستند، اینجوری خاصه خاصر خرجی می‌کردند وای به امروزه روزی که وعده سر خرمن جناب وزیر را شنیده‌اند.

قیف و قیر و...

سازمان لیگ فوتبال به دنبال فشار همه جانبه رسانه‌ها و اهالی فوتبال، سرانجام امسال پذیرفت که به دنبال مشخص شدن دو سر گروه رقابتهای لیگ دسته اول آزادگان تصمیم گرفت برای نخستین بار از حیات این مسابقات قهرمان آن را نیز مشخص کند.



آخر همه ساله ایستگاه پایانی این مسابقات مشخص شدن تیمهای صعود کننده بود و گویی با انجام آن دیگر هیچ چیز و هیچ رخدادی قابلیت انجام نداشت.

در فصلی که گذشت، آنقدر گفتند و انتقاد کردند که سرانجام سازمان لیگ پذیرفت مسابقه فینال بین دو تیم پدیده مشهد و نفت مسجد سلیمان را برگزار کند: خوب برگزار کرد، بازی تمام شد، پدیده مشهد یک بر صفر برنده بازی شد و...

تازه اینجا بود که فهمیدند بر سر قبری گریه می‌کنند که در آن هیچ مرده‌ای نیست! یعنی مراسم پایانی و سکوی قهرمانی و آتش بازی و امثالهم همه پیشکش، یکی نیامد بگوید آقای قهرمان عزیز خسته نباشد!!!

به همین سادگی که خواندید یک مسابقه فینال برگزار شد و در پایان همه زمزمه می‌کردند نخود نخود... مهدی خان تاج در این خصوص می‌گوید:

بله این ایراد متوجه ماست، اما ما فکر کردیم یک کار تمام عیار را انجام دادن بسیار بهتر از کارهای نیمه تمام و اصطلاحاً نیم بند است، یعنی ما چون نمی‌خواستیم فقط یک جام و مدال بدهیم قید این کار را زدیم وان شاءا... در سال بعد قول می‌دهیم که مراسم پایانی لیگ آزادگان با لیگ خلیج فارس هیچ توفیری نکند!

کارگران شرکت گاز!

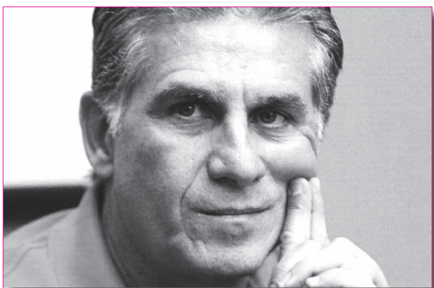
می‌گویند در یک مقطع زمانی قرار بود یکی از خیابان‌های تهران لوله کشی گاز شود، به همین دلیل کارگران شرکت گاز در گروههای سه نفره تقسیم شدند و هر گروه بخشی از خیابان را اختیار کردند تا لوله کشی را انجام دهند.

مدیر وقت شرکت گاز که برای بازرسی و کنترل کار کارگران به آن خیابان رفته بود، متوجه شد در بخشی از خیابان به جای تیم ۳ نفره، دو نفر مشغول کار هستند، بدین شکل که یک نفر حفاری می‌کرد و نفر بعدی خاکریزی یعنی نفر دوم که وظیفه‌اش کار گذاشتن لوله گاز بود، غیبت داشت. وقتی آنان را مورد خطاب قرار داد و پرسید این چه کار بیهوده‌ای است که شما انجام می‌دهید؟ به او پاسخ دادند چون نفر دوم غایب است، دلیلی ندارد که ما هم دست از کار بکشیم!!!

حالا حکایت فدراسیون فوتبال ما و کارلوس کی‌روش است و آماده‌سازی تیم ملی برای حضور در جام جهانی!!!

در هفته‌ای که گذشت، ملی‌پوشان فوتبال کشورمان به دستور کی‌روش و به دنبال یک برنامه از قبل طراحی شده عازم ژوهانسبورگ در آفریقای جنوبی شدند اما در این سفر بازیکنان تیمهای سپاهان، استقلال و تراکتورسازی به دلیل همراهی باشگاه‌هایشان از حضور در این اردوی آماده‌سازی سرباز زدند!!!

یعنی حدود دو سوم بازیکنان یا لااقل نیمی از آنها



در ایــن اردو نبودنـد. به این جمـع بیفزایید بازیکنان شـاغل در لیگ‌های اروپایی را که طبیعی بود آنها هم نتوانند در این اردو شرکت کنند.

امـا با ایـن اوصاف، هم فدراسـیون فوتبـال و هم کارلوس کی‌روش، سرمربی تیم ملی فوتبال کشورمان اصـرار به انجام این اردو ورزیدند و این اردوی نصفه و نیمه را با ۱۲ ـ ۱۰ بازیکن که عمدتاً ذخیره هم هستند، برگـزار کردند تا ثابت کنند از سـوابق و تجارب قبلی دیگران به خوبی بهـره می‌برند، حتی تجربه کارگران شرکت گاز!!!

در این قحط الرجال لامپ اضافی خاموش

آقا جان، قحط الرجال که شاخ و دم ندارد!

شـما کافی اسـت به تنی چند از ایـن مردان چند پستی و مدیران پروازی نگاهی بیندازید تا باورتان شود کـه گویی بهره‌وری از مدیران هم زیر سـایه تحریمها به مرز خودکفایی رسـیده و اسـتفاد بهینه از نیروهای موجود سرلوحه خیلی از بدنه مدیریتی کشور از جمله ورزش قرار گرفته است. یکی از همین دست نیروهای کارآمد که محصول تحریم است و احتمالاً مایه افتخار خودکفایی، در همین شـرایطی که این مطلب نوشـته می‌شـود صاحب این پسـت و منصب هاست! تأکید می‌کنم تا لحظه نگارش این مطلب! اگر شـما دو سـه روز دیگـر این مطلب را می‌خوانیـد خرده نگیرید که ای بابـا چه نشسـته‌ای که طرف دو پسـت دیگر هم گرفت‌ها؟!!! ایـن جنـاب که با کت و شـلوار مجموعاً ۱۶۰ سـانتیمتر قـد دارد و ۴۸ کیلووزن، در آن واحد رئیس هیأت مدیره یکی از باشـگاه‌های کشـور است و در نهایت فـداکاری عضو هیأت مدیره یکی دیگر از باشگاهها‌سـت، نه، نه!!! اصلاً اشتباه نخوانده‌اید. این آقا بـه صورت همزمان عضو دو هیأت مدیره دو باشـگاه اسـت که بر حسـب اتفاق، هر دو باشگاه متعلق به یک شهر است و برای آنکه گم نشود با یک میخ بلند به نام برج میلاد آن را محکم کوبیده‌اند به قلب کشور تا مبادا باد جا به جایش کند. همین محصول افتخار آمیز برون آمده از فرصت تحریم‌ها چون خیلی در جلسات هیأت مدیره انـرژی مصرف نمی‌کند، بـرای تخلیه انرژی باقیمانـده‌اش قبول زحمت کـرده و مدیر عامل یک مکان شـیک دولتی هم شده است که حداقل هفته‌ای یکی دو بار میزبان یکی از رجال کشور است ولی بالاخره فرصت است و باید از آن بهره بگیرد، به خاطر همین با آن حامی دولتی خود که پسـت مدیر عاملی آن مکان شـیک را از لطف او گرفته در جایی در قلب این شـهر بی‌در و پیکر چندرغاز سرمایه گذاری کرده و با جان و دل ارزاق مردم را تهیه می‌کند تا خدایی ناکرده مردم از گرسنگی نمیرند!

حـالا اینکه در غرب تهران هم سـاخت و سـازی راه می‌اندازد، صرفاً به این دلیل نیسـت که دنبال مال انـدوزی دنیوی هسـتند چون اگـر آدم مال اندوزی بودند که نمی‌رفتند پسـت بدون حقوق ریاست فلان هیأت ورزشی را به عهده بگیرند، می‌رفتند؟!!!

نه بیخودی ایمانتان را چوب حراج نزنید. این آقا نه دنبال مال و منال است و نه تشنه قدرت، فقط به عنوان یک "شـهروند" می‌خواهد شـعار بابا برقی را رعایت کنـد و لامپ اضافی را خاموش کنـد و گرنه بیکار که نیسـت این همه کار را یک تنه با آن جثه نحیف خود تحمـل کند؟! یادتان رفت گفتم با کت و شـلوار ۴۸ کیلو است؟!!!

اصل اجاره را قبول دارند، دعوا بر سر میزان اجاره است!

حسـن خان روشـن که انصافاً یکی از دلسوزترین پیشکسـوتان استقلال است، اخیراً در حمله‌ای مجرد به مدیریت استقلال گفته است:

"آقایـان آکادمی فوتبـال اسـتقلال را به فردی بـه مبلـغ ۲۵ میلیون تومان اجـاره داده‌اند تا او همان آکادمی را به مبلغ یک میلیارد تومان اجاره دهد!!!"

حرفهای درد آور روشن را خواندید؟

حـالا واکنش آقـای زمانی، عضو هیـأت مدیره اسـتقلال را بخوانید که در پاسـخ می‌گوید: "ما احترام زیادی برای آقای روشـن قائل هسـتیم. ولی مسئول آکادمـی آقای شـهریاری عضو دیگـر هیأت مدیره



هسـتند که اگر این رقم وجود داشـت، حتماً گزارش می‌کردند!!!"

دقت فرمودید؟

اصل اجاره مورد تأیید اسـت، اینکه فردی با مبلغ ۲۵ میلیـون تومـان آنجا را اجاره کـرده و بعد به فرد دیگری به مبلغ یک میلیارد اجاره داده‌اسـت، برایش قابل تأمل است و نیازمند به بررسی!!!!

واقعاً که حاشا به مدیریت شما!

نمـی دانم آقای "اصلی"، برادر عزیز اصلی دروازه بان ملی پوش کشـورمان و باشگاه پرسپولیس در قید حیات هستند یا به رحمت خدا رفته‌اند. به هر حال این عزیز با یک ماشـین جیپ "ویلیز" از دو باشگاه مطرح اسـتقلال "تاج" و پرسپولیس حق الزحمه می‌گرفت و گرداگرد تهران می‌چرخید و در زمینهای خاکی دنبال بازیکن نوجوان بود تا با معرفی مربیان بازیکن نوجوان منتخب را به یکی از دو باشگاه ببرد و...

این قضیه متعلق به ۴۰ سال قبل بود!

بـرای آکادمی امروزی باشـگاه‌ها هـم که خوب می‌دانید تیم‌هـای مطرح در تمام دنیا اقدام به برپایی مدارس فوتبال می‌کنند تا بازیکنان نخبه و مسـتعد را در سـنین نونهالی و نهایتاً نوجوانی شناسایی کنند و به باشگاه خودشان ببرند.

همین **بارسـلونا** سـالی چند بازیکن را از آکادمی فوتبال خود ملقب به **لاماسیا** به تیم ب بارسلون و نهایتاً تیم اصلی هدایت می‌کند؟

آقـای عضو محتـرم هیأت مدیره، واقعاً دسـت مریزاد!!!

متاسفانه حق با عابر بانک است!

حاج حسین هدایتی از آن دست (ببخشید در مثل مناقشـه نیست) آدم‌هایی نیسـت که محض رضای خدا موش بگیرد.

ایـن جناب مایه‌دار و متمول که از هر ۴ برج سـاز تهرانی سـه نفر آنها از ایشان تراکم شهرداری خریده در هفتـه گذشـته اعلام کـرده اسـت دکتر نصراله سجادی، معاون وزارت ورزش و جوانان قلب واقعیت می‌کند و به دروغ جلسـات برگزار شده با حضور وی را تکذیب!!!

جدای از اعتراض به تکذیب هدایتی، حرف جالب تـری هم می‌زند که بازخوانی آن چندان خالی از لطف هم نیست. وی می‌گوید:

"اگر قرار نیست پرسـپولیس به بخش خصوصی واگذار شـود پس چـرا با ۱۰ گروه مختلـف از جمله شـخص من، جلسه گذاشته شـده است؟ اگر هم قرار اسـت به بخش خصوصی اعتماد کنید و پرسپولیس را واگذار کنید، چرا دروغ می‌گویید؟!"

متاسـفانه حق با هدایتی است. این گونه برخورد، آن هـم در عصر ارتباطـات، با آن همه روزنه‌هایی که وزارت ورزش دارد بیشـتر شـبیه کار و رفتـار کبک می‌ماند تـا رفتار و گفتاری در شـأن معاونت وزارت ورزش!

هدایتی که مدعی اسـت به ۱۴ فدراسیون ورزشی



در سـال ۹۲ کمک مالی کرده اسـت، چنان با آه و ناله می‌گویـد که انگار فراموش کـرده که قبل از حرکت به سـوی هر کدام از دفاتر این فدراسـیونها ابتدا تیم رسانه‌ای خود را خبر می‌کند و قبل از رسیدن به محل آن فدراسـیون، اخبار کمک مالـی‌اش روی خروجی بعضی از رسانه‌ها قرار می‌گیرد. اگر می‌گویم متأسفانه حق با هدایتی است، صرفاً به این دلیل است که هدایتی اگر قرانی به جایی کمک مالی کرده، دو قران بهره مالی برایش داشته یا چند قران بهره تبلیغاتی!

حالا هم که عاشـق سـینه چاک پرسپولیس شده، خدا می‌داند چه خوابهایی که برایش ندیده اسـت. اما هرچه باشد حضور او و امثال او از تیمداری دولتی بسیار بسیار بهتر است.

تاریخ حقیقی است که سر انجام به افسانه و دروغی است که سر انجام به تاریخ می‌پیوندد

●جین کاکتیو

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا تهران است

نسل آینده را ببین!

این عکس را که گمان کنم اینترنتی است، سارا امامی فرستاده و اسمش را گذاشته جای جدید ماوس.

زندگی مدرن است و کاریش نمی‌شود کرد طوری که برخی از دختران امروزی معتقدند: ازدواج که واجب است. بچه‌دار شدن هم واجب است. خانه‌داری و تدبیر منزل هم از واجبات است. اینترنت و گوشی و اس.ام.اس و فیسبوک هم که جای خود را دارند. ناچار باید کارها را طوری ردیف کرد که به همه‌ی آنها برسیم ضمناً نگذاریم سیخ و کباب بسوزد.

مثلاً وقتی که بچه دل درد دارد، او را دَمَر، روی زانو بخوابانید تا آرام شود. با ماوس هم نوازشش کنید تا آرامشش بیشتر شود و شما بتوانید از ماوس استفاده‌ی بهینه کنید!



متخصصان کوچک

دکان این پسرِ نازنین، در پاگردِ سومینِ پله‌ی متروی تجریش است. مثل هر کاسب دیگری صبح سر کارش می‌آید و پیشخانش را پهن می‌کند و تا شب هفتاد هشتاد هزار تومن کاسِب می‌شود و با متروی مجانی به خانه برمی‌گردد. سرمایه‌اش هم یک کتاب دبستانی تاریخ مصرف گذشته و یک دفتر و مداد و چند پاکت فال حافظ است. یک کوله هم دارد که جزئی از دکوراسیون دکان اوست. در تمام ساعت‌هایی که دانش‌آموزان سر کلاس هستند، این باهوش اینجاست و تخصص حرفه‌ای خودش را بالا می‌برد. احتمالا وقتی که هم‌سن‌هایش لیسانس خواهند گرفت و به کوزه‌گری خیام می‌روند تا برای مدرکشان کوزه بخرند، این پسر در سواحل قناری دارد قایق سواری می‌کند. ای خدا سیب خوردنم هوس است!



علم مناظر و مرایا

این هم لحظه‌ای است از لَحظه‌های بلوار کشاورز در روز چهاردهم فروردین. در این آب راکد، چندین و چند بطری نوشابه‌ی خالی و پوست نارنگی و آت و آشغال‌های دیگر جمع شده. راه عبوری هم ندارند. گمان کنم پسماند کسانی است که به سیزده به در آمده بودند و بی‌خیال «شهر ما خانه‌ی ما» شدند و به جای اینکه سبزه‌های خود را به آب روان بسپارَند، آشغال‌های خود را در آب راکدِ بلوار کشاورز ریختند. آن‌وقت تو هی بگو چرا جوب‌های تهران موش‌هایی دارد به این گُندگی! و هی بگو «علم مناظر و مرایا»ی ما یعنی پرسپکتیو شهر، چرا بدنماست! اگر هنوز سیبِ سفره‌ی هفت سین را دارید، بگویید سیب.



گدایی کن تا محتاج خلق نشوی!

اگر از خیابان ملاصدرا وارد ونک شوید، این کاسب جلیل القدر را می‌بینید که گدایی می‌کند تا محتاج خلق نشود. مالیات و سرقفلی و آب و برق و عوارض هم نمی‌دهد. سرمایه‌اش یک عصا و پارچه‌ای است که دور صورتش کشیده تا وانمود کند آدم آبرو‌داری است و نمی‌خواهد شناخته شود. احتمالاً به این شعر صائب تبریزی اعتقادی ندارد که گفته:

«دست طلب چو پیش کسان می‌کنی دراز
پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش!»



گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

به مغز خودش شلیک کرد. پس از این اتفاق خونین، رئیس دانشگاه کورنل هشدار داد که "اوضاع وخیم است و باید کاری کرد." اما پس از اینکه این واقعه چند بار تکرار شد و به خانه‌ها هم رسید، او گفت "این یک تراژدی غم‌انگیز است و دولت باید برای آن کاری بکند" و این کار تشکیل مؤسسه‌ای بود در نیویورک به نام FarmNet که یک مرکز تلفنی آزاد و محرمانه بود شبیه موسسه "کاشت بذر امید". این مؤسسه می‌کوشد قبل از این که مزرعه‌دارن تفنگ بردارند، گوشی تلفن را بردارند و به آنان زنگ بزنند.

مزرعه‌داران می‌توانند با شماره گیری عدد ۸۰۰ با "راشل باث‌ول"، مدیر خبره مرکز حرف بزنند. او ابتدا از تماس گیرنده سؤال‌هایی می‌کند سپس آنها را به یکی از ۴۷ مشاور یا مشاوران مالی که در سراسر نیویورک هستند، وصل می‌کند. "جودی فلینت"، یکی از مشاوران مرکز می‌گوید: "ما شنونده‌های خوبی هستیم و شرایط مزرعه‌داران را کاملاً درک می‌کنیم."

"لئونارد فریبورن" ۸۲ ساله، مسن‌ترین مشاور این مرکز است. او می‌گوید: "برخلاف تصور شهرنشینان، مزرعه‌داری کاری زیبا و رؤیایی و پردرآمد نیست. مزرعه‌داری ریسکی بزرگ و تجارتی بسیار سخت است." زمستان سال گذشته یکی از مزرعه‌داران غرب نیویورک ساعت ۲ نیمه شب تماس گرفت و گفت یک تفنگ آماده شلیک در دست دارد. مدیر این مرکز می‌گوید بیش از دو ساعت با او حرف زد تا راضی شد تفنگش را کنار بگذارد. سال گذشته این مرکز بیش از ۶۰۰۰ تماس تقاضای کمک داشته. بیشترین بودجه مرکز از بخش کشاورزی و بازار نیویورک و اداره سلامت روان تامین می‌شود. اغلب این بودجه برای مشاوره و کمک خرج می‌شود و هر مورد به طور متوسط، ۴۰۰ دلار هزینه دارد که در برابر جان یک انسان رقم بسیار پایینی است. کارشناسان عقیده دارند در دوره خطرناکی به سر می‌بریم و باید با جدیت بیشتری دنبال مزرعه‌داران افسرده باشیم.

یک جرقه تا مرگ

کاغذهای پخش و پلا شده و چند ماشین حساب، میز آشپزخانه‌ی "راس" و "لاری بدفورد" را پر کرده‌اند. "دِوی هیکز" یکی از مشاوران مرکز FarmNet اینجاست تا به آنها در عملیات تعیین بودجه سالانه کمک کند. لیست هزینه پیش روی آنهاست و رقم آن بالا رفته: اجاره زمین، کود، تعمیر و نگهداری تجهیزات، سوخت، ارتقای کامپیوتر، هزینه نگهداری دام‌ها و... هر بار که "راس" رقمی را به ماشین حساب اضافه می‌کند، چهره‌اش درهم می‌رود و آهی از افسوس می‌کشد. بحث بر سر هزینه تعمیر کف طویله است. آنها باید آنجا را سیمان کنند تا گاوها آسیب نبینند. راس می‌گوید: "فقط چند بسته سیمان می‌خوایم." اما لاری با او مخالف است. راس می‌خواهد گوشی را بردارد و درباره قیمت سیمان به جایی زنگ بزند. او از حواس پرتی، کنترل تلویزیون را برمی‌دارد.

مزرعه آنها ۹۵ گاو، دو کارگر تمام وقت و سه کارگر نیمه وقت دارد. مادربزرگ راس نزدیک به یک قرن پیش اینجا را خرید بعد مزرعه به پدرش رسید و او هم در سال ۲۰۱۲ مزرعه را به پسرش راس سپرد، البته به کمک هیکز. آنها هنگام این نقل و انتقال‌ها مزرعه را به یک شرکت با مسؤولیت محدود تبدیل و ثبت کردند. شرکتی که دارایی‌های شخصی و تجاری مالک را از هم تفکیک می‌کند. بدفوردها تازه از رکود سال ۲۰۰۸ آزاد شده‌اند اما خوب می‌دانند که اوضاع می‌تواند هر لحظه به هم بریزد. هیکز برای آنها تعریف می‌کند: "یک ماه قبل به مزرعه‌ای رفته بودم. تابلو ورودی‌اش این بود: به مزرعه مرگ خوش آمدید! آن مزرعه‌دار سه گاوش را در یک شب به خاطر سرما از دست داده بود." لاری می‌گوید: "مرگ جز جدایی‌ناپذیر زندگی ماست و هر لحظه با آن سر و کار داریم. خود من روزهایی بوده که استرس بالایی داشتم و فقط یک جرقه کوچک کافی بود تا خودم را خلاص کنم." مرگ در مزرعه مساله‌ای است که هیکز در ۷ سال فعالیتش در مرکز با آن بسیار برخورد کرده. او مشاور مالی مرکز است اما پس از مرگ پسر ۲۹ ساله‌اش مشاوره‌ی خودکشی هم می‌دهد. او می‌گوید: "در این مدت با مزرعه‌دارانی برخورد کرده‌ام که با دیدنم، مرا در آغوش کشیدند، گریه کردند و گفتند از آمدن من خوشحالند. آنها واقعاً به کمک نیاز دارند."

بر اساس نتایجی که از تحقیقات در این زمینه به دست آمده، مالیات، بزرگ‌ترین مشکل مزرعه‌داران آمریکایی است طوری که بسیاری از آنها مجبور شده‌اند زمین‌های خود را بفروشند و برای همیشه با مزرعه‌داری و کشاورزی خداحافظی کنند.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

گیس کشان، من رو توی اتاق انداخت و گفت: "همین جا می‌مونی تا بپوسی و بشی کپک و بچسبی به فرش." فیروزه خاموش شد. از چراغ نیم‌خفته‌ی چشم‌هایش آبِ شور می‌تراوید. صورتِ آبجی فرزانه‌اش هم شوره‌زار شده بود. چندی به خاموشی گذشت. حتی صدای تابستان هم ساکت شده بود. دیوارهای ترکیده هم سکوت کرده بودند تا ببینند آخرش چه می‌شود. فیروزه اشک‌هایش را با چادرش گرفت و با لبخندی که خدای من چقدر تلخ بود، گفت: "حالا از اون روزها خیلی گذشته. کریم پیر شده و دیگه با من کاری نداره. مرتضی رو دیگه ندیدم. اگرم می‌خواستم ببینمش، خودش نمی‌خواست. ازدواج نکرد. درس خوند. استاد دانشگاه شد و رفت یاسوج و هرگز نیومد تهرون. هیچ ارتباطی با هم نداریم. حتی پیغام هم واسه هم نمی‌فرستیم ولی مطمئنم آهی که مدام می‌کشم، با نسیم میره و میره و میره و به مشام مرتضی می‌رسه همون‌طور که هر نسیمی که به طرفم میاد، بوی مرتضی رو میده و میگم: خوشبویِ این نسیم از شال و قبا و کاکل دوست می‌تراود." دیگر حرفی برای گفتن و شنیدن نبود. بیرون که آمدم، تابستان هنوز داشت بازی می‌کرد. و آنجا، زنی بود که سرنوشت، او را از کوچه‌هایی گذراند که خودش نمی‌خواست و بغضی در حلقش کاشت که حق نداشت آن را اشک کند یا برایش آهی بکشد. و این از بدترین انواع درد است که تو را بزنند و بگویند ناله نکن!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

حرفش تمام نشده بود که اسفندیار با پشت دست زد توی صورتش و گفت: "حرف سودابه، حرف خانواده شده خلاص!" در حالی که رگه خون از بینی نیما به پایین سر خورد، نگاهی به من کرد و پرسید: "آره" از ترس، شاید هم از هیجان، زبانم بند آمد. نیما از جایش برخاست و گفت: "حالا فهمیدی بی‌معرفت کیه؟" بعد هم رو به اسفندیار کرد و ادامه داد: "تو هنوز اسم دو تا کتاب رو یاد نگرفتی؟" برادرم خواست به طرفش حمله کند که مادرم مانع شد. من یک مرتبه آتش گرفتم و سر پا ایستادم: "آقاجون، دوست داری نیما هم مثل شما که تو سالهای جنگ با احتکار اجناس مردم، تیلیار در شدین، پولدار بشه؟ تو چی داداش؟ می‌خوای به نیما بگم مثل تو با چهار تا آقازاده رفیق بشه و با رانت خواری پولدار بشه؟ اینها رو گفتم تا یه حرف دیگه بزنم... به خدایی که شاهد عشق منه قسم، اگه با ازدواج من و نیما مخالفت کنید، سکه یک پولتون می‌کنم و آبروتون رو می‌برم."

از نگاه پدر و برادرم فهمیدم که یادشان نرفته که من هیچوقت قسم دروغ نمی‌خورم.

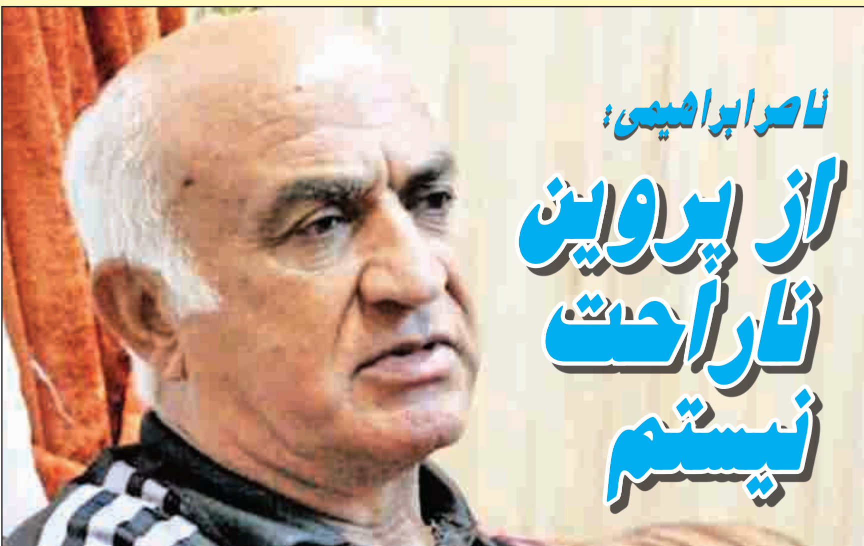
***

من و نیما سه ماه بعد ازدواج کردیم. پدر و مادرم و تعداد اندکی از فک و فامیلمان در عروسی کوچکمان شرکت کردند. امروز یک فرزند دوساله داریم و نیما در آن اداره، پست خوبی دارد و حقوق خوبی هم می‌گیرد. اما هنوز هم عصرها به کتابفروشی می‌آید و... من اما فقط در حیرتم که چرا پدر و مادرم وقتی صبحها مرا پشت ویترین کتابفروشی مشغول کار می‌بینند، دلشان به حالم می‌سوزد و فکر می‌کنند دخترشان سیاه‌بخت شده؟ نمی‌دانم چرا بعضیها آدرس عشق را بلد نیستند.

بموقع از جابرخاستن و در دوره جوانی تأهل اختیار کردن، کاری است که هر گز کسی از انجام آن پشیمان نخواهد شد

● بوستر

گفتگو: مرتضی رضایی



ناصر ابراهیمی: از پروین ناراحت نیستم

خودش می گوید "مربی مربیان" است. البته به غیر از محمود یاوری، کمتر بازیکنی در فوتبال ایران حضور دارد که شاگردی ناصر ابراهیمی را نکرده باشد. بچه نظام آباد، خیابان گرگان. شخصی که چندین و چند سال در تیم فوتبال تاج بازی کرد اما این را خودش باور دارد که "از همه پرسپولیسی ها، پرسپولیسی تراست". ورق زدن نیم قرن خاطرات فوتبال با مردی که خودش بیشتر این خاطرات را رقم زده است لذت دیگری دارد.

ناصر ابراهیمی....

دلم می خواهد از بیوگرافی ام شروع کنم. من در خانواده ای ۹ نفره به دنیا آمدم در نظام آباد، خیابان گرگان. همانجا هم بزرگ شدم و فوتبال را هم در زمینی خاکی که الان شده بیمارستان امام حسین(ع) شروع کردم. آن زمان به عضویت تیم دسته دومی شاهین در آمدم. خیلی خوب خودم را نشان دادم، طوری که من را برای منتخب دبیرستان ها هم انتخاب کردند. بعد از آن وارد ۱۸ سالگی شدم و به عضویت تیم منتخب آموزشگاها در آمدم. آن زمان شاهین پر طرفدارترین تیم ایران بود. ورزشگاه امجدیه ۱۰ هزار نفر جا داشت که ۹۵۰۰ نفر آن را شاهینی ها اشغال می کردند. در آنجا بود که با خدابیامرز دهداری، عراقی و شیرزادگان همبازی شدم. من ۴ سال در شاهین بازی کردم که ریشه اصلی همین پرسپولیس است.

این همان نکته ای است که خیلی ها انتقاد می کنند. می گویند ناصر ابراهیمی پرسپولیسی ای است که سابقه بازی کردن در این تیم را ندارد. چه اتفاقی افتاد که شما به تیم تاج رفتید اما سابقه بازی در پرسپولیس را ندارید؟

آخرهای سال ۴۲ بود که من به دهداری گفتم اوضاع زندگی ام خوب نیست. من پدر ندارم، شاهین برای من چه کار می کند؟ خدابیامرز رفت حرف زد و قرار شد به من ماهی ۳۰۰ تومان بدهند. خوب بود و خرجی خانواده را در می آوردم. دو سه ماه این پول را دادند و دیگر خبری از پول نشد. مسئولان تیم تاج این ماجرا را فهمیده بودند. آمدند زیر پایم نشستند. آنها می دانستند که من می خواهم خواهرم را شوهر بدهم. آمدند و ۴ هزار تومان پول دادند و من جهیزیه خواهرم را خریدم. ماهی هم ۴۰۰ تومان می دادند. من تقریبا جزو اولین نفرها بودم که پول گرفتم. علی جباری و کریم نیرلو هم همین طور.

آن زمان شاهینی ها چه برخوردی با این انتقال داشتند؟

در ورزشگاه زیاد من را "هو" نکردند. در کشان خوب بود. آنها فهمیده بودند و دهان به دهان چرخیده بود. زیاد اذیتم نکردند. ۴ سال در تاج بازی کردم و به استخدام شرکت برق در آمدم. همان زمان به تیم ملی دعوت شدم اما خط خوردم. آن زمان آقای حسین فکری بیشتر تمایل به تیم دارایی داشتند. یا زمانی که بیاتی مربی تیم ملی شد من خط خوردم.

خیلی ها معتقدند برق تهران به طور کلی مدیون چند نام است که یکی از آنها ناصر ابراهیمی است. با رفتن شما برق هم نابود شد.

سال ۴۷ من هم مربی بودم و هم بازیکن. تیم جوانان برق را به دست من دادند. من تا سال ۴۸ تیم را بدون شکست قهرمان کردم. من بدون اغراق می گویم که در کنار حسن حبیبی و محمود یاوری از قدیمی ترین مربیان ایران هستم. آن زمان آقای جالینوس مدیر عامل بودند. من ۱۸ تا بازیکن را استخدام کردم. بعد از آن مهندس صالحی آمد. ایشان علاقمند به فوتبال بودند و خیلی حمایت کردند. من و حاج نصرالله خدا بیامرز تیم را از دسته ۴ آوردیم و قهرمان جام تخت جمشید کردیم. بعد از آن آقای محمودیان مدیر عامل شدند و گفتند اصلاً فوتبال نمی خواهند. به همین راحتی. بعد از برق من دیگر مربی گری نکردم. سال ۵۰ در کلاس مربیگری شرکت کردم و بالاترین مدرک آن زمان را گرفتم. مربی نوجوانان و جوانان شدم که انقلاب شد. جواد الله وردی، جواد قراب، ناصر سلیمی، قاسم طبیبی، اکبر حقیقت، امیر عابدینی، امیر حاج رضایی و هادی نراقی همه شاگردان من بودند. بازیکنانی که همه به تیم ملی راه پیدا کردند.

و در دوران انقلاب و جنگ...؟

در ۸ سال جنگ من ۶ سال سر مربی بودم. آن زمان لیگ نداشتیم و مسابقات باشگاه ها بود. اما باورتان نمی شود در هر پستی که من می خواستم بازیکن انتخاب کنم ۶ نفر فوتبالیست داشتم. ۶۶ نفر دعوت کردم و از بین آنها غربال کردم. تازه انقلاب شده بود و ما باید از طریق ورزش خودمان را نشان می دادیم. من اجازه ندادم فوتبال از کار بیفتد و در آسیا افت کند. من حرکتی که کردم این بود که بازیکنان را به بیشتر شهرستان ها بردم آن هم با تمام ستاره ها. مردم هم استقبال می کردند. زمان جنگ بود و مردم روحیه می گرفتند. زاهدان، کرمان، چابهار و بقیه شهرستان ها. یک بار هم رفته بودیم اهواز که به ما گفتند شهر بستان را آزاد کرده اند و از عراق پس گرفتیم. گفته بودند تیم ملی را بیاورید آنجا. ما رفتیم دزفول بازی کردیم و ما را بردند بستان. آنجا اتوبوس را گل مالیدند. در بین راه به یک دوراهی رسیدیم که راننده اشتباهی به سمت راست رفت. همین طور که داشتند منطقه را برای ما توضیح می دادند دیدیم که یک آمبولانس دارد می آید. آمد و به ما گفت کجا دارید می روید؟ آن طرف رودخانه عراقی ها داشتند لباس هایشان را می شستند. شروع کردند به تیراندازی کردن. شانس آوردیم که تیم ملی را با آرپی جی نزدند. رفتیم خط مقدم و سربازها را دیدیم. آنها کلی روحیه گرفتند.

شما به نظر جزو اولین مربیانی بودید که علی پروین را به تیم ملی دعوت کردید.

المپیک آسیایی هندوستان بود که علی پروین را به تیم ملی دعوت کردم. می خواستم حجازی را هم دعوت کنم که نشد. صادقی علی دوستی و خیلی های دیگر را هم دعوت کردم. آن زمان من را تربیت بدنی خواستند و گفتند که این بازیکنان را نباید دعوت کنی. گفتم شما تیم قوی می خواهید یا چیز دیگری؟ ۶ نفر را خط زدم. گفتند پروین را هم خط بزن. زیر بار نرفتم و استعفا دادم. خود آبشناسان که رئیس فدراسیون بود شد سر مربی تیم ملی. جلال چراغپور و سجادی هم مربی شدند. آنها به آسیا رفتند و بدترین شکست تاریخ فوتبال ایران در آسیا را رقم زدند. بعد از آن رئیس فدراسیون تغییر کرد و من هم برگشتم. با یاوری حرف زدم که بیاید به تیم ملی. همه جا می گفتم بنویسید مربیان تیم ملی ننویسید ابراهیمی سرمربی است. از مقدماتی در یک تورنمنتی که بالا آمدیم یاوری خودش را کنار کشید و گفت که می خواهد برود سرهنگ شود. ما تیم خوبی داشتیم. تیمی که ناصر محمدخانی، چنگیز و علی دوستی را در خط حمله داشت و ذخیره های آنها هم مختاری فر و پیوس بودند. ما بهترین بازی ها را در این تورنمنت انجام دادیم اما در ضربات پنالتی حذف شدیم. رئیس فدراسیون دوباره تغییر کرد و پهلوان شد رئیس. ایشان دهداری را آوردند و حتی خود دهداری به من گفت بیا در کادر من. من هم گفتم شما رضا وطن خواه را آورده اید و من دیگر نمی آیم. بعد از آن علی پروین را آوردند و او شد سرمربی و از من خواست تا با او همکاری کنم. او می گفت فقط من را قبول دارد. دیگر آخرهای جنگ بود

و مادر بازی‌های صلح و دوستی در کویت و پکن شرکت کردیم که اوج درخشش عابدزاده بود.

به شما می‌گویند یار غار پروین. حتی او زمانی هم که به پرسپولیس آمد شما در کنارش بودید.

پروین به من اعتقاد داشت. ما پس از تیم ملی به پرسپولیس آمدیم. آن هم در بدترین شرایط. پرسپولیس از زمانی که ما رفته‌ایم فقط یک بار در زمان قطبی قهرمان شده است. ما آمدیم به پرسپولیس. آن زمان آنها از ۵ تا بازی فقط سه امتیاز گرفته بودند. از زمان ورود ما به پرسپولیس ۱۶ هفته نباختیم. حالا شانس بود یا هر چیز دیگری اما مهم این بود که نباختیم. بدون چون و چرا قهرمان شدیم. در جام حذفی هم جام را بالای سرمان بردیم که این برای من افتخار بزرگی است. علی پروین در تمرینات صندلی می‌گذاشت و می‌نشست. او فقط نظاره‌گر بود. ما با هم هماهنگ بودیم. ده سال با پروین کار کردم که از سال‌های پرافتخار من است. من و پروین زمانی با پرسپولیس قهرمان شدیم که این تیم ضعیف‌ترین تیم تاریخ خودش را داشت. خیلی‌ها می‌گویند من پرسپولیسی نیستم اما از همه پرسپولیسی‌ها پرسپولیسی‌ترم. افتخاراتی که من در این تیم به دست آورده‌ام نصیب کمتر کسی شده است. من آخرین پولی که از پرسپولیس گرفتم ۲۴ میلیون تومان بوده است که هنوز هم طلب دارم اما اعتراضی نکرده‌ام.

شما از نسل قدیمی فوتبال هستید اما در زمان اوج فوتبال، آنجا که پول به بدنه فوتبال تزریق شد حضور داشتید.

یک چیزی باید به شما بگویم. از سال اول لیگ دوم باشگاهها خیانت بزرگی به فوتبال کردند. یک روز پروین جلسه گذاشت و به یکی از بازیکنان گفت تو پارسال چقدر پول گرفتی؟ او یک رقمی را گفت و پروین وعده ۸۰ میلیون تومان برای سال جدید را داد. رقم قرارداد کریم باقری ۶۰ میلیون تومان بود و پروین گفت بنویسند ۱۶۰ میلیون. در سال ۸۲ فوتبالیستی که باید سی میلیون تومان می‌گرفت قرارداد ۱۳۰ میلیونی امضا کرد. این‌ها همه وعده حجت‌الله خطیب بود. پروین هم حرفهای او را می‌زد.

قرارداد خود شما چقدر بود؟

با من ۸۰ میلیون تومان امضا کردند اما هنوز هم طلب دارم. یک چک ۱۵ میلیون تومانی به من دادند و دیگر رنگ پول را ندیدم.

نظر شما درباره رویانیان چه بود. حضور آدمی نظامی در راس این باشگاه پرطرفدار..

یک بار پیشکسوتان دور هم جمع بودیم که رویانیان هم آمده بود. من در کل دو دفعه بیشتر ایشان را ندیدم. به من گفت ناصر ابراهیمی شما هستی؟ خیلی انتقاد می‌کنی؟ گفتم من سازنده انتقاد می‌کنم. همانجا به رویانیان گفتم یک کاری نکن که خسته بشی و بروی. رویانیان به من گفت من پوستم خیلی کلفت است با این حال به او گفتم حواست جمع باشد. حالا چه شد؟ می‌گویند او با بدهی ۶۰ میلیاردی رفته است.

پروین مدیر عامل شد. آیا به شما برای همکاری زنگ نزد؟

او تا به حال نشده به کسی زنگ بزند. پروین احترام زیادی برای من قائل است. به وسیله این و آن گفته بود برو م اما نرفتم. در بازی با میلان با کماسی حرف زدم و نرفتیم. من در پرسپولیس مربیگری کرده‌ام، این همه تمرین داده‌ام، با تیم سوم آسیا شدم اما از ما دعوت نکردند. آن وقت بازیکنی که سه تا بازی برای پرسپولیس انجام داده شده پیشکسوت باشگاه. من سالها در شاهین بازی کردم که بدنه اصلی پرسپولیس است. من در ۱۳ بازی دربی یک بار هم بازنده نبوده‌ام. علی پروین را باید بروی سراغش، اخلاقش این است.

پروین با لحن خاص حرف زدنش می‌تواند در راس باشگاه پرسپولیس باشد؟

باید حواسش را جمع کند. او حالا مدیر است و تجربه‌اش هم زیاد است. الان دوره‌ای است که حرف آخر را پول می‌زند. بازیکنی که ۴ روز اعتصاب می‌کند و تیمش شکست می‌خورد دیگر نام پروین و عشق پروین نمی‌شناسد. شک نکنید آنها توی روی پروین هم می‌ایستند.

نظر شما درباره علی دایی چیست؟ می‌گویند کنار دایی جای یک نفر مثل ابراهیمی خالی است. همانطور که همیشه در کنار پروین یک ناصر ابراهیمی بود.

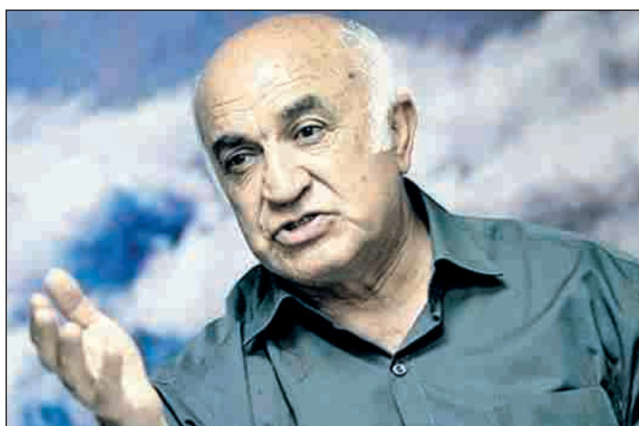
من به خیلی‌ها خدمت کرده‌ام. لقب من "مربی مربیان" است. به جز محمود یاوری هر کسی را که فکرش را بکنید با من کار کرده است. ۱۲ سال مربی تیم ملی بوده‌ام و ۶ سال سرمربی. چند سال با پروین کار کرده‌ام و یک سال هم با قلعه نویی. من روی پای خودم بوده‌ام. روزی به من گفتند چرا شدی کمک پروین؟ گفتم من عشق فوتبال است. گفتم هدف من خدمت است. زمانی که دایی را به تیم ملی دعوت کردم پروین آمد و گفت این دایی کدامشان است؟ گفت خوبه؟ گفتم آینده داره علی آقا. من مربی فتح بودم که منوچهر نظری آمد و گفت شما که دنبال استعداد هستی بیا یک بازیکن از اردبیل آمده که قد بلندی دارد و مثل همایون بهزادی سر می‌زند. او می‌گفت تمام توپ‌هایش گل می‌شود. گفتم بیاورش. دایی آمد و همان موقع به او گفتم تو کارت خوب است اما من فوروارد زیاد دارم. آن زمان رضا ترابیان و بابک معصومی را داشتم. به دایی گفتم برو تاکسیرانی پیش مظلومی. بگو من را ابراهیمی فرستاده. دایی رفت آنجا و آقای گل شد. بعد رفت بانک تجارت پیش حاج رضایی و چراغپور و بعد آمد پرسپولیس. من همان موقع که تجارت بود دعوتش کردم به تیم ملی. من ۱۳ نفر از بچه‌های شهرستان را دعوت کرده بودم.

استقلال و امیر قلعه نویی چطور؟

از او هم خاطره دارم. یک روز اصغر تقی بیگ گفت بیا نازی آباد. بازیکن شانزده ساله‌ای است که آینده دار است. من رفتم بازی او را دیدم و به برادرش گفتم فردا اردشیر را بفرست باشگاه راه آهن. گفتم به او ماهی سه هزار تومان بیشتر نمی‌توانیم بدهیم. او آمد راه آهن و از همان روزهای اول به همه بازیکنان می‌گفت به من پاس بدهید. حس مربیگری را از همان زمان‌ها داشت. در بازی ما با بوتان دو بر صفر عقب بودیم. قلعه نویی را فرستادم داخل زمین و دو تا گل زد دو تا هم پاس گل داد. من تا امروز ۱۵۰ بازیکن را تحویل فوتبال ایران داده‌ام که آخرین آنها آندرانیک تیموریان است. او همیشه می‌گوید مدیون من است. من تشخیص دهنده خوبی هستم اگر نه چرا از فک و فامیل خودم کسی بازیکن فوتبال نشد.

فوتبال امروز را چطور می‌بینید؟

سال به سال کفگیر دارد به ته دیگ می‌خورد. دیگر بازی‌ها جذابیت ندارد. در گذشته نام فوتبالیست‌ها مثل عابدزاده، شاهرودی، مهدوی کیا و... تماشاگران را به ورزشگاه می‌آورد. الان من ناصر ابراهیمی به عشق کدام بازیکن بروم ورزشگاه؟ پدیده فوتبال ما هنوز علی کریمی است.



یک سوالی که داریم این است که فوتبال علی اصغری را به زمان مربیگری شما نسبت می‌دهند.

(می‌خندد). من این را قبول ندارم اما بگذارید ماجرایش را برای شما تعریف کنم. در تیم دارایی بازیکنی بود به نام علی اصغر لیاقتی. بک وسط دارایی بود. گلر ها که شوت زدند او بلند می‌شد و ضربه به سر میزد. ضربه‌هایش اینقدر قوی بود که توپ پشت ۱۸ قدم حریفان بر می‌گشت. او شوت‌هایش هم همین طور بود و زد. در بازی‌ها تا توپ می‌آمد سمت او هاشم فریاد می‌زدند "علی اصغرت رو" جالب اینجاست که دارایی با همین سیستم قهرمان شد.

پس چرا این سیستم بازی را به شما و علی پروین نسبت می‌دهند؟

برای انجام یک بازی داشتیم می‌رفتیم الجزایر. در هواپیما خبرنگاری از پروین سوال کرد که با چه سیستمی بازی می‌کنید که پروین جواب نداد. خبرنگار اصرار زیادی کرد که پروین گفت بنویس با سیستم علی اصغری. از همان جا این حرف مطرح شد.

این نظر شخصی من است: شاد بودن مهمترین کاری است که یک انسان می‌تواند انجام دهد!!!

● تیرین لیسه

کاوه علی اسماعیلی

دزدها در حریم فوتبالی ها

اهالی فوتبال نیز مانند ما زندگی می کنند. آنها شبیه به ما هستند. زندگی همگی ما کپی از روی یکدیگر است و درست به اندازه ای که ما از دزدها می ترسیم، فوتبالیست های مشهور هم از آنها هراس دارند. اتفاقاً هراس آنها بیشتر هم هست چون باید از پول و امکانات جذابی که از راه فوتبال به دست آورده اند، مراقبت کنند. دزدها به دفعات به سمت اهالی فوتبال رفته اند.

جسورترین دزد تاریخ!

علی پروین یا همان سلطان پرسپولیسی ها در اوج شهرت و محبوبیت بود و تمام مردم ایران او را می شناختند. چنان قدرتی داشت که اگر پرسپولیسی ها در یک بازی امتیاز از دست می دادند، رختکن این تیم می شد شبیه اتاق گاز! اواخر دهه ۷۰ شمسی، پروین با آن همه قدرت و نفوذی که داشت، برای استفاده از تعطیلات آخر هفته راهی شمال شد. او یک ویلای شیک و خوش آب و هوا در رامسر دارد. او مشغول استراحت در ویلایش بود که متوجه شد یک دزد جسور رفته و هر چهار چرخ بنز محبوبش را باز کرده است. چنین دزدی در هیچ کجای دنیا پیدا نمی شود، کسی که بتواند از پروین بدزدد، جسورترین دزد ایران است.

استوک های نکونام

دیگر جواد نکونام، کاپیتان تیم ملی کشورمان و هافبک باتجربه استقلالی ها به دزدیده شدن استوک هایش (کفش های کتانی مخصوص فوتبال) عادت کرده است. تقریباً او در هر ماه، یک استوک کش را به خاطر دزدی از دست می دهد. همه این استوک ها به کنار، نکونام هنوز هم از آن کتانی حرف می زند که شرکت نایک آن را به صورت اختصاصی برای او تولید کرده بود، استوکی که سه رنگ پرچم کشورمان به بهترین شکل ممکن روی آن حک شده بود.

دلارها در آپارتمان فلاویو

فلاویو لوپز، هافبک پرتغالی و سابق تراکتورسازی تبریز از یک دزدی عجیب برای ما صحبت کرد. او گفت: "قرارداد من با باشگاه تراکتورسازی ارزی بود، به همین علت پولم را به دلار می گرفتم و در آپارتمانم نگه می داشتم. یادم می آید همراه تیم به شهرستان دیگری رفتیم و وقتی به تبریز برگشتم، متوجه شدم در آپارتمانم شکسته است. دقیقاً نمی دانستم چه اتفاقی افتاده ولی به آرامی وارد آپارتمان شدم. فکرش را نمی کردم دزد وارد چنین ساختمانی شده باشد زیرا امنیت ساختمان ما فوق العاده بود. اتاق ها و سالن را گشتم و متوجه شدم دزد فقط در پی دلارها بوده و از آنجا که دلارهایم را زیر تخت و جایی که هیچکس فکرش را هم نمی کرد گذاشته بودم، با دست خالی از آپارتمانم رفت. برای من فقط یک قفل شکسته در مانده بود و تعجب از اینکه چطور آن دزد وارد ساختمان و آپارتمانم شد!

خاطره بامزه آقا فیروز



فیروز کریمی، سرمربی نام آشنای فوتبال کشورمان یک خاطره بامزه در مورد دزدی دارد. او که در آن زمان به تازگی یک بنز شیک خریده بود، اصلاً علاقه نداشت قرارداد خود را با باشگاهش تمدید کند. این موضوع را با مدیریت باشگاه در میان گذاشت اما نیم ساعت بعد، بنزش را دزدیدند. کریمی چند روز دنبال ماشینش گشت اما کوچکترین ردی از آن پیدا نکرد و همین مساله باعث شد به باشگاه خودش برود و بگوید ماشینم را بردند و دیگر پول کافی برای خریدن بنز ندارد به همین خاطر می خواهد بماند و قراردادش را تمدید کند. هنوز دو ساعت نگذشته بود که به فیروز کریمی خبر دادند بنزش پیدا شده و دیگر نیازی نیست نگران اتومبیل خود باشد! البته این اتفاق به ۱۵ یا ۱۶ سال قبل برمی گردد.

دزدی در رختکن

میثم بائو، هافبک کنونی تراکتورسازی از آن دست بازیکنانی است که زیاد باشگاه عوض می کند. او به خاطر می آورد زمانی که در ابومسلم بازی می کرد روزی وارد رختکن شدند و وسایل شان را در کمدهای رختکن گذاشتند. بازی که تمام شد، همگی به رختکن برگشتند اما هیچ اثری از لباس ها، ساک های ورزشی و سایر لوازم نبود زیرا همه آنها توسط یک دزد حرفه ای و در شرایطی که بازیکنان در حال بازی بودند، سرقت شده بود!

لباس های کروش و قطبی



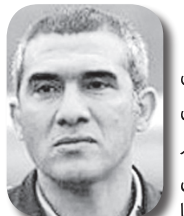
کارلوس کروش هم بی نصیب نماند. یک بار کت و شلوار زیبا و گرانقیمتش را از داخل اتومبیل دزدیدند و یک بار هم لباس تمرین این مربی پرتغالی را... کروش بعد از این دو اتفاق محتاط تر شده و بیش از قبل از وسایلش مراقبت می کند. البته چنین اتفاقی یک بار هم برای افشین قطبی پیش آمد و دزدها توانستند به راحتی همه لباس های مارک دار و گرانقیمتی را که قطبی در تمرینات تیم ملی می پوشید، بدزدند.

ماجراهای آقای دایی

علی دایی چپ و راست با دزدها برخورد کرد. چند سال قبل، وقتی ساکن یک منزل ویلایی در سه راه یاسر، پایین تر از نیاوران بود، چند دزد از دیوار این ویلا بالا رفتند تا به منزلش دستبرد بزنند اما ناموفق بودند. گویا همین مساله باعث شد دایی منزلش را عوض کند و در یک برج در فرمانیه ساکن شود. ماجرای دوم، برمی گردد به تصادف شدیدی که قبل از نوروز سال ۱۳۹۰ برای دایی رخ داد. او که از اصفهان راهی تهران بود، به خاطر سرعت بسیار زیاد نزدیکی های کاشان دچار سانحه شد و خدا خیلی دوستش داشت که دوباره به زندگی برگشت. آن شب، گوشی تلفن گرانقیمت علی دایی گم شد و دیگر هرگز آن را پیدا نکرد تا شایعه دزدیده شدن این گوشی تلفن توسط برخی از حاضران در محل سانحه تصادف به گوش برسد. آخرین تقابل دایی و دزدها نیز به یک درگیری وسط خیابان مربوط می شود. علی دایی برای انجام کاری شخصی راهی یک بیمارستان در منطقه فرمانیه شد. در راه بازگشت به خانه، دو موتوسوار زورگیر به سمتش حمله کردند تا گردنبند طلای دایی را به سرقت ببرند اما سرمربی پرسپولیس که هنوز روی فرم است، با چند ضربه اساسی جواب آن دزدها را داد.



وای به حال دزدان عقاب!



چند دزد شجاع مدتی پیش ساک ورزشی عابدزاده را از داخل ماشینش دزدیدند و با موتور فرار کردند. عقاب آسیا که حسابی عصبانی و شاکی شده بود، با فوریت های پلیسی تماس گرفت و آنها نیز دو ساعت بعد دزدهای ساک ورزشی عابدزاده را دستگیر کردند. احمدرضا وقتی با دزدان مواجه شد، قبل از هر چیز با یک سیلی محکم از خجالتشان در آمد سپس به آنها گفت: "شانس آوردید پلیس شما را دستگیر کرد. اگر گیر من می افتادید، تکه تکه تان می کردم!"

عادل و دزدی ۵۰۰ میلیونی!

یکی از دزدی های مشهور در فوتبال ایران دستبرد به آپارتمان عادل فردوسی پور بود. این اتفاق حدود یک سال قبل رخ داد. خانواده فردوسی پور از یک مسافرت کوتاه به منزل برمی گردند و متوجه تغییراتی در داخل آپارتمان می شوند. آنها این موضوع را فوراً با پلیس در میان می گذارند و پلیس نیز متوجه سرقت از منزل عادل می شود. به محض اینکه چنین خبری به دست رسانه ها رسید، خسارت وارده به عادل فردوسی پور در این دزدی، چیزی در حدود ۵۰۰ میلیون تومان خوانده شد اما مجری سرشناس برنامه ۹۰ در مصاحبه ای گفت: "من این رقم ها را کاملاً تکذیب می کنم. واقعاً نمی دانم چرا برخی فکر کردند من در خانه ام اجناسی به قیمت ۵۰۰ میلیون تومان دارم. تمام وسایلی که از منزل من به سرقت رفت، چند تابلو، چند تخته فرش و چند عدد سکه بهار آزادی بود که به عنوان جایزه و یادگاری گرفته بودم، همین!"



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

ره آسمان درون است / پر عشق را بجنبان / پر عشق چون قوی شد / غم نردبان نماند / تو مبین جهان ز بیرون / که جهان درون دیدست! **امیدوار**

* می گن درد رو از هر طرف بخونی می‌شه «درد» اما «درمان» رو از آخر بخونی می‌شه «نامرد» مواظب باش واسه دردت به هر درمانی تن ندی **فاطمه - کرمانشاه**

* ستاره گم شد و خورشید سر زد / پرستویی به بام خانه پر زد / در آن صبحم صفای آرزوها / شب اندیشه را رنگ سحر زد / پرستو باشم و از دام این خاک / گشایم پر به سوی بام افلاک / ز چشم انداز بی‌پایان گردون / در آویزم به دنیایی طربناک **نادر - ح**

* لبخندت را چند وقت است ندیده‌ام، برای دلم لحظه‌ای بی‌بهانه بخند از همین فاصله دور هم زیباییش پیداست **سحر**

* این آینده کدام بود که بهترین روزهای عمرم را حرام دیدارش کردم، چه عمری گذشت تا باورمان شد آنچه را باد برد خودمان بودیم نه خاطراتمان **صدف**

* خوشی با خوبی فرق دارد. به خاطر خوبی‌ها از خیلی خوشی‌ها باید گذشت **حدیثه آقاخانی ـ کرج**

* وقتی جای چیزی امن است، کمتر سراغش را می گیری، مثل یاد تو در دل من **کاظم شیخ نژاد**

* برای بعضی دردها نه می‌توان گریه کرد، نه می‌توان فریاد زد، برای بعضی دردها فقط می‌توان نگاه کرد و بی‌صدا شکست **محمد سلمان سیفی**

* برای کسی که گوشهایش را گرفته، فریاد من شبیه شکلک درآوردن است **ازل ـ ارومیه**

* کسی که آنچه دلش می‌خواهد بگوید، آنچه دلش نمی‌خواهد را می‌شنود **زهرا آقاخانی ـ کرج**

* تنها کسی که لبخندمان را می‌خواست عکاس بود، او هم که پولش را گرفت **رضوان دلیری ـ لوشان**

* کاش می‌شد بچگی را زنده کرد / کودکی شد کودکانه گریه کرد / شعر قهر قهر تا قیامت را سرود / آن قیامت که دمی بیشتر نبود **سحری ـ عزیزی**

* خواجه عبدا...: الهی چون در تو نگریم شاهیم تاج به سر و چون به خود بنگریم خاکیم و خاک بر سر **انتظار**

* روزی که همدیگر را یافتیم، یافتنمان هنر نبود، هنر این بود که همدیگر را گم نکنیم **دلشاد ـ بوکان**

* آدم‌ها که عوض می‌شوند از سلام و شب بخیر گفتنشان می‌شود این را فهمید، از حرف‌ها و نگاه‌ها، از گودال‌های عمیقی که بین تو و خودشان می کنند و تویش را پر از دلیل می کنند **پل شکسته قدیمی**

* هر بار کودکانه دست کسی را گرفتم گم شدم، ترس من از گم شدن نیست، از گرفتن دست کسی است که بی‌بهانه رهایم کند **سمیرا**

* سلامتی اونهایی که درد دل همه رو گوش می‌دن، اما معلوم نیست خودشون کجا درد دل می کنن / سلامتی رفیقی که تو رفاقت کم نذاشت، ولی کم برداشت تا رفیقش کم نیاره **حمید راشدی**

* دورم ز برت گلش جانان چه نویسم / من مور ضعیفم به سلیمان چه نویسم / ترسم که قلم شعله کشد صفحه بسوزد / با این دل پر خون به سلیمان چه نویسم **محمدعلی رحیمی ـ بافران**

* زندگی همواره ماجراست چه راهنمایش ترس باشد چه عشق، ترس حصار کردن زندگیست و عشق رهانیدن آن **صالح قیاسی ـ نهاوند**

* گاهی باید بی‌رحم بود، نه با دشمن، که با خودت و چه بزرگ گت می کند آن سیلی که خودت می‌خوابانی بر صورتت **سمیه فتحی**

* نه باک از دشمنان باشد، نه بیم از آسمان ما را / خداوندا نگه دار از بلای دوست ما را **م. تنها**

* به هر که می‌نگرم در شکایت است در حیرتم که لذت دنیا به کام کیست؟ **رسول**

* هیچکس بعد از کسی نمرد، ولی خیلی‌ها بعد از خیلی‌ها دیگه زندگی نکردن **سلمان کرامتی راد ـ بهبهان**

* در حیرتم از مرام این مردم پست / این طایفه زنده کش مرده پرست / تا شخص بود زنده کشندش به جفا / تا مرد به عزت ببرندش سر دست **یاسر رضی**

* از شیشه باش، اما بگو از سنگم، مردم این زمانه فقط دنبال شکستند **شادی ـ شیراز**

* شرم می کنم با ترازوی کودکی گرسنه کنار پیاده‌رو وزن سیری‌ام را بسنجم **رها**

پاسخ به پیغامها

مریم دهقان از تهران، خوب و عزیز نویسنده این صفحه همیشه شماها هستین و همیشه عوض می‌شه گلم!

ناهید ۷۰، مهربون من بارها گفتم که اسم و شماره در کنار هم امکان چاپ نداره لطفاً مثل بقیه فرشته‌ها یه اسم انتخاب کن، کار سختی نیست. درضمن درد دل کردن با سنگ...؟!

امیرعباس عزیز و دوست داشتنی، افتخار منه که فرشته‌ای چون تو این صفحه رو می‌خونه، در ضمن داستان بلند چند صفحه ایی خودت رو به همراه عکس بفرست برا صفحه مسابقه داستان نویسی و شعر رو هم برا تماشاگه راز و برا بقیه‌اش من در خدمتم!

ساقی دختر هریس، خوشحالم و منتظر اما تو نازنین شیش تا پیام دادی دوتا ناب بدون نام و چهار تا پیام شخصی با نام، تو بگو من چه کنم؟!

آرزو از بهشهر، زیبای من ممنون از این همه محبتت، سنگ که معنی ناراحتی رو نمی‌دونه، دفعه بعد معنی اون رو هم برام بفرست، گلم!

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:
لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

کاظم شیخ نژاد(بهترینها همیشه می مانند شاید جلو دیدگان نباشند، اما در دل ماندگارند)
سحری(همه را خط زدیم تا به عشقمان برسیم، غافل از آن که خودمان خط خورده عشق بودیم)
مصطفی امیری ـ شهرکرد(خوبی بادبادک اینه که می دونه زندگیش فقط به یه نخ بنده ولی بازم می رقصه)
باقر پسندی ـ کرج(میدونی چرا دریا با معرفته، چون اگر یکبار از ساحلش عبور کنی تا آخر عمر جای اون رو می‌بوسه)
ضیا(تو را آرزو نخواهم کرد، تو را لحظه‌ای خواهم پذیرفت که خودت بیایی با دل خود نه با آرزوی من)
رضوان دلیری ـ لوشان(تمام خستگی‌هایت را یکجا می خرم، تو فقط صدای خنده‌هایت را به کسی نفروش)
گلبرگ(چقدر بیچاره ایم که خانه‌هایمان را با بخاری گرم می کنیم، عشق نباشد مصرف گاز بالا می‌رود)
زهرا مترجمی ـ جهرم(بزرگی روحت را میان دستانت پنهان کن که بزرگ بودن میان مردم کوچک سخت است)
آویشن(اگر انسانیت هم مارک داشت، بیشتر انسانها آن را به تن می کردند)
فرزاد قطعاتی ـ تبریز(دردها فراموش خواهند شد، اما همدردها هرگز)
مریم(در اوج بی کسی تنها کسم تویی، بودنت در کنارم بهانه زندگیمه)
سعید قپانوری ـ وسج(زخم که می خوری حتماً مزه مزه‌اش کن شاید نمک‌اش از آشنا بود)
احمد علی شیرانزایی ـ سیستان(به گورستان گذر کردم صباحی / شنیدم کله‌ای با خاک می گفت / که این دنیا نمی‌ارزد به کاهی)
بهرامیان اندبیل ـ خلخال(تمام خوبی‌ها را برایت آرزو می کنم نه خوشی‌ها چون خوبی را تو می‌پسندی و خوشی را خدا برای تو)
محمدامین ـ واوان(زندگی مثل پیانو است، دکمه‌های سیاه برای غم‌ها و دکمه‌های سفید برای شادی‌ها اما زمانی می توان آهنگ زیبایی نواخت که دکمه‌های سیاه و سفید را با هم فشار دهی)
لیلی ـ یزد(نیایش بعضی از ما آدم‌ها با خدا و درخواست از او برای حضور در زندگیمان مانند شیطنت بچه‌هایی است که در می‌زنند و فرار می کنند)
لیلی(همیشه رو به نور بایست اگر می خواهی تصویر زندگیت سیاه نیفتد)
مریم فتحی ـ مشهد(کسی به خدا گفت: اگر سرنوشت مرا تو نوشتی، پس چرا آرزو کنم)
امیر ـ جیرفت(آروم به گوشیت نگاه کن، فقط خواستم بگم همین نگاهتو به دنیا نمی‌دم)
احمدعلی(رویای عشق حسین(ع) در سر پروراندن آسان و ارزان نیست)
صالح قیاسی ـ نهاوند(زندگی همواره ماجراست چه راهنمایش ترس باشد چه عشق)
حامد نوری ـ دزفول(وقتی ردپای احساس سبز انسانیت خویش را در قلب کسی باقی بگذاری)

اگر پول در جیب نداری، عسل در دهان داشته باش
● مثل یونانی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسیم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

مرا با چوب می‌زد

اکرم مستوفی، ۵۵ ساله، متأهل، پزشک، تهران

یکی از پرستارهای بیمارستان خواب دیده که همسرم با خشم و حالتی عصبی چوب برداشته و به قفسه‌ی سینه‌ی من می‌کوبد طوری که کبود می‌شود. خانم پرستار به همسرم می‌گوید: «خجالت نمی‌کشی؟ چرا خانم دکتر رو می‌زنی؟ خوبه که مریض هم بودی و جون به در بردی.» همسرم روی زمین می‌نشیند و با پشیمانی گریه می‌کند.

تعبیر: این خواب را هم کسی دیگر دیده و شاید تعبیرم درست نباشد. ظاهر خواب می‌گوید پرستار به شما اعتقاد و محبتی قلبی دارد ضمناً معتقد است رفتار همسرتان با شما خوب نیست و شما نمی‌توانید مانع رفتار بدش بشوید. او به بیماری همسرتان اشاره می‌کند و معلوم می‌شود ایشان بیماری سختی داشته و با توجهات شما حالش خوب شده. اگر تعبیرم درست باشد، پیش بینی می‌کنم که روزبه‌روز رفتار همسرتان با شما بهتر شود زیرا معمولاً مردهایی که بدخو هستند، هنگام کهن‌سالی و بیماری، مهربان می‌شوند.

همیشه فرار می‌کنم

سودابه جیرودی، ۱۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، شوشتر

مدام خواب می‌بینم از پنجره‌ی خانه بیرون می‌پرم و از این بام به آن بام فرار می‌کنم و آخرش از روستاهایی سردرمی‌آورم که ترسناک هستند. در این خواب‌ها از دست مردی فرار می‌کنم. شوهرم در شهری دیگر کار می‌کند و در ماه، فقط یک هفته در خانه است و این خواب‌ها را هم وقت‌هایی می‌بینم که او در خانه است. ضمناً من در خانه‌ی مادر شوهرم زندگی می‌کنم و خانواده‌ی خودم در اهواز هستند.

تعبیر: با توجه به مسائلی مانند اختلاف سن زیاد شما و همسرتان، بی‌تجربگی شما در ازدواج، دور بودن پدر و مادر از شما، و رفتار تهاجمی همسرتان که خودتان تعریف کردید، تعبیر این خواب کاملاً روشن است. خواب شما می‌گوید با همسرتان احساس امنیت نمی‌کنید. رفتارش، مخصوصاً رفتار زناشویی او در چشم شما خشونت‌بار و همراه با تهدید و اجبار است بنابراین وقتی که در خانه است، این خواب‌ها را می‌بینید. روستای وحشتناکی که پس از فرار از آن سردرمی‌آورید، چشم‌اندازی است که منطق شما به شما می‌دهد: «اگر فرار کنم، سرنوشتم چه خواهد شد.»

پیشنهاد می‌کنم به جای فکر کردن به فرار که گاهی در ذهن شما جوانه می‌زند، موضوع را با مادر یا یکی از اعضای خانواده که خوب حرف می‌زند، درمیان بگذارید تا او با همسرتان یا یکی از اعضای خانواده‌ی او حرف بزنند و راه و روش زندگی با زنی بسیار جوان را به او بیاموزد.

خجالت کشیدم!

جواد آرام، ۱۷ ساله، مجرد، دانش‌آموز، شوشتر

خواب دیدم به مطب خانم دکتری رفتم که مشاور من است. مادرم مقابل مطب جلویم را گرفت و گفت برگرد خانه. گفتم برنمی‌گردم. گفت به کفش‌هایت نگاه کن و خجالت بکش. نگاه کردم. دیدم یک جفت کفش زنانه پوشیده‌ام که از پایم خیلی بزرگ‌تر است. خجالت کشیدم و به خانه برگشتم.

تعبیر: گاه پیش می‌آید که افراد دلباخته‌ی مشاور خود می‌شوند زیرا مشاورها مراجعین خود را خوب درک می‌کنند بنابراین افرادی که مقداری مشکلات عصبی دارند، از این که می‌بینند مشاورشان چه خوب آنها را درک می‌کند، به او علاقه‌مند می‌شوند. اگر مشاور و مراجعش از یک جنس نباشند، مراجع آن علاقه را به عشق تعبیر می‌کند بنابراین طبق قوانین درمانی، بیماری که مبتلای پزشکش می‌شود، دیگر نباید به آن پزشک یا مشاور مراجعه کند زیرا قصد او از مراجعه به پزشک یا مشاور، حل شدن مشکلش بوده نه این که به مشکلی دیگر دچار شود. در چنین شرایطی، بهترین کار این است که پزشک یا مشاور کاری کند که بیمار دیگر به او مراجعه نکند.

اما خواب شما: آن کفش زنانه‌ی بزرگ، نماد خانم دکتر مشاور شماست. بزرگ بودنش یعنی سن او از شما بیشتر است و به هم نمی‌آیید. حرف مادر، به این معنی است که ایشان فهمیده‌اند شما به مشاور خود علاقه‌مند شده‌اید و در خواب تصمیم درستی گرفته‌اند. به شما پیشنهاد می‌کنم که با خودتان عاقلانه‌تر برخورد کنید.

از زیر آب به آنسوی آب رفت

فرزانه میم. ۳۴ ساله، مجرد، شاغل، تهران

این خواب را خودم ندیده‌ام. آقایی ۳۴ ساله که دو سال است به من قول ازدواج داده، خواب دیده دارد در دریا شنا می‌کند. زیر آب می‌رود و از همان زیر شنا می‌کند و از ساحل دیگری سر درمی‌آورد. وارد هتلی زیبا می‌شود و اتاق می‌گیرد. آنجا هزینه‌ها را با پول خارجی حساب می‌کرده.

تعبیر: برای بارها یادآوری می‌کنم که خوابی را که کسی دیگر دیده، نباید تعبیر کنم زیرا افزون بر این که ممکن است تعبیرم درست درنیاید، در هر خواب رازهایی هست که شاید بیننده‌ی خواب راضی نباشد کسی از آن باخبر شود. این خواب چون به سرنوشت شما هم ربط دارد، آن را تعبیر می‌کنم: خواب آن آقا می‌گوید آدم بلند پروازی است و فکرهایی در سر دارد. یکی از این فکرها مهاجرت به یکی از کشورهای خارجی است اما چون امکاناتش را ندارد، دنبال بیراهه است. برای مثال می‌خواهد قاچاقی به کشوری دیگر برود. آنجا که زیر آبی می‌رود، نمایانگر شخصیت اوست که برای رسیدن به هدفش حاضر است روی چیزهایی پابگذارد. در این خواب، شما همراهش نبودید و تعبیرش این است که هدف‌هایی دارد که شما در آن نیستید. دو سال هم هست که قول ازدواج داده و عمل نکرده. پیشنهاد می‌کنم برای آخرین بار خیلی منطقی و بی‌خشم با او حرف بزنید تا تکلیف خودتان را بدانید. وقتی که آدم بلاتکلیف است، دست و دلش به کاری نمی‌رود.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد وست

فروردین

در گیرودار ماجرای جالب هستید انتخابی که هم عوامل منفی را با خود دارد و هم عوامل مثبت را اما اینطور که پیداست بخش مثبت تصمیم گیری شما را دچار تردید کرده است و حالا مشغول پیچیدگی مساله هستید، ولی در نمای بیرونی کسی از این جدال درونی شما چیزی نخواهد فهمید. در مورد سختگیری هم که نسبت به دیگری می کنید توجه داشته باشید که اطرافیان همیشه آنطور که شما فکر می کنید نیستند و هر کسی حق دارد آنطور که می اندیشد زندگی کند به شرط آنکه رفتارش را زیر نظر ناظر بزرگ بداند.

اردیبهشت

وقتی چند موضوع را بخواهید در یک زمان پیش ببرید نتیجه همین می شود که حالا ذهن و روح شما را با خود همراه کرده، اما شمایی که معمولاً عقل را مقیاس حرکت خود می دانید باید برای خودتان تکرار کنید که هر سخن جایی دارد. در مورد کاری که نقشه اجرای آن را در ذهن می پرورانید هم توصیه می کنم مواظب باشید تا کل را قربانی جز نکنید چرا که مدتها شما را درگیر و ناموفق خواهد کرد. در ضمن اگر دل پری از روزگار دارید و می خواهید از دوست و دشمن گلایه کنید، ولی به خدا توکل می کنید و چشم بر عوامل منفی می بندید باید به شما تبریک گفت که به اصل بازگشته اید.

خرداد

گاه با خودتان خلوت می کنید و حسرت گذشته را می خورید، چون وقتی به آینده می اندیشید نتیجه محاسباتتان غلط از آب در می آید و شاید به همین خاطر است که دوست دارید به گوشه ای دنج پناه ببرید و آرام بگیرید. ولی ای کاش کمی هم به دور و اطراف خودتان بنگرید به اینکه ما همیشه محافظ اطرافیانمان نیستیم و این خداست که این کار را می کند، چون اگر جز این بود آنانی که پناه خود را از دست می دهند باید زنده نباشند، در حالی که می بینید اینچنین نیست. بنابراین امیدواریم در حین تلاش برای به نتیجه رساندن کار عزیزان، به خودتان بقبولانید که مرحله بعدی دیگر از دست شما خارج است. در مورد کاری که می خواهید انجام دهید هم توصیه می کنم از مهربانی خودتان بیشتر کمک بگیرید!

تیر

می گویید آنگونه که دیگران فکر می کنند نیست و ماجرا در واقع خیلی با قبل خودش فرق کرده و حالا قصد فقط قصد جبران است و بس ولی از خودتان نمی پرسید که جبران چه چیزی؟! اینطور که پیداست تغییر سن خیلی خوب روی شما تاثیر گذاشته و طوری شده که نزدیکان هم وقتی با شما صحبت می کنند به دنبال راه گریزی برای توصیه های غلط خودشان می گردند، اما شما باید بپذیرید که همه چیز را زمان روشن نمی کند و گاه یک نقطه مثبت تا سالهای متمادی در هاله ای از ابهام باقی می ماند و دم نمی زند.

مرداد

اینطور که پیداست فردی قصد کمک دارد اما شما خیلی به آن رضایت نمی دهید و دلتان آرام نیست، ولی این نکته هم قابل توجه است که باوجود اینکه او قصد منفی ندارد شما هم هر چند مثبت، اما پا در میدان سختی گذاشته اید و حالِ پیچیده و آینده ساده اید را پیش رو دارید. در مورد شخص شما هم باید گفت دلسوز، مهربان و دستگیرید اما شرایط را برای خودتان به گونه ای می بینید که رفتارتان یا بهتر بگویم خواسته تان را متفاوت تر بروز می دهید و همین موضوع می تواند باعث سوتفاهم شود و تا مدتها اطرافیان را از شما دور کند.

شهریور

کسی می گفت نمی شود، ولی شما «باید بشود را» فریاد زدید و حالا در شرایطی قرار گرفته اید که حرفتان به کرسی نشسته و باید آرام و راحت باشید، ولی می بینید که اینگونه نیست. چرا؟ چون همیشه نگهداشتن سخت تر از بدست آوردن است و از اینجا به بعد دیگر مسئولیت شما سنگین تر هم خواهد شد. در مورد کاری که نقشه اش را در سر می پرورانید هم از آنجا که در محدوده حق خود حرکت کنید به هدف خواهید رسید و در این شکی نیست ولی به طبع در این مسیر سختی ها و رنج ها و ناشکیبایی هایی هم خواهید داشت که باید تحمل کنید!

مهر

کاش می توانستم برای شما بنویسم چه آینده ای را پیش رو دارید تا آرامتان کنم، ولی از آنجا که این موضوع با شیوه عملکرد شما قابل تغییر است و از محدوده مثبت تا محدوده منفی وسعت دارد، مرا دچار تردید می کند. ولی نکته تعیین کننده در مورد شما شادی شماست که قبلاً هم گفته ام بسیار می تواند تعیین کننده باشد اگر محدوده آن را رعایت کنید که خدا را شکر تاکنون چنین بوده است. نکته اساسی دیگر در مورد توجه ویژه شما به عواملی است که خیلی اصلی محسوب نمی شوند و در عوض می توانند اصل ماجرا را دچار مشکل هم سازند، پس امیدوارم با پلک باز حرکت کنید تا خودتان از مواردی که تردید دارید دور سازید!

آبان

چرخ زندگیتان خوب می چرخد و از آنجا که آدم با اراده ای هستید، خوب می توانید روی نقطه موفقیت بایستید و هیچ هم از سختی این مسیر هراسی به دل راه نمی دهید، اما از آنجا که دل پری درباره موضوعی دارید، کمی در تردید هستید و همین تردید باعث شده تا گلایه های شما از شرایط افزون شود و این در واقع برای شما به یک امتحان بدل شده آزمایشی که می تواند خیلی از عوامل را تغییر دهد یا به اثبات برساند و من امیدوارم انتظار نداشته باشید که همه چیز به نفع شما تمام شود، زیرا گاه ما در تشخیص اینکه چه چیزی به نفعمان و چه چیزی به ضررمان است در اشتباهی عمیق هستیم و از شما انتظار می رود، به آنچه که واقعیت است تکیه کنید.

آذر

می خواهید از گذشته عبرت بگیرید و آینده را بسازید، گذشته ای که می توانست بسیاری از خواستهای شما را تحت تاثیر خودش قرار دهد و از آنجا که خداوند به یاری شما شتافت اینچنین نشد، ولی این دلیل نمی شود که نسبت به حواشی خودتان بی توجهی کنید، نسبت به وظایفی که دارید و انتظار می رود به آنها پایبند باشید. در مورد کاری که می خواهید انجام دهید هم اگر اولویت بندی را در نظر گرفته اید و اطمینان دارید که نظرتان تغییری نمی کند خوب است، ولی طبق شرایطی که از شما سراغ دارم خیلی نمی توان نسبت به این گفته شما یقین حاصل کرد. در مورد موضوعی که عامل اختلاف شما شده هم یقین نداشته باشید که تصورتان درست است اما پیگیری را رها نکنید!

دی

در جستجوی آرزوهای بلند نیستید چون انرژی این کار را برای عوامل دیگری که شما را درگیر می کنند نیاز دارید. ولی اگر بر سر دوراهی قرار گرفته اید، توصیه من این است؛ چیزی را غنیمت بشمارید که فرصتها را برای پیشرفت شما ایجاد می کند اما اگر هنوز هم به آنچه می خواهید نرسیده اید باید یقین داشته باشید که وقتش نرسیده، پس باید تلاش بیشتری کنید و انتظار نداشته باشید چرخ گردون فقط به کام شما باشد. در ضمن پیرامون سوال ذهنی تان مجبورم بگویم که زندگی آیینه تمام نمای رفتار ما در مقابل دیگران است پس امیدوارم حواستان را جمع کنید و طوری عمل کنید که امکانات شما اجازه می دهد، نه آن گونه که ذهنتان می گوید و شرایط برای تحقق مهیا نیست.

بهمن

گرهی در کار شما افتاده بود که با دست نیاز بردن به سوی پروردگار مهربان گشایش خوبی یافت، ولی از آنجا که فردی منظم و با اراده هستید، قصد دارید مساله را از ریشه دچار تغییر کنید و برای آن هم وقت می گذارید، اما هنوز به راهی که در پیش گرفته اید یقین ندارید و نگرانید که ماجرا مدتی بعد دوباره جان گیرد و رشته ها را پنبه کند در حالی که باید بپذیرید تغییر همیشه از خود شما آغاز می شود از تاکید بر افزایش قدرت تحمل در کنار توجه عمیق تر به خواستهایی که شما دارید و دیگران از آن باخبرند. در مورد فردی هم که باعث آشفتگی یا بهم ریختگی برنامه های ذهنی تان شده توصیه می کنم یا او را ببخشید یا روی خودتان بیشتر کار کنید تا به این حقیقت برسید.

اسفند

من یقین دارم که گوشه نشینی و انزوا دردی از هیچ کس دوا نمی کند چرا که "او" لطف بیکرانش را شامل حال همه می کند و این شما هستید که باید تلاش کنید تا به بخشی که مربوط به شماست دست پیدا کنید. در مورد اینکه فکر می کنید اخیراً کمی پرخاشگر یا عصبی شده اید هم توصیه می کنم کنجکاوی و بدبینی را از خودتان دور سازید و سعی کنید از انجام کارهای شتابزده دور بمانید. چرا که شما برای رسیدن به این آرامش زحمت زیادی کشیده اید و نباید بگذارید به این سادگی از دست شما دور شود. در مورد فردی هم که فکر می کنید روی شما تاثیر منفی می گذارد، کافیست روی قدرت درونی خودتان تکیه کنید.

ارزش هر چیز آن مقدار از عمر ماست که در مقابل آن اکنون یا بعدها تقدیم می کنیم

مهری نوه

شکوفه های زندگی

سارا مهری
زینب عموزاد
هنگامه حیدری
بنیامین وجیدی
تولدت مبارک

مهرشاد سیف‌الدینی
شهاب سیف‌الدینی
کیان رحیمی
شیدا احدزاده
تولدت مبارک

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

شکلهای پنهان در تصویر تازه متولد



شکل مشابه

شکلهای شماره ۳ و ۱۲ کاملاً با هم مشابهند.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽**مامان هوری و مامان منور**، اگه برای همه دنیا یکی باشید، برای ما همه دنیایی روزتان مبارک
نوه‌هایتان باران و بهار فتاحی ـ تهران

✽**مادر عزیزمان**، تو همه وجود من و برادرم هستی، وجودت آرامش محبت و نگاهت مهربانی است، روزت را تبریک می گوییم
کیانا و امیرعلی غلامی ـ تهران

✽**فاطمه جان، همسرم**، همیشه برای بهار لحظه شماری کردم. بهار بهترین هدیه خداوند را به ارمغان آورده است تو هم بهترینی، تولدت مبارک
همسرت صالح قیاسی ـ نهاوند

✽**خاله ژیلای عزیزم**، دوم اردیبهشت برای من یادآور تولدی زیبا و حضوری زیباتر از فرسنگهای دور است. ای جانشین مادرم وجود شیرینت به قشنگی گلهاست که فقط تو لایق دریافت آن هستی، دوستت دارم
خواهرزاده‌ات ثریا توسلی ـ تهران

✽**سیمین عزیز، خاله مهربان**، چهارم اردیبهشت سی و چهارمین سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم
خواهرزاده‌ات ربابه جهانپور ـ گرگان

✽**عبدا... عزیز، پسر گلم**، ششم اردیبهشت بیست و هفتمین سالروز میلادت فرخنده و مبارک باد، عزیزم دوستت دارم
مادرت نرگس رمضانی‌فر ـ بابل

✽**دایی حیدر عزیزم**، دوستت دارم، قدم نورسیده‌تان مبارک، امیدوارم این هدیه الهی قدم خیر، برکت زندگیتان را افزون کند
خواهرزاده‌ات محمد هدایی ـ بهشهر

✽**ژاکلین خوبم، دختر نازم**، هفتم اردیبهشت یازدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۱ سبد گل یاس تبریک گفته و این روز عزیز را به همراه خانواده (پدربزرگ و مادربزرگ) جشن می گیریم، تولدت مبارک
مادرت حمیرا و برادرت احسان پیروزی ـ تهران

✽**خواهر عزیزم، مریم جان**، بهانه زنده ماندنم، کاش می دانستی دنیا با همه وسعتش بدون تو جایی برای ماندن ندارد، به اسم عاشقی نوشتم که بدانی دوستت دارم. تولدت مبارک
خواهرت زینب بارانی ـ خرم آباد

✽**امیر جان**، ای مهربانترین همسر و عزیزترین بابای دنیا، من و حلما به احترام شیرین‌ترین روز زندگیمان هزار بار خدا را شکر می کنیم که سلامتی، بیست هشتمین سالگرد تولدت مبارک
همسرت زینب و دخترمان حلما ـ مشهد

✽**شهروز خوبم، همسر مهربانم**، هفتم اردیبهشت سومین سالروز پیوند عشقمان مبارک، دوستت دارم
همسرت فخری احد ـ اهواز

✽**پگاه جان**، ۱۳۹۳ شاخه گل مریم تقدیم تو باد، تولدت مبارک
عمه کوچیکه ـ اکرم علی نیا

✽**خواهر عزیزم، الهه جان**، گل نازم، عزیزتر از جانم، روز تولدت مبارک همیشه شاد و تندرست باشی
آبجی کوچیکه ـ اکرم علی نیا

✽**سمانه مهربان و دوست داشتنی**، ای تمام زندگی من، ۲۲ اردیبهشت روز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم تبریک می گوییم
مادرت اکرم علی نیا ـ ساری

✽**ستایش و شایسته مهربان**، نهم اردیبهشت، پنجمین سالروز تولدتان مبارک، دوستتان داریم خیلی زیاد
پدر و مادرتان عزیزا... و مهتاب بهروزی ـ کاشان

✽**پدر مهربان، اسدا... جان**، زیباترین روزهای عمرمان را در کنار تو سپری کردیم و تو بهترین لحظه‌ها را برایمان ساختی، هیچ وقت محبت‌ها و خوبی‌هایتان فراموش نخواهیم کرد ۲ اردیبهشت سالروز تولدت گلباران و عاشقانه دوستتان داریم
فقیه حقانی ـ تهران

✽**عسل جان، دختر مهربانم**، قدم نورسیده را به تو گلم و همسر گرامیت (داماد عزیزمان) تبریک می گوییم
مادرت صغرا و پدرت محمدرضا سیف ـ تبریز

✽**سیدعلی و سیدمحمدرضا**، ۳ اردیبهشت و ۱۲ اردیبهشت سالروز تولدتان مبارک خداوند همیشه وجود نازنینتان را در صحت و سلامت نگهدارد
پدرت محمود بهاری و مادر راضیه شاه‌محمدی ـ تبریز

✽**دکتر حمیدرضا، حاجی رضایی**، ۱۹ اردیبهشت سالروز تولد توست. من برایت هدیه‌ای نخریده‌ام چون آنچه خریدنی است، بی شک لایق تو نیست. اما روز تولدت من نیز متولد می‌شوم. تولدت مبارک عزیزم
همسرت مریم حضرتی ـ قزوین

✽**رسای عزیز، دختر گلم**، ۱۱ اردیبهشت سالروز تولدت را با تقدیم ۱۱ سبد گل مریم جشن می گیریم دوستت داریم
پدر و مادرت رضا و سودابه حق شناس ـ قزوین

✽**پسر عزیزم، سهیل جان**، قدم نورسیده‌تان "سینا کوچولو" مبارک. این هدیه الهی را به شما و همسر گرامیت عروس گلم (زینب جان) تبریک و شادباش می گویم
پدر امیرعلی و مادرتان راضیه علیپور ـ گرگان

✽**پدر و مادر عزیزم**، هشتم اردیبهشت شانزدهمین سالروز ازدواجتان مبارک
تنها دخترتان ـ سودابه مهرپرور ـ تهران

✽**محمد جان**، عزیزم، امیدوارم که در سایه الطاف خداوند روزهای خوبی داشته باشی دوم اردیبهشت سالروز تولدت مبارک
همسرت سحر خداوردی ـ ابهر

✽**همسر عزیزم، حسین آقا**، ۱۴ اردیبهشت سالگرد ازدواجمان را به شما تبریک عرض می کنم
همسرت زهرا بابایی و فرزندمان امیرعلی ابویی ـ تهران

✽**برادر عزیزم، حسین آقا**، ۱۲ اردیبهشت روز معلم را به شما و خانواده محترمتان تبریک عرض می کنیم
خواهرت زهرا و دامادت حسین ابویی ـ تهران

✽**سیدمحمدرضا، همسر گلم**، هفت اردیبهشت تولدت را تبریک می گوییم، سیدجان دوستت دارم
همسرت مهدی شاه حسینی و فرزندانمان احمد و زهرا روزبه ـ قائمشهر

✽**محمدرضای مهربانم**، تو نبض زندگیمان هستی اول اردیبهشت سی و هشتمین بهار زندگیت را با تمام وجودم به تو تبریک می گویم امیدوارم سایه‌ات سالها متمادی بر سر من و فرزندانمان سایه افکند
همسرت اکرم داوری ـ اصفهان

✽**پدر عزیز و فداکارمان**، اردیبهشت ماه به خاطر وجود گلی چون تو زیباترین فصلمان است، اول اردیبهشت روز شکفتنت را به شما تبریک می گوییم
فرزندانت محمد کوروش و محمد کیان عابدی ـ دولت آباد اصفهان

✽**تقدیم به سیدعباس میرحسینی**، تو که عزیزترین هدیه بهار هستی، تولدت مبارک دوستت دارم
همسرت ناهید دالایی ـ تهران

✽**مادر عزیزم**، با هیچ واژه‌ای نمی توانم ذره‌ای از دریای بیکران محبتهایت را جبران کنم، روزت مبارک مادر مهربان
مینا اردشیری ـ بروجن

✽**خواهرزاده عزیزم امیرحسین**، اول اردیبهشت با هزاران شاخه گل مریم تقدیم به شما، تولدت مبارک
دایی حسین شفیعی ـ تهران

✽**برادرزاده خوبم فریبا جان**، پیوندتان مبارک امیدوارم در کنار همسر گرامیت همیشه خوش و خرم باشی، آرزوی همیشگی من خوشبختی شما زوج مهربان است
عمو حسین شفیعی ـ تهران

✽**همسر عزیزم ام‌البنین محمدی**، ای کاش که یک بهار دیگر بشوم / با عطر بهاری‌ات معطر بشوم / ای کاش که مثل ماهی قرمز عید در تُنگِ نگاه تو شناور بشوم
قنبر یوسفی ـ آمل

✽**الهام جان**، قشنگترین تصویر ذهنم عکس نازنینی از نخستین دیدن توست. پنجم اردیبهشت سالروز تولدت مبارک
مادرت لیلا شمشیری ـ سنندج

✽**همسفر زندگی‌ام، اسدا... جان**، از شروع نفسهای حضرت آدم تا پایان آخرین نفسهای آخرین آدم دوستت دارم و ۲ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک
همسرت معصومه باقری

✽**همسر عزیزم، محبوبه جان**، بهترین لحظات زندگی را در کنار تو بودم، مادر مهربانی برای آرنا جان هستی، روزت مبارک
همسرت حمیدرضا طاهرنژاد و فرزندانت

بیشترین تأثیر افراد خوب زمانی احساس می شود که از میان ما رفته باشند ● امرسون


دانیال مجیدی
۶ساله


سارینا شهبازی


ساقی خشنه


انیس رجایی


مبینا فروهری


محدثه حسینی


دینا گشتاسب


آیلار علیزاده-گچساران


معصومه مرادی


فاطیما علیپور


درسا قهرمانی


شادی داوودزاده


معصومه چهاردولی


یکتا کریمی


فاطمه فرهمندیان


عاصف مطهری


فاطمه باقری ۶ساله